سفر به ماوراء



نویسنده: روبرت أ. مونرو

ترجمهٔ منوچهر بهاری

سفر به ماوراء

نوشته: روبرت آ. مونرو

ترجمه: منوچهر بهاری

"Journeys Out of the Body"

1971 by Robert A.Monroe

مؤسسه انتشارات صابرین
سفر به ماوراء
روبرت آ.مونرو
مترجم: منوچهر بهاری
ویرایش: شهلا معصوم‌نژاد
چاپ اول: زمستان ۱۳۷۱
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
حروفچینی: تهران تایمز
چاپ: ۱۲۸

Printed in the Republic Islamic of Iran

فهرست

به نام خداوند جان و خرد

گفتار مترجم

این کتاب ،در سال ۱۹۷۱ میلادی با نام «Journegs out of the Body» اول‌بار در آمریکا منتشر شد و در سال ۱۹۸۱ ، ترجمهٔ آلمانی آن با نام «یك مرد با دو زندگی» به چاپ رسید. حدود شش سال پیش، بنابه پیشنهاد دوست ارجمندم آقای محمدرضا اصلانی، تصمیم گرفتم کتاب را به زبان فارسی برگردانم و مبنای این ترجمه را نسخهٔ آلمانی آن قرار دادم. تنها تفاوت ترجمهٔ آلمانی با متن اصلی این است که در نسخهٔ آلمانی، مقدمهٔ دکتر تارت[1] ـاستاد فراروانشناسی دانشگاه دیویس[2] کالیفرنیاـ به عنوان گفتاری دربارهٔ کتاب، در پایان آمده است.

روبرت آ. مونرو[3] ، دانشمند آمریکایی، به کمك تجارب دوازده ساله‌اش در زمینهٔ سفر روح، به این نتیجه رسید که تواناییهای انسان بسیار فراتر از حواس پنجگانه و ضمیر خودآگاه اوست. او در کتاب خود به شرح روشهایی می‌پردازد که به کمك آن می‌توان روح یا قالب هاله‌یی را که در این کتاب به عنوان بدن ثانی از آن یاد می‌شود، از قالب جسم جدا کرد.

مونرو، در طول سفرهای متعدد خود، از مراحل مختلف برزخ یا

1-Tart 2- Davis 3- Robert.A.Monroe

منزلگاه‌های ۱ و ۲ و ۳ گذر می‌کند و تجاربی عجیب و باورنکردنی ارائه می‌دهد. گرچه این تجارب، در حیطهٔ واقعیات، ناملموس به‌نظر می‌آیند اما از نگاه آگاهان علم هیپنوتیزم، روانپزشکی، فراروانشناسی، و آگاهان علوم عرفانی امری آشنا و اثبات شده‌اند.

سفر به ماورای جسم و سخن گفتن از آنچه به دیدهٔ باطن می‌آید شاید از همگان برنیاید اما گذرگاه عرفان چندان گسترده است که اگر نیت دیدار باشد، چشم‌انداز موزون فراهم می‌آید. به گفتهٔ مولانا:

هله هش‌دار که در شهر دوسه طرارند   که به تدبیر کُله از سر مه بردارند
دو سه رندند که هشیار دل و سر مستند   که فلك را به یکی عربده در چرخ آرند
سِرّ دهانند که تا سَر ندهی سِرّ ندهند   ساقیانند که انگور نمی‌افشارند

شاید این سؤال به ذهن بیاید که چگونه می‌توان در جهان فانی زیست و از عالم ماورا خبر داد. عطار می‌گوید:

سیر هر کس تا کمال وی بود   قرب هر کس حسب حال وی بود
هر یکی بینا شود بر قدر خویش   باز یابد در حقیقت صدر خویش

تجارب مونرو، برای پویندگان این راه، تأییدی آرامبخش است و برای آنان که هنوز قدم در راه نگذاشته‌اند پیامی دلنشین به‌سان سخن حافظ:

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی   گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

جا دارد از همهٔ استادان پزشکی و روانپزشکی و علوم انسانی، و دبیر محترم انجمن هیپنوتیزم ایران که در طول ترجمهٔ کتاب یاری‌ام کرده‌اند سپاسگزاری کنم. همچنین از آقای محمدرضا اصلانی که به یُمن یاری و راهنماییهای ایشان کار کتاب سامان گرفت و خانم شهلا معصوم‌نژاد که کار سنگین ویرایش و غلط‌گیری کتاب را به‌عهده داشتند سپاسگزارم. کارکنان عزیز روزنامه تهران تایمز و دوستان گروه حروفچینی و همچنین مؤسسه چاپ ۱۲۸ نیز کمال همکاری را داشتند که جا دارد از همهٔ ایشان تشکر و قدردانی کنم.

والسلام علی من التبع الهدی

مقدمه نسخه آلمانی

تجارب خارج از بدن روبـرت آ. مونرو[1] طبیعی‌دان آمریکایی، از سال ۱۹۵۸ شروع شد. به این ترتیب که روزی روی کاناپهٔ اتاقش دراز کشیده بود که احساس کـرد «نور گرمی» بدنش را فراگرفته و بدون دخالت خود او به لرزه‌اش انداخته است. او در طول ماه‌های آینده، پی برد که می‌تواند اشیایی را که دور از دسترس او قرار دارند لمس کند. مدتی بعد متوجه شد که قادر است تمام نیروی میدان ضمیر خودآگاه را به پیش کشد و یا جدا کند. اولین بار که خودآگاه جسمش را ترك کرد، ترس زیادی داشت-تا حد مرگ. اما این ترس نه‌تنها باعث توقف او نشد، بلکه امکان پیگیری و کشفیات بیشتری را برایش به‌وجود آورد تا تحقیق خود را به‌طور سیستماتیك ادامه دهد.

مونرو سرانجام به مرحلهٔ شناخت رسید. در اولین مرحله، زمان دیگر وجود نداردو گذشته و آینده صورتی واحد پیدا می‌کنند.

1. ROBERT.A.MONRO

در مرحلهٔ دوم می‌توان به کمك قوای دیدن و نیروی خواستن، شکلهای تفکر را پدید آورد.

در مرحلهٔ سوم، امکان دیدار در ابعاد دیگر که به‌طور کامل دارای ساختار زمانی دیگری است امکان می‌یابد. این مرحله با تفکر علوم طبیعی ما سازگار نیست.

این کتاب نشان می‌دهد که مرزهای ضمیر خودآگاه را می‌توان بسیار بیشتر از آنچه که هست گسترش داد و این کاری است که یقیناً باید انجام شود.

۱ - بدون کمک عصای معجزه‌گر

معمول است که هر کتابی با مقدمه‌یی آغاز شود، یا راهنمایی داشته باشد تا خوانندگان کم‌حوصله سریعاً به نقطهٔ حساس و جالب کتاب برسند. اما در اثر حاضر، نقطهٔ حساس، بی مقدمه و از همین ابتدا آغاز می‌شود.

دلایل گردآوری مطالب و انتشار آنها: الف- یاری رساندن به کسانی است که چنین حالات عجیبی برایشان رخ می‌دهد، باشد که از رنج و وحشتشان کاسته شود. به‌خصوص که در این وادی جوابهای صریح برای همهٔ سؤالات یافت نمی‌شود و انسان باید جواب خود را در تجارب دیگران نیز جست‌وجو کند. علاوه‌براین، اهل این مکاشفات بدانند که تنها نیستند و اگر چنین کشفیاتی برای آنها به‌وقوع پیوست به‌سادگی خود را به‌دست روانشناس نسپارند و از آسایشگاه‌های روانی در امان باشند. یا اینکه اگر یك قدم فراتر رویم به مرز انهدام روانی نرسند.

دلیل دیگر اینکه شاید به این طریق در سالهای آینده فرهنگ کلیشه‌یی ما به کمك علوم گسترش یابد و افق دید و تلاشهای علمی ما وسیع‌تر شود تا آنچه امروزه غیر علمی به‌نظر می‌رسد علمی شود. به این طریق دانش

عمیق و شناخت و درك صحیح از خودِ واقعی و موجودات اطراف داشته باشیم. اگر همین دو هدف یا حتی یکی از آنها در هر وقت و هر کجا که باشد برآورده شود، برای من کافی خواهد بود. این دستاورد متعلق به صنف یا گروه مخصوصی نیست. سعی بیشتر در این است که به گروههای مختلف علمی و همچنین بهیك‌زبان گویا و در حد امکان واضح مطالبم‌را بیان کنم و از هرگونه کلی گویی احتراز کرده باشم. بدیهی است که یك فیزیکدان، یا یك زیست‌شناس، یا یك روانکاو و حتی یك فیلسوف شاید زبان تخصصی تری به‌کار برند تا بتوانند همین مطلب را به نوعی دیگر بیان کنند. ولی شیوهٔ بیان این کتاب نشان می دهد که با زبان ساده نیز می توان آن را شرح داد. اما به احتمال، تفسیرهای گوناگون باعث تضاد و تناقض می‌شود زیرا در چنین روند مشکلی عرضه کردن یك دستورالعمل منطقی مشکل به‌نظر می رسد. درصورتی که این امر به‌عنوان حقیقت شناخته شود، آموزشها و تجارب یك عمر را لغو خواهد کرد. در حقیقت این روند از نظر ذهنی بسیار ثقیل است چرا که هیچ کس به آسانی و با میل و رغبت حاضر به تصحیح دیدگاه‌های خود نیست. برای این گزارش واقعی البته نمی‌توان هیچ ابتدایی را درنظر گرفت.

در بهار سال ۱۹۵۸ زندگی کاملاً راحتی با خانواده‌ام داشتیم و چون به طبیعت علاقه‌مند بودیم، در جایی دنج در حومهٔ شهر زندگی می کردیم. علاوه بر کار روزانه، آزمایشاتی را با روش «یادگیری در طول خواب»[1] انجام می دادم و موضوع اصلی آزمایش، خودم بودم.

اولین واقعه در بعد از ظهر یك‌روز یکشنبه اتفاق افتاد که افراد خانواده‌ام به کلیسا رفته بودند. به نوار مخصوصی گوش می کردم. مطلب از این قرار بود که من باید حواسم را روی علائم واحدی که از ضبط صوت پخش می شد متمرکز می کردم، علائمی که از راه گوش می‌شنیدم و می بایست به سایر حواس منتقل می کردم. درجهٔ دریافت و به‌خاطر سپردن، تعیین‌کننده درجهٔ موفقیت بود.

در حین اینکه تصاویر و صداهایی اطرافم را فراگرفته بود، به نوار گوش می دادم که در آن قدرت مافوق به‌خصوصی یافت نمی شد. اما امروز وقتی

1-Daten Lernen während des schlafs Data Learning

به آن فکر می‌کنم، مهمترین مطلب آن توصیه‌یی بود که در حین انجام تمرینهای خلسه پیش می‌آمد. توجه کردن و ملکهٔ ذهن کردن نوار بدون هیچ پیش‌آمد مخصوص و نتیجه‌یی تمام شد. خاطرهٔ من از آن بسیار واضح و با دقت بود، زیرا خود من طراح این نوار بودم و به همین دلیل متن آن برایم آشنا بود و با آن انس داشتم. نوارهای دیگر برایم کارآیی نداشتندو برای انجام این فرمِ آزمایش لازم بود که نوارها ازطرف شخص دیگری مورد آزمایش قرار گیرد.

وقتی خانواده‌ام از کلیسا مراجعت کردند، غذای کاملی خوردیم. سپس قهوه نوشیدیم و بعد از آن یك بحث عادی درگرفت که هیچ ارتباطی با قضیهٔ اصلی نداشت.

حدود یك ساعت بعد، به‌طرز ناگهانی، دچار دل‌درد و دل‌پیچه شدم. درد در محدودهٔ شکم تا زیر سینه و یا پلکسوس سولر[۱] [پرده حاجز شبکهٔ اعصاب خودآگاه] دقیقاً زیر قفسهٔ سینه بود. درد، خیال کم شدن نداشت. اول فکر کردم مسموم شده‌ام اما اگر مسمومیت بود باید بعد از تهوع، درد رفع می‌شد. تازه افراد خانواده‌ام نیز همان غذا را خورده بودند و اگر عیب از غذا بود، آنها هم باید مسموم می‌شدند، درحالی که هیچ‌یك حال بدی نداشتند. سعی کردم قدم بزنم. فکر می‌کردم که این ناراحتی مربوط به ماهیچه‌های شکم است. از آپاندیس خیالم راحت بود، چون سالها پیش آن را عمل کرده بودم. با وجودی که درد شدیدی داشتم، به‌راحتی نفس می‌کشیدم. ضربان قلب هم عادی به‌نظر می‌رسید. نه عرق کرده بودم و نه جاییم درد می‌کرد. درد فقط در ماهیچه‌های پایینی بدنم بود.

ناگهان به این فکر افتادم که ممکن است این حالت به نوار ضبط مربوط باشد. نوار و متنهایی را که با آنها کار کرده بودم بررسی کردم ولی هیچ چیز غیر عادی ندیدم. نیروهایی که در نوار بودند با یکدیگر هماهنگ به‌نظر می‌رسیدند و من سعی در شناسایی نیروی نهفته داشتم. هنوز هم‌خیلی درد داشتم.

شاید بهتر بود فوراً به پزشك مراجعه کنم. اما چیز مهمی به‌نظر

۱. Solar Plexus. سولرپلکسوس پردهٔ حاجز شبکهٔ اعصاب خودآگاه که جای آن زیر سینه و در پهلو است.

نمی‌رسید. حالم بدتر نمی‌شد، ولی بهتر هم نمی‌شدم. سرانجام به تمام پزشکان در دسترس تلفن زدم. اما همه‌شان در مسافرت و یا درحال بازی گلف بودند. حالت درد و دل‌پیچه‌ام از ساعت دو و نیم بعد از ظهر تا حدود نیمه شب ادامه داشت و از داروهای خانگی هم بهبودی حاصل نمی‌شد. کمی بعد از نیمه شب از درد مفرط و خستگی به خواب رفتم.

فردای آن روز، صبح زود، بیدار شدم. درد ازبین رفته بود اما در تمام موضع، گرفتگی عضله داشتم، شبیه دردی‌که در موقع سرفه کردن زیاد به آدم دست می‌دهد. علت این گرفتگی هنوز هم برایم روشن نیست و فقط به این خاطر حرفش را زدم که اولین واکنش جسمانی‌ام بود.

حالا وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، احتمال می‌دهم که چیزی شبیه به معجزه یا یك جرقه بوده، گرچه در آن زمان هنوز از چیزی خبر نداشتم.

حدود سه هفته بعد قضیه جدی‌تر شد. احتمال می‌دادم که حالت گرفتگی به نوعی با نوار ضبط در ارتباط باشد. به همین دلیل تمرین را قطع کردم. علامت دیگری هم نبود که حاکی از دلیل خاصی‌خارج از این موضوع باشد.

یکشنبهٔ بعد هم وقتی همه به کلیسا رفته بودند، در اتاق نشیمن روی کاناپه دراز کشیده بودم تا کمی بخوابم. خانه کاملاً آرام بود و من دراز کشیده بودم (سرم‌به‌طرف‌شمال‌بود. در صورتی‌که این نکته حائز اهمیت‌باشد.) به نظرم رسید که مجموعه‌یی نورانی ازطرف شمال، حدود ۳۰ درجه بالای افق، به طرف من آمد، با من برخورد کرد و مرا دربر گرفت. آن روز خورشید نمی‌تابید و این نور هم نور خورشید نبود.

اول فکر کردم واقعاً نور خورشید است، اما تابش خورشید از سمت شمال خانهٔ ما امکان نداشت. وقتی نور همهٔ بدنم را دربرگرفت، به‌شدت به لرزه افتادم، ارتعاشی که به هیچ وجه قادر به جلوگیری آن نبودم. نمی‌توانستم حرکت کنم، مثل اینکه در گیرهٔ محکمی گیر کرده باشم، گویی تمام قدرتم مختل شده باشد.

در حالت کامل شوك بودم و ترس سراپایم را فراگرفته بود. به زور سعی کردم حرکت کنم، اما این کار به‌قدری سخت بود که گویی کاملاً در غل و زنجیر گرفتارم. زمانی که توانستم آهسته روی کاناپه بنشینم، لرزشها آهسته و خودبه‌خود ازبین رفت و توانستم بدون هیچ محدودیتی حرکت کنم.

بلند شدم و این طرف و آن طرف رفتم. کاملا هوشیار بودم و در وجودم هیچ چیز غیر طبیعی احساس نمی کردم.

از روی ساعت فهمیدم که همهٔ این اتفاقات فقط چند ثانیه طول کشیده است. در این مدت چشمهایم باز بود، اتاق را می دیدم و صداهای جلوی خانه را می شنیدم. از پنجره به بیرون نگاه کردم، به‌خصوص به‌طرف شمال. نمی دانستم چه چیز را می خواهم ببینم. همه چیز عادی به‌نظر می رسید. بیرون رفتم تا دربارهٔ این موضوع عجیب و غریب فکر کنم.

در خلال شش هفته بعد، این حالت عجیب نه بار، در ساعتهای متفاوت، رخ داد و تنها وجه مشترك آنها این بود که زمانی که من آمادهٔ استراحت و یا خوابیدن بودم پیش می آمد. در این حالت فوراً خود را مجبور به نشستن می کردم و «لرزش» ازبین می رفت. با وجودی که در بدنم احساس «لرزش» می کردم، اما هیچ دلیل مشهودی بر واقعیت این لرزش نداشتم.

با اطلاعات اندکی که از پزشکی داشتم، برای خودم احتمالات زیادی ساختم. اول امکان بیماری صرع را درنظر گرفتم اما بلافاصله دریافتم که مبتلایان به بیماری صرع، پس از به‌خود آمدن، هیچ‌گونه خاطره‌یی ندارند و حتی هیچ احساسی به‌خاطرشان نمی آید. دیگر اینکه صرع یك بیماری ارثی است و از کودکی خودش را نشان می دهد. پس حالت من صرع نبود.

احتمال دادم غده‌یی در سرم باشد، و با وجود اینکه حالتم با علائم مخصوص این بیماری یکی نبود، با وحشت نزد پزشك خانوادگی‌ام دکتر ریچارد گوردون[1] رفتم و آثار و علائم حالتم را شرح دادم. او به عنوان متخصص بیماریهای داخلی احتمالاً باید می توانست بیماری‌ام را تشخیص دهد. البته تا آنجا که می شد، برایش تعریف کردم و داستان بیماری‌ام را گفتم.

پس از معاینهٔ دقیق، عقیده‌اش این بود که من زیاد کار کرده‌ام و پیشنهاد کرد که بیشتر بخوابم و وزن کم کنم. خلاصه او نتوانسته بود هیچ‌گونه ضایعهٔ جسمانی مبنی بر داشتن غدهٔ مغزی یا صرع بیابد و فقط می خندید. من به حرفهای او اطمینان داشتم و با خاطری راحت به خانه رفتم.

1- Richard Gordon

حالا که هیچ‌گونه ضایعهٔ جسمانی نداشتم، احتمال سوم این بود که مبتلا به وهم یا هالوسیناسیون[1] باشم. به همین دلیل تصمیم گرفتم در صورتی که بار دیگر این حالت بروز کرد، تا حد امکان با آن منطقی برخورد کنم و به‌نظاره‌اش بنشینم. همان‌شب، درست مثل یك برنامهٔ حساب شده، این حالت به‌وقوع پیوست.

درست دو دقیقه بعد از اینکه برای خوابیدن به رختخواب رفته بودم. تصمیم داشتم بدون هیچ مقاومتی باقی بمانم و مشاهده کنم. درحالی که دراز کشیده بودم، همان «احساس» در سر و بدنم به جریان افتاد. این بار لرزشی در کار نبود، بلکه تکانها بسیار منسجم و با یك فرکانس یکنواخت صورت می‌گرفت. حالتم شبیه به شوك برقی بود و تکانها در تمام بدنم جریان داشت اما بدون احساس دردی که دفعهٔ قبل داشتم. دیگر اینکه به نظر می‌رسید نبضم حدود شصت ضربه، یا نصف آن، می‌زند. با ترس تسلیم شدم و سعی کردم آرام بمانم. در آن حال قادر بودم محیط اتاق را ببینم اما قدرت شنوایی ام‌بسیار کم شده بود. به‌خاطر یکنواخت بودن لرزش از خود سؤال می‌کردم: «اکنون چه خواهد شد؟» هیچ اتفاقی نیفتاد.

پس از حدود پنج دقیقه این حالت عجیب تمام شد. بلند شدم و خودم را کاملاً عادی احساس کردم، اما نبضم به‌سرعت می‌زد. از قرار معلوم به سبب اضطرابی بود که داشتم. به‌غیر از این دیگر چیزی محسوس نبود. تجربهٔ اخیر باعث شد که قسمت اعظم ترسم ازبین برود.

در چهار پنج بار دیگری که این حالت لرزش رخ داد توانستم کمی بیشتر کشف کنم. مثلاً یك‌بار به‌نظرم رسید که دایره‌یی از یك‌جا تشکیل می‌شود که قطر آن تقریباً ۶۰ سانتیمتر است و مرکز ثقل آن بدن من می‌باشد. هروقت که چشمهایم را می‌بستم می‌توانستم این دایره را مشاهده کنم. خود دایره از قسمت سر شروع می‌شد و به‌طرف پایین تا انگشتان پا امتداد می‌یافت. سپس دوباره به‌طرف بالا می‌رفت و لرزش منظم آن ادامه می‌یافت، ضمن اینکه دایره در محدودهٔ سرم دور می‌زد. احساس می‌کردم لرزشها، مثل یك نوار متصل، در تمام اجزاءِ بدنم به‌طور یکنواخت جریان دارد، طوری که

۱. Halluzination. این واژه دارای معانی متعدد است که خواب دیدن در بیداری، توهم و تداعی، بخشی از معانی آن است.

احساس می‌کردم پوست و عضلاتم حالت پرش دارند. دوران این دایره در بالا و دور سرم یك حالت نوازش نشئه‌آور در مغزم به‌وجود می‌آورد که کاملاً محسوس بود. سعی داشتم شعله‌های الکتریکی دایره‌وار را بررسی کنم اما قادر نبودم و نمی‌توانستم دلیلی برای آن پیدا کنم.

بدیهی است که تمام این جریانات از همسر و فرزندانم پنهان بود. تا زمانی که جواب قطعی برای این حالت نمی‌یافتم دلیلی نداشت آنها را نیز مشوش و ناآرام کنم. یکی از دوستانم را که دکتر روانشناس معروفی بود در جریان گذاشتم. دکتر فوستر برادشو. اگر او نمی‌بود نمی‌دانم کارم به کجا می‌کشید. شاید یك آسایشگاه روانی.

او که مثل دکتر گوردون مرا خوب می‌شناخت، پس از اینکه تمام جریان را برایش تعریف کردم، علاقهٔ زیادی نشان داد. عقیده داشت که ممکن است این یك نوع از انواع هالوسیناسیون باشد. پس از گفت‌وگو راجع به اینکه ممکن است، من در مرحلهٔ شروع اسکیزوفرنی[1] و یا یك بیماری از این نوع باشم، خنده‌اش گرفت. از او پرسیدم که به عقیدهٔ او چه باید کرد؟ جوابش را هرگز فراموش نمی‌کنم. پاسخ داد:

«شما هیچ کاری نمی‌توانید انجام دهید غیر از اینکه بررسی کنید و ببینید که این پدیده چیست.» این جواب دکتر برادشو متخصص معروف بود. او همچنین اضافه کرد:

«به نظر نمی‌رسد شما راه دیگری داشته باشید و چنانچه برای من چنین چیزی پیش بیاید به یك جای دنج یا یك جنگل خواهم رفت و سعی خواهم کرد راه‌حل را پیدا کنم.» اما این اتفاق برای من افتاده بود نه برای دکتر برادشو. و من نمی‌توانستم به گوشه‌یی یا جنگلی بروم زیرا مجبور به تأمین هزینهٔ خانواده‌ام بودم.

چند ماه دیگر سپری شد و این حالت همچنان ادامه داشت. همه چیز برایم یکنواخت و خسته‌کننده شده بود تا اینکه یك شب که در رختخوابم دراز کشیده بودم و می‌خواستم بخوابم، ناگهان، لرزشها شروع شد. با حوصله صبر کردم تا تمام شود و بتوانم بخوابم. در رختخواب به پهلوی راست قرار گرفته بودم و با انگشت فرش را لمس می‌کردم.

۱ـ SCHIZOPHRENIE ـ این واژه به معنای نوسان شخصیت و روان‌گسیختگی و از این قبیل بیماریهای روانی است.

من با اجبار مخصوصی این کار را انجام می‌دادم و فرش را لمس می‌کردم تا مطمئن شوم که می‌توانم این کار را انجام دهم، بدون اینکه متوجه این کار باشم یا آن را درك کنم. می‌خواستم بدانم آیا همزمان با لرزشها قادر هستم انگشتانم را به حرکت درآورم یا نه. ناخنهایم را در فرش کف اتاق فروکردم. پس از یك مقاومت کوتاه به نظرم رسید که می‌توانم انگشتانم را از میان فرش بگذرانم. با کنجکاوی بسیار انگشتانم را بیشتر فروبردم و آن را از فرش گذراندم تا به قسمت خشن کف اتاق رسید. آنجا به جست‌وجو پرداختم. یك چوب مثلث شکل، یك میخ که در کار مخفی بود و مقداری خاك اره.

با حالتی عادی این خواب استثنایی را در بیداری دنبال می‌کردم و انگشتم را بیشتر فرومی‌بردم. به سقف طبقهٔ همکف رسیدم. این احساس را داشتم که بازویم کش آمده و از تمام اتاق گذشته است. دستم به آب رسید. بدون هیچ هیجانی با انگشتانم آب را به اطراف می‌پاشیدم که ناگهان این وضع برایم خودآگاه شد. من کاملاً بیدار بودم و از پنجره تابش نور ماه را در مزرعه می‌دیدم. درحالی که توی رختخواب بودم، وضعیتم را بررسی کردم. پتو رویم بود، بالش زیر سرم و سینه‌ام را که از عمل دم و بازدم بالا و پایین می‌رفت احساس و ادراك می‌کردم. لرزش هنوز ادامه داشت اما از شدت آن کاسته شده بود. گرچه غیرممکن به نظر می‌رسید که دستم هنوز در آب باشد ولی این واقعیت داشت و من صددرصد اطمینان دارم که در حالت بیداری بوده‌ام. دستم نیز، با همان احساس عجیب، همچنان درحال عبور از سقف بود.

از خودم می‌پرسیدم که چطور ممکن است من بیدار باشم اما «خواب» ببینم که دستم از کف و سقف اتاق گذشته است؟ لرزشها به‌تدریج کم می‌شد و من به یك دلیل عقیده دارم که بین عبور انگشتهایم از کف اتاق و لرزشها ارتباطی وجود دارد. فکر می‌کردم چنانچه دستم را قبل از پایان لرزشها بیرون بکشم به احتمال کف اتاق دوباره بسته می‌شود و دستم قطع خواهد شد.

بدون اینکه دربارهٔ این و آن فکر بکنم، دستم را از کف اتاق بیرون کشیدم و به داخل رختخواب آوردم و لرزشها پس از چند لحظه متوقف شد. از جایم بلند شدم و چراغ را روشن کردم. مکان مورد بحث را در جوار تخت

نظاره کردم. نه سوراخی در فرش بود و نه در کف اتاق. همه چیز عادی بود. به دست و بازویم نگاه کردم. از آب هیچ اثری ندیدم. دستم هم کاملاً عادی بود. به اتاق نگاه کردم. همسرم آرام در جایش خوابیده بود. دربارهٔ هالوسیناسیون فکر کردم و با خود گفتم بهتر است فردا ـ البته بعد از اینکه کاملاً آرام بشوم و خود را بازیابم تا بتوانم بخوابم ـ کف اتاق را سوراخ کنم و ببینم آیا اشیایی را که لمس کرده‌ام آنجا هست یا نه؟ آن چوب مثلث شکل، میخی که در کار پنهان بود و خاك اره. اما نتوانستم خودم را راضی کنم که به‌خاطر یك هالوسیناسیون عجیب و غریب، کف اتاق را بشکافم و خرابش کنم.

این رویداد را برای دکتر برادشو تعریف کردم. او تأیید کرد که این کاملاً شبیه به یك کابوس در روز است و عقیده داشت که باید کف اتاق را سوراخ کرد و دید که چه چیزی آنجا است. او مرا با دکتر لوویس وُلْبرگ آشنا کرد ـ یك دکتر روانکاو معروف. در یك مهمانی عادی از او دربارهٔ پدیده لرزشها سؤال کردم. او عکس‌العمل مؤدبانه‌یی نشان داد و احساس کردم که در مهمانی آمادگی «سؤالات» را ندارد. من از این امر ناراحت نشدم بلکه به او حق می دادم. البته به هیچ وجه جرئت نداشتم فروبردن بازویم را در کف اتاق مطرح کنم. با وجودی که در زمینه‌های علمی، فنی و پزشکی بیشتر از حد معمول آموزش دیده بودم ولی در این محیط راهی نداشتم که سریعاً به پاسخ برسم، یا لااقل به آن نزدیك شوم. حتی به نظر نمی‌رسید که در یك محدودهٔ زمانی مشخص به جواب برسم، زیرا عقیده داشتم که بامسائلی غیر منطقی روبه‌رو هستم که آنهارا نمی شناختم و نمی دانستم که چه خواهد شد. چهار هفته بعد لرزشها دوباره شروع شد و من در این فاصله بسیار ملاحظه‌کار شده بودم و یك دست و یك پا را با احتیاط به حرکت درمی آوردم. آخر شب، وقتی کاملاً برای خواب آماده شده بودم و همسرم در کنار من به خواب رفته بود، به‌نظرم رسید که چیزی در سرم بالا می آید و به‌سرعت در تمام بدنم ادامه می یابد. دوباره همه چیز مثل قبل بود. درحالی که دراز کشیده بودم فکر کردم که چطور می توانم این موضوع را به نوعی دیگر تحلیل کنم. فرض کردم چه خوب می شد اگر فردا می توانستم با یك هواپیمای بادی پروازکنم بی آنکه به نتیجهٔ آن فکر کنم و چیزی بدانم فقط به لذت پرواز فکر می کردم.

پس از چند لحظه متوجه شدم که چیزی شانه‌ام را می‌فشارد. با کنجکاوی، کمی آن نقطه را لمس کردم که بفهمم چیست. دستم به یك دیوار صاف برخورد کرد. فاصله به اندازهٔ طول دست من بود که آن را لمس می‌کردم. دیوار صاف بود و امتداد داشت. با حواس کاملاً جمع سعی داشتم در نور مات اتاق ببینم که آیا این واقعاً یك دیوار است که من با شانه در آن قرار گرفته‌ام یا نه. فکر کردم ممکن است به خواب رفته باشم و از تخت به بیرون پرتاب شده باشم (این کار هنوز اتفاق نیفتاده بود ولی با این اتفاقات عجیب و غریب بالاخره احتمال داشت که روی دهد).

سپس به اطراف نگاه کردم. به نظرم می‌رسید که چیزی جای خودش نیست. این دیوار نه در داشت و نه پنجره و هیچ‌گونه تزئین و مبلمان هم آن طرفش نبود. این دیوار اتاق خواب نبود ولی به نوعی برایم مأنوس بود. ناگهان متوجه شدم که این دیوار همان سقف اتاق خواب است که من در زیر آن شناورم. به نظرم بسیار نرم بود. من، متحیّر، به عقب که نگاه می‌کردم، در نور مات، تختخواب خودم را در پایین می‌دیدم. در رختخواب شکل دو نفر پیدا بود. در سمت راست همسرم قرار داشت و کنار او صورت شخص دیگری دیده می‌شد و به نظر می‌رسید که هر دو در خواب باشند. این برایم بسیار عجیب بود و باعث شد که بیشتر کنجکاو شوم و ببینم که چه کسی کنار همسرم خوابیده است؟

وقتی دقیق‌تر شدم حالت شوك به من دست داد، زیرا خودم در رختخواب بودم.

عکس العملم بسیار ناگهانی بود. چطور ممکن بود که من هم در بالا باشم و هم در پایین. آیا این مرگ بود؟ ولی من هنوز آمادهٔ مردن نبودم. این لرزشها برایم کشنده بود. با تردید، مثل یك غواص، در بدنم غوص زدم و در آن فرورفتم و توانستم تخت و پتو را احساس کنم. وقتی چشمهایم را باز کردم، اتاق را از زاویه‌یی که قرار داشتم ارزیابی کردم.

از خود سؤال می‌کردم که چه چیزی اتفاق افتاده؟ آیا واقعاً به مرگ نزدیك بودم؟ قلبم تپش داشت. دستها و پاهایم را تکان می‌دادم. همه چیز طبیعی و عادی بود و لرزشها هم ازبین رفته بود. بلند شدم و در اتاق قدم زدم. از پنجره به بیرون نگاه کردم و یك سیگار کشیدم.

تا رفتن مجدد به رختخواب وقت زیادی گذشت.

هفتهٔ بعد سراغ دکتر گوردون رفتم که بار دیگر معاینه‌ام کند ولی دلیل ملاقات را نگفتم. حس کرد که ناآرامم و به دقت معاینه‌ام کرد، از آزمایش خون گرفته تا یك آزمایش عفونت خون و عکسبرداری و همچنین الکتروکاردیوگـــرام [طیف‌نگار قلب]. او با دقت و حوصله، تمام علائم ضایعهٔ مغزی را پیگیری کرد و راجع به واکنشهای مختلف بدن سـؤالات بسیار کرد. همچنین الکتروانسفالوگرافی [موج‌نمای الکتریکی مغز] انجام داد ولی هیچ چیز غیر طبیعی نبود، یا اینکه به من چیزی نگفت. یا احتمالاً چیزی دیده نشـد. اما اطمینان دارم که چنانچه مسئله‌یی بود لااقل مرا در جریان می‌گذاشت.

دکتر، با دادن داروی مسکن، مرا به خانه فرستاد و قرار شد وزنم را کم کنم، کمتر سیگار بکشم و بیشتر استراحت کنم. در خاتمه نیز اظهار داشت چنانچه مسئله‌یی وجود داشته باشد طبیعت آن جسمانی نیست.

من با دوست روانشناسم، دکتر برادشو، قرار گذاشتم اما این ملاقات اثری نداشت و او، به هیچ وجه، مرا درك نکرد. اما زمانی که ماجرایم را برایش تعریف کردم، در جواب به من گفت که این تجربه را درصورتی که قادر هستم تکرار کنم. به او جواب دادم که هنوز برای مردن آمادگی ندارم.

در جواب گفت که امکانش وجود ندارد. در ادامه، دکتر برادشو، با راحتی کامل اضافه کرد که چند تن از کسانی که تمرینهای یوگا و یا آداب مذهبی شرقی را به‌جا می‌آورند ادعا دارند که هر وقت دلشان بخواهد قادر به انجام آن هستند.

از او پرسیدم که قادر به «انجام» چه «کاری» هستند؟

او در جواب گفت: «آنها، برای مدتی، می‌توانند بدن خود را ترك کنند». «آنها معتقدند، که می‌توانند به همه جا بروند و شما باید این را تجربه کنید.» در جواب گفتم که این مسخره است، زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند بدون جسم خود به جایی برود.

«نه، من مثل شما این‌طور مطمئن نیستم.» این جواب دکتر برادشو روانشناس بود که خیلی هم آرام بیان کرد و ادامه داد: «شما باید دربارهٔ هندوها مطالعه کنید.» و پرسید: «آیا شما فلسفه خوانده‌اید؟»

پاسخ مثبت دادم و اضافه کردم ولی مطلبی راجع به سفر بدون جسم در آن ندیده‌ام و یا اینکه به‌یاد ندارم.

دکتر گفت: «شاید احتمالاً استاد فلسفهٔ شما خوب نبوده؟» و سپس سیگار برگی روشن کرد و درحالی که به من نگاه می کرد، گفت: «این قدر ملاحظه کار نباشید. سعی کنید بفهمید این پدیده چیست! استاد فلسفهٔ من می گفت: چنانچه از یك چشم نابینا هستید از چشم دیگر استفاده کنید و اگر از هر دو چشم نابینا شدید، گوشتان را باز کنید و خوب گوش بدهید!» از او پرسیدم درصورتی که کَر باشم چه کار باید بکنم. اما او دیگر جوابی نداد.

طبیعی بود که سکوت کند، چون این حالت و اتفاق عجیب برای من رخ داده بود نه او. واقعاً نمی دانستم بدون کمك و راهنمایی او و یا خلق و خوی ملایمش چه باید می کردم، لذا خودم را همیشه مدیون او احساس می کنم و لطف او را هیچ وقت نمی توانم جبران کنم.

لرزشها شش بار تکرار شدند، قبل از اینکه من بتوانم به‌طور ارادی آنها را ایجاد کنم. اولین لرزش ارادی کاملا ناامیدکننده بود. در ضمن اینکه این حالت به‌شدت ادامه داشت، فکر کردم که به‌طور مستقیم از روی تخت شناور شوم. این کار را انجام دادم و در وسط هوا قرار گرفتم و وقتی که اراده کردم این حالت پایان یابد، تمام شد.

احساس بدی نبود اما نگران بودم که ناگهان به پایین سقوط کنم. پس از چند لحظه فکر کردم بهتر است بازگردم و در یك لحظه احساس کردم که در رختخواب قرار گرفته‌ام. تمام حواس جسمانی و ضمیر خودآگاهم به‌طور کامل کار می کردند و همه عادی بودند. از لحظهٔ شروع لرزشها، یعنی از وقتی که در رختخواب قرار گرفتم، تا موقعی که برخاستم هرگز ارتباطم با ضمیر خودآگاهم قطع نشد، درصورتی که اگر این پیش‌آمد واقعیت نداشت و اگر این فقط هالوسیناسیون، یا یك خواب در بیداری بود، یا اینکه فقط خواب بود، در این صورت من در موقعیت بسیار سختی قرار داشتم، و امکان نداشت که شناخت پیدا کنم که مرز خواب و بیداری در کجا قرار گرفته است؟

در تیمارستانها هزاران نفر یافت می شوند که چنین مشکلی دارند.

بار دوم، با قصد قبلی، سعی کردم جداسازی صورت بگیرد و موفق شدم. باز هم به‌سوی سقف شناور شدم. اما این بار احساس شدید جنسی داشتم و قادر نبودم به چیز دیگری فکر کنم. این احساس برایم بسیار

ناخوشایند و شرم‌آور بود. از خودم بسیار عصبانی بودم، زیرا قادر به کنترل این احساس نبودم. به بدنم مراجعت کردم.

پس از پنج مرتبه که این احساس را کنترل کردم فهمیدم چیست. غریزهٔ جنسی چنان پرمعنی است که در بخشهای بعدی با شرحی مفصل به آن خواهم پرداخت، اما در آن زمان این احساس برایم بسیار ناگوار بود زیرا باعث می‌شد نتوانم جسمم را ترك کنم و درنتیجه می‌بایست خودم را در همان‌جایی که بودم، در اتاق، حبس می‌کردم.

از آنجا که جدولی یا اصطلاح دیگری دراختیار نداشتم این حالت را وضعیت ثانی یعنی بدن غیر جسمانی نام‌گذاری کردم. تاکنون اصطلاح بدن ثانی که هنوز هم باقی است ثابت کرده که بسیار خوب و رسا است مگر اینکه عنوان دیگری، به‌دنبال رویداد متقاعدکنندهٔ دیگری، پیدا شود.

به این رویداد به همه دیدی نگاه کردم به غیر از خواب دیدن در بیداری. ازجمله به چیزهای مهمتری مثل هالوسیناسیون و یا حالت بیماری نایروتیك و شروع بیماری اسکیزوفرنی هم‌فکر کردم که‌شاید علت‌آن از طریق خود-هیپنوتیزم به‌وجود آمده باشد. به تمام چیزها و بیماریهای مهمتر هم فکر کردم.

تجربهٔ اولی در حقیقت یك ضربهٔ سهمگین و شدید بود. اگر من می‌خواستم دانسته‌های خود را در این زمینه به عنوان حقیقت قبول کنم، می‌بایست تمام تصورات و آموخته‌هایم را که تا آن زمان کسب کرده بودم، زیر سؤال ببرم و مهمتر از این، آنچه در علوم تجربی جاافتاده بود و بخشی از اعتقاد من بود می‌بایست فرومی‌پاشید. تا آن زمان فکر می‌کردم که دانشمندان‌ما همهٔ جوابها یا بیشتر راه‌حل‌ها را در دست دارند.

اگر می‌خواستم واقعه‌یی به این روشنی را که برایم پیش آمده بود قبول نکنم، باید چیزهای باارزش دیگری را رد می‌کردم، چیزهایی که سبب پیشرفت جامعهٔ بشریت می‌شود.

۲ ـ جست و جو و پژوهش

وقتی انسان با یك امر ناشناخته روبه‌رو می شود چه باید بکند؟ آیا باید درمقابل آن عقب‌نشینی کرد و آن را به‌دست فراموشی سپرد؟ اما درمورد من دو نیرو بود که این کار را غیر ممکن می کرد. اولی حس کنجکاوی بود. اما دومی: چگونه می شود یك فیل را در اتاق نشیمن نادیده گرفت؟ یا چطور می شود فرض کرد که یك جن در اتاق خواب است؟

در کفهٔ دیگر ترازو ترس و نگرانی واقعی وجود داشت که بسیار آزاردهنده بود. نه از این بابت که با چه سروکار خواهم داشت، بلکه بیشتر از خود «حالت» که ادامه داشت. و از خودسؤال می کردم: «آیا بیماری جسمانی باعث بیماری روانی می‌شود؟» من به اندازهٔ کافی درمورد روانشناسی مطالعه کرده بودم و به اندازهٔ کافی هم دوستان روانشناس و روانکاو داشتم که نگرانیهایم را با آنها درمیان بگذارم، اما از صحبت کردن دربارهٔ این موضوع پرهیز داشتم. نگرانی من از این بود که آنها مرا جزءِ «بیماران» خود محسوب کنند که این باعث ازبین رفتن دوستیمان و به‌هم خوردن روال عادی روابط می‌شد. این مسئله بین کسانی هم که صاحب درجهٔ علمی و همچنین عضو انجمن محل بودند بازتاب بدتری داشت. آنها به من مثل یك مریض عصبی یا کسی که اختلال حواس دارد نگاه می کردند و این وضع

عامل تغییری جدی در زندگیم می‌شد و تأثیر آن بر خانواده‌ام بسیار دشوار بود.

با این نگرانی سرانجام تصمیم گرفتم درمقابل خانواده‌ام کاملاً سکوت کنم، زیرا سهیم کردن خانواده‌ام در این نگرانی، کار را مشکل می‌کرد. اما برای اینکه در بن‌بست قرار نگیرم و مجبور نباشم برای هر رفتار استثنایی دلیلی پیدا کنم، مجبور شدم موضوع را با همسرم درمیان بگذارم. همسرم هم به مرور زمان به آن عادت کرد. شاید به این خاطر که چارهٔ دیگری نداشت. به این ترتیب او شاهد جانبی رویدادهایی بود که برایم پیش می‌آمد. البته این امر با تربیت مذهبی او در تضاد بود. بچه‌ها آن وقت برای درك چنین موضوعی خیلی کوچك بودند (اما به مرور زمان و رفته‌رفته موضوع برایشان عادی شد و به‌صورت امری روزمره درآمد). زمانی که دخترم در کالج تحصیل می‌کرد، می‌گفت که یك شب با دوست دخترش که هم اتاق او بود توی اتاق خالی خوابگاه را نگاه کرده‌اند و دخترم گفته است: «پدر، اگر اینجا هستی بهتر است بیرون بروی زیرا می‌خواهیم لباسمان را عوض کنیم و بخوابیم.» در حقیقت من آن‌وقت، چه جسمانی و چه غیر جسمانی، ۲۰۰ مایل از خانه دور بودم.

به مرور زمان عادت کردم که هر بار بهتر و مسلط‌تر حرکاتم را کنترل و هدایت کنم. در بعضی امور این موضوع به کمکم می‌آمد و من دیگر حاضر نبودم بدون آن زندگی کنم. این راز بزرگ کنجکاویم را تحریك کرده بود.

من کم‌کم به این نتیجه رسیدم که هیچ‌گونه ناراحتی جسمانی ندارم و حالتم غیرعادی‌تر از حالت سایر آدمها نیست. نگرانیهایم ازبین نرفته بود. این یك ضایعه است که انسان درمقابل مردم «عادی» مجبور به سکوت باشد. با هیچ کس نمی‌توانستم در این باره حرف بزنم به‌غیر از دکتر برادشو که گاهی ملاقاتش می‌کردم. به نظر می‌رسید که تنها راه‌حل موجود، درمان روانی[1] باشد اما این یك راه ۵ یا ۱۰ ساله با جلسات طولانی روزانه و با صرف هزاران دلار هزینه بود و تازه هیچ تضمینی هم نداشت. این راه‌حل، منطقی به نظر نمی‌رسید.

آن روزها خیلی تنها بودم. سرانجام تصمیم گرفتم این حالات عجیب و

1 – Psycho Therapie

استثنایی را بررسی کنم به این ترتیب که برای هر مورد یادداشتی برداشتم و شروع به خواندن کتابهایی کردم که این دانش را افزایش می‌داد. تا آن زمان تفکر دینی چندان مشغولم نکرده بود اما از قرار معلوم تنها محدوده‌ای بود که امکان جواب در آن یافت می‌شد. مشغول خواندن نوشته‌ها و آثار مذهبی شدم. از کودکی به کلیسا می‌رفتم ولی خدا، کلیسا و دین برایم معنای زیادی نداشت. در حقیقت هیچ وقت درباره‌اش فکر نکرده بودم، زیرا علاقه‌یی نداشتم.

در کتابهای سطحی و تعلیمات قدیم و جدید غرب، دربارهٔ فلسفه و دین، جوابهای مبهم و کلی پیدا می‌کردم ولی یك چیز به نظرم می‌رسید و آن اینکه فقط در انجیل و نوشته‌های مسیحیت مسائل مشابه آمده بود ولی در این کتابها هم هرگز به علل و اسباب و حجم آن و داروی شفادهنده اشاره نمی‌شد. بهترین توصیه‌هایی که شده بود و یا در این کتابها یافت می‌شد نماز خواندن و نیایش کردن و مدی‌تیشن و روزه گرفتن و به کلیسا رفتن بود و بازگشت (توبه) از گناه و اساسنامهٔ مسیحیت (تثلیث) را به رسمیت شناختن (یعنی پدر- پسر- روح‌القدس) و عقیده آوردن و درمقابل بدی مقاومت کردن و تسلیم در برابر خدا.

اما این کار، درگیری را بغرنج‌تر می‌کرد زیرا چنانچه این پدیده «مثبت» بود، یك عطا به‌حساب می‌آمد و معجزه، وطبق داستانهای مذهبی، علامت تقدس و فرزانه بودن است یا لااقل در زمرهٔ فرزانگـان به‌شمار آمدن. اما به عقیدهٔ من درصورتی که این‌طور می‌بود باز به مشکل برمی‌خوردم زیرا تقدس و فرزانگی از من بسیار دور و یا بهتر بگویم بسیار بالاتر از حد من است و چنانچه این پدیده «منفی» بود در این صورت پرداختهٔ شیطان یا لااقل یکی از اجنه سعی داشت مرا و موجودیت مرا تصاحب کند. در این صورت انجام مراسم «جن‌گیری»[1] یا دفع ارواح شرور یعنی پاك شدن از اجنه اجتناب‌ناپذیر بود.

روحانیت ارتودکس که من از نظر اجتماعی با ایشان بیشتر سروکار داشتم راه آخر را پیشنهاد می‌کرد. برداشت من این بود که من از چشم ایشان خطرناك و تحریك‌کننده به نظر می‌رسم. «شما باید بسیار مواظب باشید.»

1 – Exorziert

براساس گفته‌ها و پیشنهادات دکتر برادشو، تأیید این موضوع و درك آن را بیشتر در مذاهب شرقی می‌دیدم. زیرا در آنجا بیشتر راجع به یك موجودیت غیر جسمانی صحبت شده است. اما در آنجا هم چنین موجودیتی نتیجهٔ یك تکامل ذهنی بود و فقط بزرگان و استادان آموزش فرزانگی، مدتی طولانی را در این راه تمرین کرده بودند و قادر به ترك موقت جسم بودند و مشاهدات غیرقابل توصیف و عرفانی داشتند. در اینجا هم از جزئیات و راه‌های عملی چیزی نیافتم و نفهمیدم که چه عاملی تحت موجودیت روحانی قابل فهم است. اما واضح بود که این اعمال متعلق به فرقه‌های محرمانه در دیرهای لاماها و دیگر مکانها و جزءِ تعلیمات اولیه و از بدیهیات است.

درصورتی که این امر حقیقت داشته باشد من چه چیز و چه کسی بودم؟ برای من دیر بود که در یك دیر در تبت زندگی جدیدی را شروع کنم. آن وقت تنهایی‌ام آشکارتر و نگران‌کننده‌تر می‌شد. به‌وضوح معلوم بود که لااقل در فرهنگ و تمدن ما راه‌حلی وجود ندارد. اطلاعات من تا این حد رسیده بود که پی ببرم در آمریکا یك تشکیلات زیرزمینی وجود دارد. تنها فرق این دنیای زیرزمینی با سایر دنیاهای زیرزمینی این بود که هیچ قانونی درمقابل آن قرار نداشت و تحت پیگرد قانونی هم نبود. این دنیای زیرزمینی فقط بعضاً با دنیای مادی و تجاری و تا حدی هم با دنیای دانش، تحصیلکرده‌ها، سیاستمداران و هنرمندان ارتباط پیدا می‌کرد. این امر به آمریکا محدود نمی‌شد بلکه در سراسر دنیای غرب نفوذ داشت.

شاید عده‌یی از آدمها چیزهایی مبهم و کلی دربارهٔ این دنیای زیرزمینی بدانند و برخوردی سطحی با آن داشته باشند، اما اعضای این گروه و عقیدهٔ آنان را رد می‌کنند و فقط به این اکتفا می‌کنند که بگویند: چه آدمهای جالبی. اما یك نکته حتمی است و آن اینکه افراد این گروه که در انجمن خود مورد احترامند، تا زمانی که مطمئن نشده‌اند که مصاحب آنها هم متعلق به گروه است، راجع به علائق و عقایدشان حرف نمی‌زنند زیرا به تجربه پی برده‌اند که حرف زدن آنها باعث انتقاد کشیشها، مشتریان و یا کارفرما می‌شود. و حتی از طرف دوستان نیز مورد انتقاد قرار می‌گیرند.

حدس می‌زنم که اعضای این گروه به بیش از یك میلیون می‌رسند ـ البته اگر همهٔ آنان حاضر به اعتراف باشند. این افراد در همهٔ حرفه‌ها و شغلها

هستند. دانشمندان، روانکاوان، پزشکان، خانمهای خانه‌دار، دانشجویان، تجار و تعدادی از روحانیون ادیان رسمی. این گروه تمام شرایط یك تشکیلات زیرزمینی را دارد و افراد آن در گروه‌های کوچك تشکیل جلسه می دهند. این کار با آرامش برگزار می شود (جلسه علنی اعلان می شود، اما تا کسی «خودش عضو» نباشد نمی‌تواند چیزی از اعلانها بفهمد)، شرکت‌کنندگان راجع به مسائل گروه حرف می زنند و یا با دوستان به تبادل نظر می پردازند. جامعه و افکار عمومی چیزی از این تشکیلات نمی فهمند. وقتی کسی دربارهٔ این تشکیلات سؤال کند، آنها منکر عضویت می شوند زیرا شناخت سؤال‌کنندگان بسیار کم و سطحی است، گو اینکه در جامعهٔ روشنفکرانه به گونه‌یی مقبول می افتد. این تشکیلات دنیای زیرزمینی، ادبیات و زبان و تکنیك خاص خود و تا حدودی هم رهبران خاص خود را دارد.

درحال حاضر این تشکیلات تا حدودی نظم خود را از دست داده و عملاً نظمی باقی نمانده است. و به ندرت کسی که مقام یا درجه‌یی دارد، در منطقهٔ خود، در گروه‌های سادهٔ چندنفره، یا خانهٔ یك عضو، یا یك تالار، یا روی نیمکت پارکها و یا در گوشهٔ کلیساها تشکیل جلسه می دهد. اعضای این گروه به‌صورت چندنفره یا انفرادی و یا به‌طور جداگانه راه‌های مختلفی را با یك هدف مشترك می روند. اما در اینجا، مثل دیگر تشکیلات زیرزمینی، اگر یك عضو به شهر دیگری برود، ملاقات با هم‌گروه در برنامه نیست و ارتباط او ازبین می رود- مگر اینکه به‌طور «تصادفی» برخورد کند.

چه کسانی به این دنیای زیرزمینی تعلق دارند؟ اول حرفه‌یی ها. این حرفه‌یی ها که تعدادشان بسیار اندك است به آخر فراروانشناسی[1] می رسند. اینها مردانی هستند که در دانشگاه های رسمی به درجات عالی نائل شده‌اند و برای پیشرفت تحقیقات و بررسی در زمینهٔ رویت مسائل غیر زمینی تلاش می کنند. این گروه به «ای. اس. پی»[2] موسوم است. مشهورترین شخصیت در این زمینه دکتر «جی. بی. راین» [3] است که رئیس سابق آزمایشات

1 – Parapsychologie
2 – E.S.P.
3 - J.B.Rheine

«فراروانشناسی» در دانشگاه «دوکه» بود. او حدود ۳۰ سال تمام، با تلاش خستگی ناپذیر و با جمع‌آوری تجارب و احتمالات و تشکیلات اداری منظم توأم با بایگانی و کاردکس ویژه، همهٔ مسائل ویژه را ثبت می‌کرد و با موفقیت توانست ثابت کند که «ای. اس. پی» روی حقایق و واقعیات کار می‌کند. اما، با وجود این، روانشناسان و روانکاوان آمریکا به نتایج او با شك و تردید می‌نگرند و آن را غیر قابل پذیرش می‌شمارند. همچنین در این راستا می‌توان از آندریا پوهاریش [1]، جی. گ. پرات [2]، ربرت گروکل [3]، هارنر هارت [4] و گردنر مورفی [5] نام برد.

اعضای این تشکیلات زیرزمینی با یکی از این اسامی آشنایی کامل دارند.

یکی از رؤسا که از سطح فراروانشناسی به بازارهای مکاره و کف‌بینی سقوط کرده است و ادعا می‌کند که کولی یا هندی است، برای هر کف‌بینی سریع ۵ دلار طلب می‌کند. علاقه‌ها متفاوت است ولی همه به نوعی، به‌خاطر داشتن یك هدف واحد، با یکدیگر ارتباط دارند.

جمعیت از حرفه‌یی‌ها انتظار دارد که اطلاعات در اختیارشان بگذارند و نقش رهبری را به عهده بگیرند و این کار برایشان احترام بسیار می‌آورد. هر کس کتابی در این زمینه بنویسد، یا کمکهای مالی را تنظیم کند، یا تحقیقی در این باره انجام دهد، یا یك تجربهٔ فراروانشناسانه داشته باشد، یا نزد استادی حرفه‌یی تعلیم دیده باشد، یا در زمینهٔ تکامل روح و روان آموزشی دهد مورد قبول واقع شود -از قبیل ستاره‌شناسی و خداشناسی- و در کلیساهایی که در زمینهٔ ارتباط و حضور ارواح و هیپنوتیزم و مدیوم فعالیت دارند و نسبت به مسائل مربوط به بشقابهای پرنده نیز آگاهند کار کند، یك حرفه‌یی محسوب می‌شود.

اغلب کسانی که در این زمینه کار می‌کنندیك قسمت یا تمام درآمدشان را از این راه تأمین می‌کنند. عده‌یی هم به اشتغال حرفه‌یی‌ها حسادت

1– Andrya Puharich
2– J.G.Pratt
3– Robert Grookell
4– Harnell Hart
5– Gerdner Murphy

می‌ورزند و با نخوت و تکبر به این روشها می‌نگرند که خارج از محدودهٔ آنها است. حتی گاهی با دیدهٔ بغض به یکدیگر نگاه می‌کنند (هر کس متد و روش خود را قبول دارد) و یا انعطافی به خرج می‌دهند که در آن نوعی برتری‌جویی وجود دارد و به نحوی مسلکهای دیگر را مورد تمسخر قرار می‌دهد. شاید دلیل اصلی اینکـه چرا تشکیلات زیرزمینی دیگر خوب عمل نمی‌کنند، همین باشد. حرفه‌یی‌ها، برخلاف ما، با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند زیرا رشتهٔ مورد علاقه‌شان مشترك است و آنها را به‌سوی یکدیگر جذب می‌کند. در حین تضاد ذکر شده، آنها مجبورند یکدیگر را ملاقات کنند زیرا نمی‌توانند درد دلشان و تجاربشان را با کسی غیر از دنیای زیرزمینی درمیان بگذارند.

هدف من از این توضیحات، تحقیر حرفه‌یی‌ها یا متهم و مشکوك کردن آنها نیست، زیرا ایشان به‌واقع انسانهایی دلنشین و قابل احترامند. هرکدام از این گروه‌ها به نوعی در جست‌وجوی یافتن راهی اســت که به حقیقت بینجامد. اگر کسی یك‌بار عضو این دنیای زیرزمینی بوده باشد، زندگی کردن بدون این دنیای زیرزمینی و مسائل ماورایی برایش بی‌معنی می‌شود.

گرچه همواره برای اعضای این گروه زیرزمینی روزنامه، مجله، (هر سال لااقل ۵۰ کتاب در انتشارات سرشناس چاپ می‌شود) و برنامه‌های مختلف حتی در تلویزیون و رادیو در دسترس بوده، اما موفقیتی در کار حاصل نشده است، زیرا این گروه یك اقلیت کوچکند. عکس‌العمل جامعه هم درمقابل این گروه به این صورت است که از اعضا می‌پرسند: «شما از این گروه که تشکیل جلسه می‌دهند که نیستید؟»

برعکس آنچه تصور می‌شود، اعضای این گروه تك‌رو، منزوی، کم‌سواد، خرافاتی و سبك‌مغز نیستند. طبیعی است که چنین افرادی نیز درمیان آنها وجود دارند اما نسبت به افراد جامعه، تعداد کمتری را دربر می‌گیرند و چنانچه تست هوش صورت گیرد به احتمال زیاد ثابت خواهد شد که میانگین هوش این افراد نسبتاً بسیار بالاتر از تمام جمعیت دنیای غرب است.

تمام این جمعیت که به نوعی به‌هم مرتبطند، همه به یك اصل ساده معتقدند که اولاً «تجرید» در جامعهٔ امروز ما به‌طور ناقص فهمیده شده و توضیح کامل هم دربارهٔ آن داده نشده است. و ثانیاً این تجرید قادر است

در حد بالایی فعال باشد و راندمان جالبی هم عرضه کنند که برای علم امروز کاملاً ناشناخته و بیگانه است. افراد این گروه مایلند مسائل غیر زمینی به‌صورت کنفرانس و سمینار و جلساتی برگزار شود تا بتوانند دربارهٔ آن حداقل اطلاعاتی کسب کنند و دربارهٔ آن فکر و گفت‌وگو کنند. برای عضویت، بیشتر از این لازم نیست. شاید هم شما عضو این کلوپ باشید و خودتان ندانید.

چرا این افراد عضو می‌شوند؟ بیشترین جواب این است که برای ما پدیده‌یی روی داده که نمی‌شود آن را با علم پیشرفتهٔ طبیعی یا فلسفه، یا با تعالیم دینی توضیح داد. خیلی‌ها با بالا انداختن شانه آن را فراموش می‌کنند و کسی که سرانجام به عضویت درمی‌آید سعی می‌کند خودش تجربه کند و توضیح را بیابد.

من راه عضو شدن را انتخاب کردم زیرا هیچ منبع اطلاعاتی دیگری پیدا نکردم و با تأسف باید بگویم که جمع‌آوری اطلاعاتی که در جست‌وجویش بودم -چه در دنیای قدیم و چه دنیای جدید- بسیار سخت بود. اما باز هم کسانی یافت می‌شوند که وجود وضعیت ثانی و راه ورود به آن را می‌دانند و شدیداً هم به آن معتقدند.

خیلی زود پی بردم که این دنیای زیرزمینی بیش از ۱۰۰ سال یا بیشتر سابقه دارد. یعنی از وقتی که علم طبیعی نظم بخشیدن به تصورات انسانها را شروع کرد و آنها را از آنچه که ایمن نبودند ایمن کرد و از دانستنیهای غیر قابل دسترس (یعنی غیر قابل لمس و امتحان «عقل» و از مسائل غیر قابل اثبات) دورشان کرد. در تصفیه‌یی که انجام گرفت هرآنچه که قابل اثبات و امتحان نبود بی‌رحمانه به دور انداخته شد و آنها که نمی‌خواستند به همه چیز پشت پا بزنند مورد بدرفتاری قرار گرفتند و کارشان به بدنامی کشید ولی آنها، ضمن اینکه در عقیدهٔ خود باقی ماندند، آرزویشان این بود که در جامعه به کار خود ادامه دهند و به رسمیت شناخته شوند. چون راه دیگری برایشان وجود نداشت، بنابر این ضمن پنهان داشتن عقیدهٔ خود، به دنیای زیرزمینی رفتند، چون در جامعه به کار عادی اشتغال داشتند و جامعه افکار آنها را نمی‌شناخت. اما آنهایی که راضی نمی‌شدند چنین نقشی را بازی کنند، قربانی شدند.

در جامعهٔ به‌اصطلاح پیشرفتهٔ ما هنوز هم تا حد زیادی همان عقیدهٔ قبلی

پابرجاست. شاید از حرفه‌یی هایی که نــزد دوستان خود به عنوان طرفداران فراروانشناسی و یا در موضوعاتی شبیه به این شهرت دارند بیش از ۵ نفر در شغل های خود موفق نباشند. اینها، از پزشك گرفته تا روانشناس و روانکاو و یا فیزیکدان، در اجتماع خود مورد تحسین و احترامند. گمان می کنم تا به امروز هر پنج نفر آنها را شناخته باشم، اما متأسفانه پیشرفت من خوب نبوده زیرا آنها هم اطلاعات چشمگیری دربارهٔ وضعیت ثانی یا بدن دوم (روح) ندارند.

بیشتر افرادی که در این راه تحسینشان می کنم کسانی هستند که در دنیای زیرزمینی با ایشان آشنا شده‌ام. من با آنها در شهرهای کوچك و بزرگ، در دنیای تجارت، در گروه‌های کلیسایی، در دانشگاه‌ها و حتی در جمعیت روانشناسان آمریکا روبه‌رو شده‌ام. این افراد، به سبب نشاط و زنده‌دلی شان، بسیار دوست‌داشتنی اند و ویژگی شــان ذوق صادقانه و صفای آنهاست. افراد این گروه به خوشبختی واقعی رسیده‌اند و نسبت به راهی که در آن قدم گذاشته‌اند تعصبی ندارند و ذاتاً افراد ایثارگر و دیگرخواهی هستند. و این اتفاقی نیست که این افراد انسانهایی کاملاً مذهبی باشند.

قصد من به هیچ وجه فاش کردن راز ایشــان نیست. هر فرد برداشت خودش را از حقیقت دارد و شاید حقایق بسیاری وجود داشته باشد. من در هیپنوتیزم و مدیوم (پیش گویی و احضار) شرکت کردم و سـؤالات دقیق کردم ولی فقط جوابهای کلی و نامفهوم دریافت داشتم. این پشت هم اندازی ها، انزجار مرا برانگیخت که درواقع می توانست برای من تعیین کننده باشد، اما بعداً وقتی در این نوع تمرینهای بدن ثانی (جلسات مدیوم و هیپنوتیزم و احضار ارواح) شرکت کردم، جلسات (برای من و دیگران) کاملاً مستند بودند و حالت انزجار اولیهٔ مرا رد می کردند اما چون این درواقع یك راز است نمی توان از آن نام برد!

کار «ادگار کیسی» [1] که آخرین کار باارزش و مقدس دنیای غیر قابل رؤیت است، بدون شك قوی‌ترین اثر قابل اثبات و بهترین تحقیق است که از نظر طبیعی دانان و پزشکان امروز باورکردنی نیست. این تحقیق به‌خوبی

1– Edgar Cayce

انجام گرفته و گرچه امروز تاریخ از آن یادداشت برنمی دارد، اما این کار باارزش درنیمهٔ تاریك خاك می خورد. امروز که سالها از مرگ او می گذرد، دیگر چیزی از کار او نه به یاد مانده و نه معروف است که توانایی های او چگونه بوده است.

راه و روشهای «ادگار کیسی» بسیار مفید و باارزش است اما تصور و انتقال آن مشکل به‌نظر می رسد، زیرا از بقا و موجودیت در وضعیت ثانی حکایت می کند. او این موجودیت را تأیید می کند، اما نه این راز را باز می کند و نه دربارهٔ آن توضیح می دهد.

بخش عمده‌یی از این کار، نشان‌دهندهٔ تأثیر عمیق استقامت و اعتقاد مذهبی او است، به همین سبب کارهای او را باید تفسیر کرد و مترجمین ادگار کیسی باید کسانی باشند که خود درجه و مقامی از ارتباط روحی دارند.

کسان دیگری هم هستند که مثل کیسی تحقیقاتی انجام داده‌اند. برای مثال: خانمی که گزارشهای دقیق جسمانی از من داشت و از فعالیت من در وضعیت ثانی نیز نکاتی ذکر می‌کرد که به غیر از خودم هیچ‌کس نمی توانست بداند. او توانست مرا از قابلیت‌هایی که دارا بود قانع سازد، که این خود واقعیت دیگری است (البته برای من و دیگر شرکت‌کنندگان). اما جواب صریحی که بتواند پایهٔ قانونی داشته باشد و قابل ارائه باشد وجود نداشت.

قابل ذکر است که «مدیوم های» مختلف برایم «پیشگویی هایی» می کردند و جوابهای کلی می دادند، اما من برای سئوالات ساده‌ام پاسخی نمی گرفتم. اگر این مدیوم ها اصیل بودند (درصورتی که بتوانم اصیل نبودن آنها را اثبات کنم)، از نظر وزنه محدود به‌حساب می آمدند، یا اینکه ماهیت موضوع طوری است که در بازگو کردن و انتقال احساس و فکر مشکلاتی داشتند. (البته می توانم تصور کنم که نحوهٔ کار این برنامه‌ها چگونه است.)

در یادداشتها و برخوردهایم با این گروه و با این نحوه تفکر انسانی که من آن را دنیای زیرزمینی می نامم، سرانجام توانستم چیزهای مورد نظر و کسانی را بیابم که مسائل بسیار مهمتری از مسائل من برایشان اتفاق افتاده بود. چنانچه خودم در این برنامه‌ها شرکت نمی کردم هیچ وقت نمی توانستم پی ببرم که چه چیزهایی یافته‌ام، چیزهایی که باعث تسکین و آرامشم بود:

اینکه در این راه من منحصر به فرد نیستم.

سؤال اساسی این است که موضوع چیست؟ بسیار ساده است. من پروژهٔ آسترال [۱] را کامل کردم. دکتر برادشو این را به من گفت، با وجودی که خود او از این موضوع اطلاعاتی سطحی داشت و فقط دربارهٔ آن شنیده بود. برای کسانی که مطلع و محرم اسرار نیستند توضیح می‌دهم که پروژهٔ آسترال به چه معنی است. روش مخصوصی است که برای مدتی محدود می‌توان از بدن جسمانی جدا شد و خود را در محیط غیر جسمانی کالبد آسترال به حرکت درآورد. واژهٔ آسترال ـ چه از نظر علمی و چه غیر آن ـ معانی و تفاسیر گوناگون دارد. از نظر علمی با احتیاط با آن برخورد می‌شود، زیرا علم در دنیای جدید، حداقل در غرب، نه امکان بررسی این موضوع و نه آگاهی دربارهٔ آن را داشته است.

در تاریخ تاریك بشریت این واژه و موضوع نوع دیگری است. کلمهٔ آسترال ریشهٔ خود را از قدیم در عرفان و خارج از زمین و رویدادهای مربوط به جادوگری، شعبده‌بازی و دفع ارواح شرور که به نظر مسخره می‌رسد، می‌گیرد. انسانهای مدرن تمام این‌گونه مسائل را بی‌مزه و یا خرافات بی‌معنی می‌پندارند، زیرا هرگز تلاشی درجهت بررسی دقیق این موضوع به عمل نیامده است. هنوز نمی‌دانم که واژهٔ آسترال چه معنی می‌دهد و به همین دلیل مایلم که معانی «بدن ثانی» یا «وضعیت و موقعیت ثانی» را به‌کار برم.

این ادبیات که هنوز هم شکوفا است، دنیای آسترال را این‌طور شرح می‌دهد که این کلمه به مفهوم دنیایی است که انسانها، وقتی «می‌میرند»، به آنجا می‌روند. انسانی که در بدن آسترال سفر می‌کند، می‌تواند به این مناطق برود و آنجا را ملاقات کند، با «مردگان» صحبت کند، در کارهای آنجا شرکت داشته باشد و به بدن جسمانی خود مراجعه کند بدون اینکه از قدرت بدنی او کاسته شود و یا به سلامتی او آسیبی برسد.

من بسیاری اوقات قلباً این آرزو را داشته‌ام و دعا می‌کردم که مورد دوم شامل حالم شود که باز هم بتوانم این مرحلهٔ حساس عالی را تجربه کنم.

۱. Astral . اساساً به‌معنای «مربوط به ستاره» یا «ستاره‌ای» است. اما به معنی جنس اتری و لطیف و به‌طور کلی برای روح هم به‌کار می‌رود.

اگر کسی بخواهد به این وضعیت عالی دست یابد باید تمرینهای منظم داشته باشد، یا اینکه به‌هرنحو شده به تکامل برسد. از قرار معلوم این تعلیمات به‌صورت مخفی و سینه به سینه در تاریخ ادامه یافته تا آنهایی را که پیشرفته‌اند روشن‌تر کند. بدون شك بعضی اوقات کسانیٔ که اسراری در سینه داشتند به دیگران می آموختند و یا اینکه روشها را به‌طور تصادفی یاد می گرفتند. گذشته از این، چنین انسانهایی، به عنوان مردان فرزانه و مقدس شناخته می‌شدند، به آنها خرده گرفته می‌شد، به آتش کشیده می‌شدند، مورد تحقیر و تمسخر قرار می‌گرفتند، یا زندانی می‌شدند. اما در مورد من رسیدن به چنین درجه‌یی امیدوار کننده به‌نظر نمی‌رسد. با کمال تعجب موارد بسیاری در یادداشتهایم اثبات شده است. بسیاری از این موارد که با مسائل مافوق‌الطبیعه ارتباط دارند، به‌شدت تکان‌دهنده‌اند. بعضی از آنها متقاعدکننده‌اند، و بعضی هم ناگفته و بدون جواب. چرا، دلیلش را نمی‌دانم.

تنها در ادبیات فراروانشناسی نیست که به‌موضوع مذهب‌و عرفان بشریت توجه می‌شود و دائماً گزارشهایی از بدن ثانی می اید، یا به ان استناد می‌شود بلکه مدتها قبل از ظهور مسیحیت و پیدایش انجیل، یا در فرهنگهایی که تاکنون مورد بررسی قرار گرفته ـازجمله مصر، هندوستان، چین- تصور و تجسم بدن ثانی یك ابزار مهم بوده است. امامتأسفانه‌تاریخ شناسان، با وجودی که مکرراً با این شواهد برخورد کرده‌اند، آن را به عنوان اساطیر عصر خویش به‌حساب آورده‌اند. درصورتی که تورات و انجیل از این دید بررسی و خوانده شود، باور و اعتقاد به آنها زیادتر می‌شود. چه در انجیل و چه در تورات این موضوع تأیید شده است. در مذهب کاتولیك نیز گزارشهای یکدست درمورد افراد مقدس و مذهبی یافت می‌شود که چنین خاطره‌هایی داشته‌اند ـ حتی بعضی از آنها با خواست خود. پروتستان‌ها و طرفداران معتقد آنها دربارهٔ خاطرات خارج از بدن که به نوعی کشف و نشئهٔ مذهبی دارد، گزارشات دقیقی داده‌اند.

در مشـرق زمین، کلمـهٔ بدن ثانی از قدیم به عنـوان یك حقیقت مسلم شناخته شده است. البته این یك تحقیق جداگانهٔ شخصی من است.

در زمینهٔ دنیای زیرزمینی، کتابهای محرمانه و استادان بسیاری در مشرق

زمین وجود دارند که موجودیت بدن ثانی را تأیید می‌کنند. هنوز هم انسانهایی آشنا به این موضوع و محرم این راز درمیان لاماها (روحانیان بودایی)، راهبها، گوروهاو دیگر محرمها وجود دارند که قدرت فیزیکی و وجود و فعالیت بدن ثانی را تأیید می‌کنند؛ موضوعهایی که با علوم طبیعی امروز در تضاد است. در جامعهٔ مادی ما به این‌گونه مسائل کاملاً بی اعتنا هستند به دلیل اینکـه این مسائل را نمی‌توان در آزمایشگاه‌ها تجربه و تکرار کرد.

در پرونده‌های تحقیقاتی مؤسسات مختلف، سخنرانی‌های جامعی در این زمینه ضبط شده است. در آمریکا و خارج از آمریکا صدها گزارش و خاطرهٔ مربوط به خارج از بدن دیده می‌شود. سابقهٔ این‌گونه گزارشات حداقل به صد سال پیش برمی‌گردد. حتی در نوشته‌های قدیم بسیار بیشتر از این نیز ذکر شده است. هر کس که بخواهد این پدیده را آزمایش کند، باید آن را بررسی و مطالعه کند.

نزدیکترین خاطره‌یی که دربارهٔ آن گزارش شده، رویدادهایی است که بدون زمینهٔ قبلی و دقیق انجام شده و فقط یك‌بار تکرار شده است. معمولاً ضبط این گزارشات زمانی بوده که شخص مورد نظر بیمار یا ضعیف شده یا اینکه تشنج عصبی سخت داشته است. به همین دلیل به نظر می‌رسد که حقیقت نداشته باشد. ولی تعدادی از این گزارشات چنان قوی و گویا هستند که می‌توان آنها را اثبات کرد و چنانچه کسی بخواهد این خاطرات و رویدادها را که مطالعهٔ آنها ضروری و لازم است بشناسد، باید این مسائل را مطالعه و بررسی کند. ضعف این گزارشات واضح است، زیرا به بیشتر آنها، در اصل، اظهار نظرهای احتمالی نیز افزوده شده است. ولی این افزوده‌ها فاقد کیفیت چشمگیر است و به آزمایشات علمی تکیه ندارد. چرا تاکنون چنین آزمایشاتی انجام نشده است؟

گزارشات انگشت‌شماری از موارد مختلف در دست است که شخص، با خواست خود، در وضعیت ثانی قرار گرفته و قادر به حرکت در بدن ثانی بوده است. به احتمال، تعداد رویدادها بیش از موارد ذکر و ثبت شده است. بسیاری افراد، رویدادها را برای خود حفظ کرده‌اند و به دلایل وضع عصر جدید فقط دو نفر هستند که حاضرند آنها را انتشار دهند و بسیار هم شهرت دارند. احتمالاً هستند کسانی که این برنامه را انجام داده و

می دهند، اما رویدادها را برای خود نگه می دارند.

از اولین کسانی که در این باره نوشته‌اند می‌توان از «الیویر فاکس»[1] نام برد، یك انگلیسی که در پژوهش و تمرینهای فراروانشناسی فعالیت داشته و گزارشاتی دست اول درمورد رویدادهای خارج از بدن انتشار داده و دربارهٔ روشهای آن نیز گزارش کرده که چگونه می‌توان به حالت وضعیت ثانی رسید. از سال ۱۹۲۰ تاکنون، به غیر از دنیای زیرزمینی، کار او با علاقهٔ کمتری روبه‌رو شده است اما او قاطعانه سعی داشت که آن را در فهم زمان خود جا بیندازد.

دومین نفر که مشهورتر است، «سیلوان مولدن»[2] نام دارد که با همکاری «هروارد کارینگتون»[3] در محدودهٔ زمانی ۱۹۳۸ تا ۱۹۵۱ کارهای بسیار انتشار داده‌اند. مولدن برنامه‌ریز و کارینگتون پژوهشگر کتابهایی منتشر کرده‌اند که در زمرهٔ کتابهای کلاسیك و عرضه‌کنندهٔ روشها و تعلیمات مختلف و جالب است.

در آزمایشاتی که بعداً انجام دادم، از فقدان گزارشاتی که تعمداً حذف شده بود تعجب کردم. حذف این آزمایشات به‌قدری گسترده بود که نمی شد از آن به نتیجه‌گیری منطقی رسید. تازه‌ترین کار، کتابی است که نویسندهٔ آن خانمی به‌نام «یرام»[4] (اسم ماری که معکوس نوشته شود) است. اما این کتاب هم که اطلاعات زیادی می دهد، کیفیت چندانی ندارد و مربوط یا نزدیك به موضوع من نیست.

مهمترین این آزمایشات و تحقیقات علمی و پژوهشی به‌وسیلهٔ کسانی چون «هارنول هارت»[5]، «نان‌دور فادر»[6]، «ربرت گروکل»[7] و دیگران که درجات عالی تحصیلات دانشگاهی دارند انجام گرفته است. بیشتر این گزارشات از عوامل مختلف و قطعی، که در رابطه با دنیای زیرزمینی و نشریات ایشان است، مبرا هستند. نام و درجات علمی این افراد و دیگر نوآوری‌ها در قسمت منابع کتاب آمده است. تمام این افراد موجودیت بدن

1. Oliver Fox
2. Silvan Molden
3. Herward Carrington
4. Yram
5. Hornell Hart
6. Nandor Fodor
7. Robert Crookel

ثانی را تأیید می کنند، اما اطلاعات عملی اندکی را در محدودهٔ آزمایشات ارائه می دهند و بیشتر جنبهٔ فلسفی را درنظر می گیرند. اما چگونه می شود از آزمایشاتی صحبت کرد که انجام نشده است؟

بزرگترین مشکلی که آدمی با آن در دنیای زیرزمینی روبه‌رو است، اجتناب از بحث خسته‌کنندهٔ تحلیلی است. هنوز از آن زمان چیزی نمی گذرد که انسان خیال می کرد الکتریسیته خدا است و به همین دلیل به خورشید و برق و آتش به دید خدا می نگریست. درمقابل، علم طبیعی به ما می گوید که چنین تصوراتی مسخره است چه رسد به اینکه سعی و تحقیقی در این باره انجام شود. شاید در بدن ثانی، وضعیت ثانی اثر بیشتری داشته باشد و به منزلهٔ سکوی صعودی باشد که از آن می توان خدا را از راه تجربه ثابت کرد، در این صورت دنیای زیرزمینی دیگر وجود نخواهد داشت.

فراروانشناسی در دنیای زیرزمیبی باعث شد که دوستان زیادی پیدا کنم، اما آشنایی با همهٔ این دوستان فقط پاسخ سؤالاتی از این قبیل را داده است: «اکنون چه باید کرد؟» با کمال تعجب، اعضای دنیای زیرزمینی از من انتظار جواب داشتند.

به نظر می رسید که فقط یك راه برای من باقی است. صدها آزمایش که من در طول ۱۲ سال انجام داده بودم باعث می شد که به کلیدهایی دست یابم که راه دیگری جز پذیرفتن نداشت، اما یك چیز سد راه این پذیرفتن بود: آنچه در طول زندگی ام از محیط گرفته بودم و همگی در من حك شده بود.

۳ ـ جهت اثبات

در پاییز ۱۹۶۴ در یك گردهم‌آیی جالب در لوس‌آنجلس شرکت داشتم که ده‌ها روانکاو، روانشناس، طبیعی‌دان و دیگران نیز حضور داشتند. شب بسیار پرحاصلی بود. دستور جلسه این بود که خاطرات و آزمایشات این دستاورد، به گونه‌یی منسجم و آزاد، بررسی شود. پس از اینکه ساعتها از طرف این گروه مورد سؤال قرار گرفتم، نوبت سؤال کردن من رسید. از آنها فقط دو سؤال ساده کردم:

سؤال اولم این بود: «اگر مجبور باشید این رویدادی را که بر سر من آمده تحمل و تجربه کنید، چه خواهید کرد؟» اغلب آنها ـ بیشتر از دوسوم ـ عقیده داشتند که باید هر کاری کرد که این آزمایشات ادامه یابد، زیرا امید پیشرفت و گسترش دانش بشر و آموزش آنان بسیار است. بعضی هم عقیده داشتند که من باید سریعاً به سراغ اولین روانکاو بدوم نه اینکه بروم (اما از روانکاوان حاضر در جلسه هیچ کس اظهار نکرد که من به کمك ایشان نیازمندم).

سؤال دوم این بود: «آیا حاضرید شخصاً در این آزمایشات شرکت کنید تا شاهد یك امر غیر معمول باشید؟» در اینجا ابعاد موضوع تغییر پیدا کرد. تقریباً نیمی از حاضران آمادگی خود را جهت شرکت در این آزمایشات اعلام داشتند. بعضی هم با بدبینی و تردید به حقیقت این رویداد می‌نگریستند.

اما من فرصتی یافتم که ضربه‌یی آهسته به پهلوی آنهایی بزنم که آمادگی شرکت داشتند و از ایشان پرسیدم: «آیا مایلید در آب سرد و ناشناخته‌یی زیرآبی بروید یا ترجیح می‌دهید کس دیگری این کار را انجام دهد؟» از بعضی جهات هم از ایشان خرده نمی‌گیرم زیرا از خودم سؤال می‌کنم که اگر ۱۲ سال پیش کسی از خود من این سؤال را می‌کرد به خودم شك داشتم که آیا حاضرم داوطلبانه چنین آزمایشی را انجام دهم.

دلیل تشکیل جلسهٔ این گروه چه بود؟ آیا صرفاً کنجکاوی بود یا جمع‌آوری مدارك؟ امیدوارم که دلیل اخیـر بوده باشد. در اینجا چند گزارش تعیین‌کننده می‌آید که توجه شما را جلب خواهد کرد.

در تاریخ ۱۹۵۸/۹/۱۰ـ بعدازظهر، با هدف ملاقات دکتر برادشو و همسرش به خانه‌اش رفتم زیرا می‌دانستم دکتر برادشو سرما خورده و بستری است. می‌خواستم که او را در اتاق خوابش پیدا کنم که هنوز آن را ندیده بودم. چنانچه قادر به ترسیم آن باشم، دلیل دیگری بر مستدل بودن کتابم یافته‌ام زیرا می‌توانم مدارکی ارائه دهم. دوباره حالات چرخش در هوا و وارد شدن در تونل و این‌بار احساس صعود از کوه را داشتم (خانهٔ دکتر برادشو و همسرش در ۸ کیلومتری دفتر کارم، روی یك تپه قرار دارد). موقعیت من بر فراز درختان و بالای سرم آسمان صاف بود. چند لحظه‌یی به آسمان نگاه کردم. چهرهٔ انسانی لباس پوشیده با دستاری بر سر را دیدم (تأثیر یك فرد مشرق زمینی در ذهنم به‌وجود آمد). دستهای او، درحالتی که چهارزانو نشسته بود، روی پاهایش قرار داشت، مثل بودا. کمی رنگ‌پریده بود که نمی‌دانم به چه معنی است. پس از تأملی کوتاه، صعود از کوهِ سخت دوباره شروع شد. احساس می‌کردم قدرتم کاهش می‌یابد و نمی‌توانم به راه رفتنم ادامه بدهم.

در همین فکر بودم که اتفاق عجیبی افتاد. به نظر رسید که انگار کسی دستهایش را زیر پایم گذاشته و از زمین دارد بلندم می‌کند. این قدرت عجیب را احساس می‌کردم. دوباره شناور شدم و به سرعت بالا رفتم و سپس با دکتر برادشو و همسرش برخورد کردم. این صحنه برایم قابل فهم نبود زیرا دکتر برادشو می‌بایست در رختخواب باشد. دکتر برادشو لباسی آبی رنگ پوشیده بود و کلاه به سر داشت و همسرش لباس و پالتوی تیره رنگ به

تن داشت. آنها به طرف من می‌آمدند و من به همین دلیل توقف کردم. به نظرم رسید که حالت خوب و خوشی دارند. بدون اینکه وجود مرا احساس کنند از کنارم گذشتند و به طرف یك ساختمان ـ شاید یك گاراژ ـ کوچك رفتند. در این حالت دکتر برادشو کمی عقب‌تر بود.

من دوباره شناور شدم و از پهلوی ایشان گذشتم. علامتی دادم و بی‌جهت سعی داشتم که توجهشان را جلب کنم. سپس خیال کردم صدای دکتر برادشو را می‌شنوم، بدون اینکه سرم را برگردانم. به من گفت: «من شما را می‌بینم، شما دیگر احتیاج به کمك ندارید.» از آنجا که فکر می‌کردم ارتباط برقرار کرده‌ام از کف اتاق عبور کردم (به تصور من)، به دفتر کارم رفتم و با یك چرخش به بدن جسمانی وارد شدم. چشمهایم را باز کردم. همه چیز مثل زمان ترکم بود. لرزش هنوز هم ادامه داشت اما دیگر برای یك روزم کافی بود.

تحقیق پس از ماجرا: در همان شب با دکتر برادشو و همسرش تلفنی صحبت کردم. من چیزی نگفتم و فقط پرسیدم که ایشان امروز بعد از ظهر، بین ساعت ۴ و ۵، کجا بوده‌اند. (وقتی راجع به این ملاقات با همسرم صحبت کردم او صریحاً به من گفت که این امکان‌پذیر نیست، زیرا دکتر برادشو بیمار و بستری است.) خانم برادشو پای تلفن بود و من سؤالهای ساده‌یی از او می‌کردم. خانم دکتر می‌گفت که ایشان ساعت ۴/۲۵ دقیقه از خانه به‌سوی گاراژ رفته‌اند. زیرا او می‌خواسته به ادارهٔ پست برود. دکتر برادشو هم به او گفته که شاید هوای تازه برایش خوب باشد، بنابر این لباس پوشیده و همراه او رفته است. و اظهار داشت که وقت را به این دلیل خوب می‌داند که در هنگام ورود به ادارهٔ پست، ساعت ۲۰ دقیقه به پنج بوده و اگر معکوس حساب شود از خانهٔ آنها تا ادارهٔ پست حدود ربع ساعت با اتومبیل راه است. در این ساعت من از سیر و سفر خود حدود ۴/۲۷ دقیقه مراجعت کرده بودم. از خانم برادشو پرسیدم که چه لباسی به تن داشته و او جواب داد که شلوار سیاه با یك پولوور قرمز رنگ و یك پالتوی کوتاه سیاه پوشیده بوده. دکتر برادشو هم کلاه آبی و لباسی به رنگ روشن پوشیده بوده. اما هیچ کدام مرا «ندیده بودند» یا اینکه حضور مرا به‌طور خودآگاه به یاد نداشتند. همچنین دکتر برادشو به‌خاطر نداشت که چیزی به من گفته باشد. اما نکتهٔ مهم این بود که من انتظار داشتم او در رختخواب باشد. آیا

می‌شد همهٔ این حوادث به‌طور اتفاقی رخ داده باشد؟

مهم نبود که نتوانم این حالت را به دیگران ثابت کنم. مهم این بود که به خودم ثابت شده بود و این اولین بار بود که ثابت می‌شد چیزی ورای علم عادی طبیعی، روانشناسی و روانکاوی وجود دارد، چیزی بیشتر از انحراف یا یك هالوسیناسیون، و من خودم، بیش از هر کس، به این اثبات نیاز داشتم.

در ملاقات با دکتر برادشو و همسرش، زمان با رویداد واقعی که جسمانی است برابری می‌کند. به همین دلیل فاکتور تلقین هالوسیناسیون منفی است. زیرا من انتظار داشتم که دکتر برادشو را در خانه‌اش و در رختخواب پیدا کنم اما او را آنجا پیدا نکردم. به‌خاطر همین ناهماهنگی گیج بودم.

نکاتی که می‌توانستم آنها را به‌صورت جدولی رده‌بندی کنم:

۱ـ محل سکونت دکتر برادشو.

۲ـ موقعیت مکانی هر دو نفر نسبت به یکدیگر.

۳ـ افعال هر دو.

۴ـ ملبس بودن هر دو نفر.

امکان قبلی دانستن ناخودآگاه و مناظره کردن با هر دو نفر که در بالا ذکر شده:

۱ـ منفی: من نمی‌توانستم اطلاعی از تغییر برنامهٔ آنها در دفتر پست داشته باشم.

۲ـ مجهول: حداقل برای من به‌طور خودآگاه ناآشنا بود که کدام جلو می‌روند.

۳ـ من نمی‌توانستم از قبل بدانم که آنها به چه ترتیب به‌سوی گاراژ می‌روند.

۴ـ مجهول: امکان دیدن هر دو نفر در این لباس از قبل بود، اما من فقط انتظار دکتر برادشو را داشتم آن‌هم در لباس خانه و بستر.

۵۹/۵/۳ـ صبحگاه در شهر ویستون، سِی‌لم:

صبح زود بلند شدم و ساعت ۷/۳۰ از خانه خارج شدم تا صبحانه بخورم. حدود ساعت ۸/۵ به اتاقم برگشتم و دراز کشیدم. وقتی حالت خلسه به من دست داد، لرزشها به سراغم آمدند و تحت تأثیر آن به حرکت

درامدم و شناور شدم. کمی بعد توقف کردم و اولین چیزی که دیدم یك پسر جوان بود که توپ بیس‌بالی را به هوا می انداخت و دوباره آن را می گرفت. صحنه به سرعت تغییر کرد. مردی را دیدم که سعی می کرد دستگاه بسیار زشتی را که فکر می کردم یك اتومبیل کوچك با چرخ و الکتروموتور است، روی صندلی عقب ماشین -یك لیموزین بزرگ- جا بدهد. این مرد تلاش می کرد دستگاه را به داخل ماشین ببرد و بالاخره هم توانست آن را روی صندلی عقب جا بدهد و در را ببندد.

دوباره صحنه به‌سرعت تغییر کرد. من نزدیك میزی ایستاده بودم که چند نفر دور آن نشسته بودند. یکی از آنها چیزی بین بقیه تقسیم می کرد که شبیه کارتهای بزرگ سفید بود. برایم عجیب بود که چطور روی میز به این بزرگی که رویش ظرف هم چیده شده ورق‌بازی می کنند و تازه اندازهٔ ورقها و رنگ سفید آنها نیز به تعجبم انداخته بود. اما بار دیگر صحنه عوض شد. این‌بار من بر فراز خیابان بزرگی در شهر بودم -حدود ۱۵۰ متر بالاتر- و داشتم «منزل» را تماشا می کردم. سپس آنتن بی‌سیم را دیدم و به‌خاطر آوردم که مُتل من کاملاً در نزدیکی آنتن فرستنده قرار دارد.

فوراً به بدنم مراجعه کردم. بلند شدم و نشستم. وقتی نگاه کردم، همه چیز عادی به نظر می رسید.

یادداشت مهم:

در همان شب دوستانم، آقا و خانم بانزون، را در منزلشان ملاقات کردم. این زوج از فعالیتهای من اطلاع داشتند. ناگهان به فکرم رسید که رویداد امروز صبح باید به ایشان مربوط شود. حال پسرشان را پرسیدم. بلافاصله پسرشان را صدا کردند و از او پرسیدند که صبح، بین ساعت ۹ و ۹/۵، چه‌کار کرده است. او جواب داد که به مدرسه رفته است. و پس از اینکه مصرانه از او پرسیدند که دربین راه چه کاری انجام داده، جواب داد که توپ بیس‌بالش را به هوا می انداخته و دوباره آن را می گرفته است. (با وجودی که من این پسر را خوب می شناختم اما اطلاع نداشتم که به بازی بیس‌بال علاقه‌مند است.)

پس ازآن تصمیم‌گرفتم‌راجع به‌بار کردن در اتومبیل سؤال کنم. برای آقای بانزون خیلی عجیب بود، زیرا اظهار می کرد که دقیقاً همان ساعت، یك دستگاه نقالهٔ سرعت‌دهنده روی صندلی عقب بار کرده و این دستگاه

بـدترکیـب، چرخ و الکتروموتور و یك زیرصفحه دارد. او این دستگاه را به من نشان داد (خیلی عجیب است که آدم شیئی را که با بدن ثانی مشاهده کرده، دوباره با بدن جسمانی ببیند).

سپس راجع به میز بزرگ و کارتها صحبت کردم. خانم بانزون از این سؤال بسیار تعجب کرد زیرا او پس از ۲ سال برای اولین بار دیر از خواب بیدار شده بود و به همین دلیل نامه‌هایی را که پستچی آورده بود سر میز صبحانه جدا می‌کـرد ـهمان کارتهای بزرگ سفیدی که من دیده بودم ـ آنها از این پیش‌آمد به هیجان آمده بودند و من اطمینان دارم که برای رضایت خاطر من صحبت نمی‌کردند.

از ملاقات صبحگاهی خانوادهٔ بانزون این‌طور مشهود بود که وقت مشاهده و وقت حقیقی یکی بوده است.

باز هم می‌توانستم نکاتی را رده‌بندی کنم:

۱ـ پسر درحال پایین آمدن از خیابان و انداختن توپ به هوا.
۲ـ آقای بانزون در اتومبیل.
۳ـ آقای بانزون درحال حمل کردن چیزی در اتومبیل.
۴ـ دستگاه، که نزدیك اتومبیل بود.
۵ـ انجام کار خانم بانزون در سر میز و تقسیم کردن «کارتها».
۶ـ اندازهٔ کارتها و رنگ سفید.
۷ـ ظروف روی میز.

امکانات مشاهده و نظـارهٔ ناخودآگاه ازطریق دیدهٔ قبلی:

۱ـ منفی: اطلاع نداشتن من از علاقهٔ پسرشان به بیس‌بال و عمل او در راه.

۲ـ منفی: عدم اطلاع از انجام عمل آقای بانزون در کنار اتومبیل. عمل حمل که شرح آن داده شده جزءِ کارهای روزانه نبود.

۳ـ منفی: همان‌طور که شرح داده شد این عمل جزءِ کارهای روزانه نبود، همچنین کار حمل جزءِ عادات روزانهٔ آقای بانزون نبود.

۴ـ مجهول: ممکن است که دستگاه قبلاً مشاهده شده باشد اما نه در این مکان.

۵ـ منفی: امکان خاطرهٔ قبلی ازطریق نظـاره کردن وجود ندارد. انجام کار خانم بانزون جزءِ کارهای روزمره نیست و تقسیم نامه‌ها در سر میز یك

کار غیر معمول بود.

۶ـ منفی: به دلایل ذکر شده، تقسیم کردن نامه‌های ارسالی در سر میز کاری عادی نیست به همین دلیل این تقسیم کردن بد معنی شده و بازی ورق را معنی کرده بود.

۷ـ مجهول: مشاهدهٔ قبلی نزد خانوادهٔ بانزون ممکن است مورد سؤال قرار بگیرد زیرا نویسنده بارها در آنجا صبحانه خورده است.

۱۹۶۰/۱۲/۱۰ـ شب‌هنگام، نتایج تضاد بسیار قوی با آن چیزی که من قبلاً فکر کرده بودم. به همین دلیل گزارش کاملی در ذیل آمده است:

در جست‌وجوی یافتن جواب، با شخصی به اسم خانم «م» آشنا شدم که شنیده بودم دارای قدرت مدیوم است. برای او به عنوان یك انسان احترام خاصی قائلم زیرا او بسیار خوش‌قلب است. اما پس از دو «جلسه» که‌ما در آن شرکت داشتیم پی بردم که خانم «م»، با وجود تمام ضعفهای انسانی، آدم خوبی است. او دارای نوسان شخصیت است، یعنی وقتی در حالت خلسه و هیپنوتیزم وارد می‌شود. راهنمایی که جسم او را هدایت می‌کند و روی نوار حرف می‌زند، برای من چیزی جز ادعا و تظاهرِ آشکار نبود. البته این به آن معنی نیست که من فکر کنم که خانم «م» عمداً خیالاتی است، بلکه این نتیجهٔ زیاده‌روی در حالت هیپنوتیزم است و خانم «م» از این موضوع بی اطلاع است و نمی داند که چه اتفاق می افتد. من اطمینان دارم که خانم «م» به هیچ وجه سعی در بازی کردن نقش ندارد. او چنین آدمی نبود، نه اینکه امروز هم نیست.

روی هم رفته جلسه خیلی جاذب نبود، زیرا من از راهنمای او که همسر متوفایش یك سرخپوست بود و توسط او صحبت می کرد سؤالاتی کردم و جوابهای خیلی کلی گرفتم. بهترین جوابها این بود که می‌گفتند: «شما به‌وسیلهٔ منابع خود کشف خواهید کرد.»

موضوع تا حدی قانع کننده به‌نظر می‌رسید. من می‌توانستم بدبینی خود را درمقابل خانم «م» و راهنماییهای او بیان کنم، اما اتفاقی که شب گذشته و امروز برای من افتاد به‌کلی پریشانم کرد. یکی از دوستان خانم «م» به‌نام «جی. آر» به من پیشنهاد کرد که در برنامهٔ ارتباط و مدیوم جمعه شب (یعنی شب گذشته) که در آپارتمانی در نیویورك تشکیل می شود «شرکت کنم». من

جواب قطعی ندادم اما عصر جمعه برنامهٔ ارتباط مدیوم را فراموش کردم (لااقل خودآگاه) و آنچه که در اینجا می آید عیناً اتفاق افتاد:

پس از یك شب عادی، حدود ساعت ۱۱/۵، به اتاق خوابم رفتم. همسرم فوراً به خواب رفت. مثل همیشه صدای تنفس او را می شنیدم درحالی که طوری قرار گرفته بودم که کاملاً در خلسه فرورفته بودم و احتمالاً بهزودی خوابم می برد. ناگهان احساس «سرمای قبر» کردم و موهای پشت گردنم راست شد. در اتاق نیمه تاریك «ترس آور» بسیار با احتیاط بودم و نمی دانستم چه چیزی انتظارم را می کشد. در امتداد اتاق و در راهرو یك چهرهٔ سفید بهحالت ایستاده دیدم. این چهره بهواقع شبیه چهرهٔ سنتی یك روح بود. بهخوبی ۱/۸۰ سانت قد داشت و دستارش تا کف پا ادامه می یافت. یك دستش را دراز کرده بود و به در اتاق تکیه داده بود. بهشدت می ترسیدم و قادر نبودم او را با چیزی یا کسی تشبیه کنم. به طرف من آمد و لحظهیی که به من نزدیك شد، من خودم را با وحشت جمع کردم و در همان حال احساس کردم نیاز دارم بدانم که او چیست و کیست. سپس احساس کردم که دستهایم را روی چشمهایم گذاشتهام و دیگر قادر به دیدن نیستم، ولی با وجود ترسی که در من بود سعی داشتم دستهایم را از روی چشمم بردارم.

سرانجام این چهرهٔ شبح مانند به نزدیك تخت رسید و حالا کمتر از نیم متر با من فاصله داشت. سپس کسی به نرمی بازویم را گرفت و من به طرف بالای تخت بلند شدم. خودم را با این فکر آرام می کردم که این «هرچه و هرکه باشد» برخوردی دوستانه دارد، به همین دلیل نهمخالفتی نشان می دادم و نه از خودم دفاع می کردم. بلافاصله احساس کردم حرکت سریعی انجام شد (در این فاصله برداشتم این بود که اینها دو نفر بودند ـ در هر طرف یك نفر). ناگهان خودم را بالای یك اتاق کوچك یافتم مثل اینکه از پنجرهٔ سقف به پایین نگاه کنم. در اتاق چهار خانم بودند. به دو موجودی که در طرفین من بودند، نگاه می کردم. یکی از آنان مردی بلوند بود و دیگری موهای تیره داشت، کاملاً شبیه به شرقی ها. هر دو کاملاً جوان و حدود بیست ساله به نظر می رسیدند و به من تبسم می کردند.

با ایشان صحبت می کردم و می گفتم که از من دلگیر نشوند و با من خوب باشند. نمی دانم که چکار انجام دادهام. سپس به طرف تنها صندلی خالی

شناور شدم و روی آن نشستم. یك خانم قوی هیکل، با کت و دامن تیره، روبه‌روی من نشسته بود. یك خانم با مانتوی بلند و لباس سفید نزدیك من نشسته بود. دو نفر دیگر واضح دیده نمی‌شدند. یك صدای مؤنث سؤال کرد که آیا من به‌خاطر دارم که یك‌بار دیگر در این مکان بوده‌ام و من پاسخ دادم که بله حتماً اینجا بوده‌ام.

خانم دیگری چیزی راجع به سرطان می‌گفت. این تمام چیزی بود که می‌توانستم بفهمم. سپس یکی از خانمها (همان‌که کت و دامن تیره به تن داشت) به طرف من آمد و صاف روی همان مبلی که من نشسته بودم، نشست یا شناور شد، اما من وزن او را احساس نکـردم. سپس، به دلیلی که برایم روشن نیست، ناگهان بلند شد و صدای خنده‌یی شنیده شد. اما ذهن من با افکار دیگری مشغول بود. دقیقاً در همان لحظه صدای مذکری شنیدم که می‌گفت: «من فکر می‌کنم که خیلی وقت است بیرون مانده بهتر است که او را بازگردانیم.»

نمی‌دانستم که رفتن برایم بهتر است یا نرفتن و هیچ‌گونه مخالفتی هم نداشتم. پس از چند لحظه در رختخوابم بودم و همه چیز تمام شده بود. همسرم در تمام مدت بیدار بود و می‌گفت که من به تناوب نالهٔ ملتمسانه و با صدای خفه شکایت می‌کرده‌ام. جز این، نه چیزی دیده بود و نه چیزی شنیده بود.

نکتهٔ دیگر اینکه گربهٔ خانگی ما که در خواب بود بیدار شده بود و بسیار عصبی و مضطرب به نظر می‌رسید. همسرم بسیار هیجان‌زده و نگران بود. من هم اعتقادم این بود که اگر موضوع برعکس بود برای من هم باید همین طور باشد.

«ملاقات» باید حتماً بررسی می‌شد به همین دلیل هم به «جی. آر» تلفن کردم و چند مطلب برایم روشن شد. اول اینکه ۴ نفر زن بودند که در جلسه شرکت داشتند و به خواهش من در آن آپارتمان جمع شده بودند (اتاق نشیمن بسیار کوچك) و لباسهای ذکر شده را پوشیده بودند. به نظر می‌رسید زنی را که کت و دامن تیره پوشیده بود قبلاً دیده بودم. «نشستن» او روی همان مبلی که من نشسته بودم، اشتباه بود، زیرا آن مبل را برای من درنظر گرفته بودند. اتفاق در طول شب افتاده بود، از ساعت یازده و نیم ـ یعنی خیلی پیش از تمام شدن جلسهٔ مذکور. آن وقتی که صدای بقیه شنیده شده بود، وقتی بود

که گفته بودند روی باب ننشین و آنها خندیده بودند. یك زن دیگر مانتوی سفید به تن داشت، ولی از من نپرسیدند که او را به‌خاطر می‌آورم یا نه (دوباره ارتباط ضمیر ناخودآگاه). یکی از خانمهای درشت هیکل را که اظهار داشته بود روز بعد در بیمارستان سرطان‌شناسی مشغول به‌کار خواهد شد و دو نفر دیگر را قبلاً دیده بودم ـ خانم «م» و «جی. آر». اما دو نفری که شرحشان در بالا آمد، در آن وقت برایم غریبه بودند. چهار نفر خانم و پوشاك دو نفر از آنان، چهرهٔ یکی و نشستن دیگری روی مبل، نشستن روی من و بلند شدن ناگهانی، خنده‌ها، اتاق کوچك، «سرطان»، همهٔ اینها بیش از آن است که بتوان آن را اتفاقی نامید. من توان آن را ندارم که بتوانم همهٔ این رویدادها را خودالقایی بنامم و به این حرف اعتقاد کامل دارم.

اما آن دو مرد و ارتباط جمعی خانم «م» با شوهر متوفایش و یك سرخپوست واقعیت داشت؟ بعداً مطلع شدم که شوهر خانم «م» بلوند بوده است! من باید به خانم «م» کمتر شك کنم.

وقت ملاقات در آپارتمان با وقت وقوع حقیقی برابر بود. توهم و تلقین[1] خودالقایی نامعین است، چنانچه این سیر به‌صورت ناخودآگاه احساس شده باشد، حتی اگر به‌صورت خودآگاه هیچ تلاشی نشده باشد. یك بار دیگر برابری کامل و جزئیات واقعی رویدادها را رده‌بندی کردم:

۱ـ اندازهٔ اتاق.
۲ـ تعداد خانمهای حاضر ۴ نفر.
۳ـ مبل خالی.
۴ـ لباس دو نفر از خانمها.
۵ـ اظهار کلمهٔ «سرطان».
۶ـ رفتار و نشستن خانم در مبل.
۷ـ خندهٔ گروه.

امکان مشاهدهٔ قبلی از طریق اطلاع قبلی و نظاره•

۱ـ منفی: هیچ‌گونه ملاقات قبلی یا تشریح آپارتمان وجود نداشته است.
۲ـ منفی: تعداد شرکت‌کنندگان قبلاً گفته شد.
۳ـ منفی: فکر، خالی نگه داشتن صندلی. در طول جلسه این گروه به

1- Suggestionen

این فکر رسیده بودند که آن را خالی نگه‌دارند.
۴ـ منفی: خانمها قبلاً ناشناخته بودند.
۵ـ منفی: به دلایل ذکر شده نمی‌توان از کار خانم در بیمارستان سرطان‌شناسی اطلاع قبلی داشت.
۶ـ منفی: برای رفتارها برنامه‌ریزی نشده بود.
۷ـ منفی: عکس‌العمل دیگری خلق‌الساعه بود.

۱۹۶۳/۸/۱۵ـ بعد از ظهر، بعد از وقفه‌یی طولانی بین آزمایشاتم، آزمایش دیگری را شروع کردم:

یك خانم تاجر به‌نام «ار. دبلیو» که من در ارتباط با کارم او را خوب می‌شناسم و خانمی از دوستان نزدیکش که از «فعالیت» من اطلاع دارد (اما هنوز، با وجود داشتن اثر منفی همکاری کمی مشکوك است)، این هفته، به‌طرف‌ساحل نیوجرسی رفتند. درست نمی‌دانم آنها به کدام نقطه رفته‌اند و من هم گزارش دقیقی از آزمایشاتم نداده‌ام و امروز (شنبه) به آن فکر کردم. دراز کشیدم تا آزمایش را شروع کنم و تصمیم گرفتم به هر نحو شده، «آر. دبلیو» را «ملاقات» کنم، هر جا که او باشد. (قاعدهٔ کار من این است که به سراغ آدمی می‌روم که او را خوب می‌شناسم و زود هم موفق می‌شوم. البته موفقیت همیشه به‌دست نمی‌آید.) حدود ساعت ۳ بعد از ظهر در اتاق خواب دراز کشیدم و خود را در اختیار خلسه قرار دادم. گرما را احساس کردم (لرزش در حد بالا). می‌خواستم به ملاقات «آر. دبلیو» «بروم». با تمرکز کامل فکر می‌کردم و آرزو داشتم.

احساس آشنای حرکت در آبی کمرنگ به سراغم آمد. سپس خود را در فضایی مثل آشپزخانه یافتم. «آر. دبلیو» روی یك صندلی در طرف راست نشسته بود. او لیوانی در دست داشت و به سمت چپ نگاه می‌کرد ـ البته از دید من. دو دختر (حدود ۱۷ و ۱۸ ساله، یکی بلوند و دیگری قهوه‌یی) نیز نشسته بودند. هرکدام یك لیوان در دست داشتند و چیزی می‌نوشیدند. هر سه با هم گفت‌وگو می‌کردند، اما من نمی‌توانستم بشنوم که چه می‌گویند.

در مرحلهٔ اول از روبه‌رو خود را به دو دختر نزدیك کردم، اما نتوانستم توجهشان را جلب کنم. سپس به طرف «آر. دبلیو» برگشتم و پرسیدم، آیا او می‌داند که من آنجا هستم. «آه... بله، من می‌دانم که شما اینجا

هستید.» این جواب او بود. (ذهناً یا با این ضمیر ناخودآگاه ارتباط روحی برقرار شده بود، زیرا او صحبت خود را با دختران ادامه می‌داد.) از او پرسیدم آیا حتماً به‌خاطر خواهد آورد که من اینجا بوده‌ام. «آه... بله، من حتماً به‌خاطر خواهم آورد که شما اینجا بوده‌اید.» این پاسخ او بود. این بار کاری خواهم کرد که به‌خاطر آورد.

«من حتماً به‌خاطر خواهم آورد، حتماً این کار انجام خواهد شد.» پس از این پاسخ، «آر. دبلیو»، در همان وضعیت جسمانی، صحبت خود را با دو نفر دیگر ادامه می‌داد.

به او گفتم که من مجبورم کاری کنم تا او حقیقتاً به‌خاطر آورد و به همین دلیل می‌خواهم او را نیشگون بگیرم. «آه... این کار را نکنید، من حتماً به‌خاطر خواهم آورد.» «آر. دبلیو» این پاسخ را با عجله بیان کرد. گفتم: «من باید مطمئن شوم.» دستم را دراز کردم و آهسته او را نیشگون گرفتم. همان‌طور که خیال می‌کردم، نیشگون را از پهلو گرفتم. او داد زد: «آه...» چون کمی غافلگیر شده بودم، برگشتم، زیرا او فکر نمی‌کرد نیشگونش بگیرم.

از اینکه توانسته بودم اثری باقی بگذارم، راضی، مراجعت کردم و به‌سرعت به کالبد برگشتم. بلند شدم (جسمانی) و به‌طرف ماشین تحریر رفتم و نوشتم: «اکنون من در اینجا نشسته‌ام. آر. دبلیو روز دوشنبه از سفر بازخواهد گشت و پس از مراجعت او خواهم فهمید که آیا توانسته‌ام ارتباط برقرار کنم یا خیر، یا اینکه فقط یك حرکت غیرقابل تشخیص انجام شده است. زمان برگشت ساعت ۳/۲۵.»

یادداشت مهم: امروز سه‌شنبهٔ پس از آزمایش است. «آر. دبلیو» به سر کار آمد. از او سؤال کردم که روز شنبه بعدازظهر بین ساعت ۳ و ۴ چه کاری انجام داده است. از آنجا که او منظور مرا از این سؤال می‌دانست، جواب داد که باید فکر کند و روز سه‌شنبه (امروز) جواب بدهد.

جواب امروز او ذیلاً آمده است: روز شنبه بین ساعت ۳ و ۴ تنها وقتی بود که آدمها به ساحلی که او در آن زندگی می‌کرد هجوم نمی‌آوردند و برای اولین بار او با خواهرزاده‌اش (موهای تیره، حدود ۱۸ سال) و دوست خواهرزاده‌اش (همسن او ولی بلوند) در آشپزخانهٔ کلبهٔ ساحلی بوده‌اند. ساعت ۳/۱۵ و ۴ او نوشیدنی انتخاب کرده و دو دختر کوکاکولا نوشیده‌اند.

آنها کاری انجام نمی‌دادند و فقط نشسته بودند و صحبت می‌کردند. من از «آر. دبلیو» سؤال کردم که آیا چیز دیگری به یاد دارد و او جواب منفی داد، من با تأکید و دقت زیاد سؤال کردم که آیا چیز دیگری به‌یاد دارد. سپس بی‌صبرانه پرسیدم که آیا نیشگون را به‌خاطر نمی‌آورد. حالت کاملاً ناباورانه‌یی در چهره‌اش ظاهر شد: «این شما بودید؟» مدتی به من خیره شد و بعد به دفتر من رفت و اظهار داشت که جای نیشگون بر پهلویش مانده است و ادامه داد: «من آنجا نشسته بودم و با دو دختر صحبت می‌کردم که ناگهان احساس درد شدیدی کردم و حتی مجبور شدم کمی از جای خودم بلند شوم. فکر کردم شوهر خواهرم دوباره برگشته و خودش را پشت سرم پنهان کرده است، اما وقتی نگاه کردم دیدم که او نیست. به هیچ وجه احساس نکردم که شما آنجا هستید. خیلی دردم آمد!»

من به‌خاطر نیشگون عذرخواهی کردم و او از من قول گرفت چنانچه بار دیگر خواستم این آزمایش تجربی را انجام دهم به‌جای گرفتن نیشگون دردآور، اثری دیگر بگذارم.

در این دوره، وقت با زمان حقیقی برابر است ـ توهم و تلقین خودالقایی منفی است، زیرا می‌خواستم «آر. دبلیو» را پیدا کنم و از نظر مکانی حدود منطقه‌یی را که او در آن حضور داشت می‌دانستم. برابری کامل با جزئیات رویداد ذیلاً رده‌بندی شده است:

۱ـ مکان (بیشتر نشانی داخل تا بیرون).

۲ـ تعداد حاضران.

۳ـ شمردن مشخصات دختران.

۴ـ حرکات حاضران.

۵ـ تأیید نیشگون.

۶ـ آثار گرفتن نیشگون بر جسم.

امکان اطلاع ناخودآگاه از قبل ازطریق مشاهده و نظاره:

۱ـ منفی: امکان اطلاع داشتن از یك منطقه ممکن است ولی درمورد یك خانه چنین نیست.

۲ـ دیدن مکان قبلی لازمهٔ داشتن درجه‌ای بالاتر در گروه خواهر «آر. دبلیو» و شوهرخواهرش است.

۳ـ منفی تا نامعین: امکان اطلاع داشتن از خواهرزاده و رنگ موی او از

قبل توسط «آر. دبلیو» منفی است همچنین دربارهٔ آنچه مربوط به دوست خواهرزاده‌اش و رنگ موی او است.

۴ـ منفی: داشتن اطلاع قبلی از حالت و رفتار در این روز و ساعت به هیچ وجه ممکن نیست.

۵ـ منفی: «آر. دبلیو» هیچ چیز دربارهٔ آزمایش نمی‌دانست، و باید اضافه کرد که انجام دهندهٔ آزمایشات عادت نداشت که «آر. دبلیو» را نیشگون بگیرد و هنوز چنین چیزی روی نداده بود.

۶ـ منفی: «آر. دبلیو» به هیچ وجه نمی‌دانست که کبودی جای نیشگون از کجا آمده است و این یادداشت من قبل از دیدار گزارش شده و جای نیشگون هم ثبت شده و بعداً با جای اصلی مطابقت داشته است.

گزارشهای قوی‌تر در چند جای دیگر این کتاب آمده است تا شاید کمك بیشتری به درك و فهم داشته باشد و روشهای بخصوص «تئوری و عملی» ارائه شده است که انجام برنامه را عملی می‌کند. چند مورد و نوع آن هم تحت شرایط آزمایشگاهی تجربه شده است. ممکن است که رویدادهای آزمایش کم‌اهمیت باشند ولی مانند سنگهای ریز موزائیك به یکدیگر شباهت دارند و با نگاه کردن به جزئیات می‌توان به‌تدریج به نقشی کامل دست یافت. شاید برای شما هم همین‌طور باشد.

۴ ـ اینجا و اکنون

یکی از سؤالاتی که در موضوع بحث پیرامون بدن و وضعیت ثانی پیش می‌آید این است: «به کجا می‌روید؟» چنانچه فردی تمام آزمایشات را پشت سر گذاشته باشد به‌نظر می‌رسد که سه محیط را در وضعیت ثانی یافته باشد. اولین محیط در یادداشتها منزلگاه ۱ نام‌گذاری شده است و چون نام بهتری در اصطلاح‌شناسی یافت نمی‌شود، برای رساندن مقصود می‌توان آن را «اینجا و اکنون» نامید.

منزلگاه ۱، نسبت به بقیهٔ مکانها، قابل قبول‌ترین مکان برای ما است زیرا دارای ساکنانی است که آدم هستند و نقاط و مکانهای مختلفی دارد که در دنیای مادی، در لحظهٔ آزمایش واقعاً یك هستی است. این دنیا به‌وسیلهٔ حواس فیزیکی ما متصور است و بیشتر آدمها قبول دارند که این مکان واقعاً وجود دارد. این‌طور می‌شود توضیح داد که منزلگاه ۱، ضمن اینکه انسان در بدن ثانی است، درواقع غریب به‌نظر نمی‌رسد و موجود یا واقعه یا مکان نیز غریب به‌نظر نمی‌رسد. ممکن است که ناشناس باشد، اما غریب و یا غیر قابل شناخت نیست. درصورتی که غیر از این باشد، درواقع خللی در ادراك روی داده است.

نتایج حاصله، مربوط به زمانی بود که من، در بدن ثانی، در منزلگاه ۱

حرکت می‌کردم. تمام آزمایشات بخش قبلی کتاب در منزلگاه ۱ رخ داده اما با وجود این تعداد آن کم است و از نظر طبقه‌بندی راضی کننده نیست. چنانچه سطحی برخورد شود تمام این مسائل ساده به‌نظر می‌رسند. آدم از بدن جسمانی به بدن ثانی وارد می‌شود و بعد به ملاقات دوستش جورج می‌رود و به‌خاطر اینکه این گزارشها را بدهد دوباره به بدن جسمانی مراجعت می‌کند. چه حاصلی دارد؟ هیچ!

اگر این چنین ساده باشد! اما عواملی که موضوع را با اشکال روبه‌رو می‌کنند قابل شناختند و چنانچه مسئله‌یی شناخته شود، مایهٔ خوشحالی است، زیرا در این صورت می‌توان امیدوار بود که سرانجام راه‌حلی پیدا شده. در این باره هم شاید چنین باشد. ابتدا نگاهی به عوامل و جهت آنها می‌کنیم تا شناسایی شوند. برای مثال: خیال کنیم که آدم کاملاً هوشیار است و در بدن جسمانی، اما قادر است که در هوا شناور شود و برای انتقال به مکانی احتیاج به پیاده‌روی یا اتومبیل‌سواری ندارد. آدم این قدرت را کشف می‌کند و تصمیم می‌گیرد که به‌طرف خانهٔ جورج پرواز کند و نشان بدهد که چگونه این کار امکان‌پذیر است.

آپارتمان شما و یا آزمایشگاه شما در خارج از محدودهٔ یك شهر بزرگ است و جورج در یك منطقهٔ دیگر شهر زندگی می‌کند.

شما در ساعت یك بعد از ظهر یك روز آفتابی حرکت می‌کنید. بدیهی است که تا آنجا در هوا بالا می‌روید و ارتفاع را به نحوی حفظ می‌کنید که به موانعی مانند درختان و ساختمانها برخورد نکنید. از آنجا که شما به خودتان اطمینان کامل هم ندارید از ارتفاع زیاد پرهیز می‌کنید. می‌خواهید مناطقی را که علامت آشنا دارند و از هزار و پانصد متری به‌سختی قابل شناسایی‌اند، بشناسید. به همین دلیل در ارتفاع کمتری باقی می‌مانید ـ شاید با ۳۰ متر فاصله از زمین. به کجا می‌خواهید بروید؟ حتماً روی زمین به‌دنبال مکان آشنا می‌گردید. از همین‌جا سختی شروع می‌شود زیرا قطب‌نمایی ندارید. بدون هیچ‌گونه وارد شدن شوك شروع به حرکت کج و راست و پراکنده می‌کنید و از ساختمانهای آشنا به‌عنوان تابلوی راهنما استفاده می‌کنید. به دلیل اینکه شما این راه را به اندازهٔ کافی با اتومبیل طی کرده‌اید باید بتوانید آن را آسان پیدا کنید.

شروع به پرواز روی خانه‌ها و جاده‌ها می‌کنید، اما گیج شده‌اید و راه را

گم کرده‌اید. هرچه تاکنون آشنا بوده، ناآشنا شده است. محیط شناخته شده ناگهان غریب شده است. به عقب نگاه می کنید. حتی شناخت خانهٔ خودتان برایتان مشکل است. مدتی طول می کشد تا انسان خود را بازیابد و بفهمد که چرا این‌طور است، زیرا آدم به زمین عادت کرده است. چشم نمی‌تواند بیشتر از دو متر از بالا را ببیند. طبق عادت، ما باید به جلو و مستقیم، یا به عقب نگاه کنیم. به ندرت به بالا نگاه می کنیم مگر اینکه چیزی توجه ما را جلب کند. حتی عادت نگاه به بالا شباهتی به نگاه رو به پایین از ۳۰ متر ارتفاع را ندارد. اگر به شما عکسی نشان دهند که از بالا گرفته شده، چه مدت طول خواهد کشید تا خانهٔ خودتان را شناسایی کنید. درمورد محیط «آشنا»، خیابانها، ساختمانها، شهرها و آدمها هم همین طور. امکان دارد که بالاخره شما موفق شوید به خانهٔ جورج برسید، اما خیلی طول خواهد کشید. شاید شما آن را از ارتفاع ۱۵ متری هم نشناسید، زیرا شما فقط خانه را از جلو بلدید. ولی این‌بار از عقب خانه می آیید. این شکست و درماندگی فقط مربوط به شما نیست. اگر یك خلبان فقط یك لحظه توجه خود را از دست بدهد، حدود سه کیلومتر از فرودگاه دور می شود. اگر شما در روز روشن در ارتفاع پایین پرواز کرده باشید می دانید که برای یك لحظه همه چیز زیر پایتان ناآشنا است و فقط یك دستگاه جهت‌یاب می تواند به‌سرعت جهت شما را تعیین کند و نشان بدهد.

در اینجا، بدون شك، مشکل افزوده می شود. چنانچه دوست شما جورج در شهر دیگری نزدیك شما زندگی کند اما شما هیچ تصویری از آن شهر ندیده باشید و به آن شهر سفر هم نکرده باشید، در این صورت به زحمت می‌توانید آنجـارا شناسایی کنید. حال اگر حرف «X » فلورسنت روی سقف کشیده شده باشد و یك روشنایی حدود ده میلیون وات آنجا را روشن کرده باشد، همین‌طور خیابانها و اتوبانها و جاده‌ها نیز روشن باشند، در این صورت به‌راحتی خواهید توانست آنجا را پیدا کنید.

بگذارید همین مسافرت را در بدن ثانی انجام دهیم و این‌بار از این دید بررسی کنیم. شما یك‌بار دیگر در ارتفاع ۳۰ متری در هوا پرواز کنید و این‌بار بدون بدن جسمانی و در یك روز آفتابی. در «دید شما» کمی مانع به‌وجود می آید زیرا هنوز به تکنیك لازم کاملاً مسلط نشده‌اید که «چگونه» باید ببینید. به همین دلیل چیزی را که می بینید کمی تار است و واضح

نیست. در راه خانهٔ جورج هم شرایط به همین صورت است، ولی با دید کمتری.

حال راه بهتری وجود دارد. انگار جهت‌یاب دیگری وجود دارد که به‌وسیلهٔ حواس کار می‌کند، به شرطی که طریقهٔ به‌کارگیری آن را بلد باشید. اگر این نکته اصلی باشد، همان‌طور که در جای دیگر نیز آمده است، تمرکز باید به‌سوی فرد مشخصی صورت گیرد نه روی مکان و از روشهای تعیین شده و نوشته شده تابعیت شود. با این روش، می توان ظرف چند لحظه به هدف خود رسید. اگر کسی بخواهد می تواند مناظر زیر پایش را تماشا کند. اما اگر قسمت سر رو به جلو باشد احتمال برخورد با درختان و ساختمانها وجود دارد. برای اینکه چنین مسئله‌یی رخ ندهد بهتر است شخص، در حین سفر، از دیدن مناظر صرف‌نظر کند. گرچه عادات جسمانی انسان چنان قوی است که نمی شود تصور آن را کرد، و بنابر این نمی توان کاملاً از آنها چشم‌پوشی کرد. به‌هرحال من به راحتی موفق به انجام این کار شدم و هنوز هم در هنگام خروج تمایل دارم رو به سمت جلو حرکت کردن را احساس کنم و پس از گذشتن، درك می کنم که بدن ثانی قادر است از هر مانعی بگذرد. بعد، با عصبانیت از خودم برمی گردم و بار دیگر از دیوار عبور می کنم و خارج می شوم تا دانش خود را از بدن ثانی عمیق‌تر کنم.

در چنین موقعیتی که بُعد فاصله مطرح نمی شود، آدم درمقابل یك مشکل دیگر قرار می گیرد و «آن اینکه» جهت‌یاب باید بسیار دقیق باشد. نحوهٔ کار جهت‌یاب به طرز فکر شما در آن لحظه بستگی دارد. اگر فکر در آن لحظه حتی یك میکروثانیه خطا کند در جهت‌یابی اثر می گذارد و به همان طرف می رود (یعنی در جهت انحراف پیش می آید). چنانچه حقیقت ضمیر خودآگاه با ضمیر ناخودآگاه در تضاد باشد انسان شروع به درك می کند که برای چه این‌همه دلایل و آزمایشات برای منزلگاه ۱ لازم است، که اکثراً هم با اشتباهات ختم می شود. وقتی مشکلات مورد توجه قرار گیرد، چگونگی رسیدن به نتیجه شگفت‌آور است.

به عنوان آزمایش، فقط یك‌بار و برای یك دقیقه روی یك فعل انجام شده، یا رویداد و موضوعی تمرکز کنید که یا به دلیل احساسی و یا از روی آگاهی به آن «علاقه» ندارید (این خواست در ضمیر ناخودآگاه ظاهر می شود)، بدون اینکه موضوع دیگری را در آن وارد کنید، بی شك به‌زودی آنچه را که می خواهید

کشف خواهید کرد.

در اینجا چند مثال از یادداشت‌هایم آورده‌ام که به دلیل فکرهای انحرافی در جهت‌یابی پیش آمده است.

۱۹۶۳/۴/۱۲ـ آخر وقت بعدازظهر، درجه حرارت ۶ درجه. رطوبت هوا اندك. هواسنج بالا از روش شمارش معکوس [۱]. احساس گرما حدود ۳۱ درجه. جداسازی، آسان. نقشه، ملاقات یك دوست. از متد کششی [۲] استفاده شد. مسافرت برای ۸ کیلومتر، به‌نظر دور و غیر عادی می‌رسد.

توقف کردم و به اطراف نگاه کردم تا بفهمم کجا هستم و پی بردم که روی لبهٔ یك ساختمان دوطبقه نشسته‌ام. زیر پای من احتمالاً یك حیاط خلوت بود و در حیاط یك زن جارویی در دست داشت. ضمن اینکه من به نگاه کردن ادامه می‌دادم، او برگشت و قصد داشت که به داخل خانه برود ولی نمی‌دانم چه چیز باعث شد که برگردد و به بالا نگاه کند ـدرست در جهتی که من نشسته بودمـ ناگهان خود را با وحشت جمع کرد و به داخل خانه دوید. در را بست. من به فکر افتادم که از آنجا بروم زیرا وحشت او برایم ناراحت‌کننده بود. از روش علامت هشداردهندهٔ جسمانی استفاده کردم. بدون ناراحتی و به‌راحتی به بدن جسمانی برگشتم. این مراجعت، ۷ دقیقه و ۱۰ ثانیه طول کشید.

تفسیر:

خیلی دلم می‌خواست بدانم که ترس زنی که لب پشت‌بام نشسته بود از چه ناشی می‌شد؟ حتماً یك‌بار دیگر اشتباه در عدم تمرکز بود.

۱۹۶۰/۶/۲۹ ـ آخر وقت شب. درجه حرارت ۲۲. رطوبت هوا متوسط. از نظرجسمانی خسته بودم. وضعیت هوا متوسط، جریان خون به‌طرف بالا.[۳] قصد داشتم دکتر آندریا پوهاریش را یك جایی در کالیفرنیا ملاقات کنم. برای مدت کوتاهی با چشم بسته حرکت کردم و بعد متوقف

1– Countdown technique:

2 – Ausstreck– Methode: Stretch-out method:

3 – Blutzustrom: Blood-flow surge:

شدم. چهار نفر دور میز نشسته بودند ـ سه مرد و یك پسر حدود ۱۱ سال. به نظر می‌رسید که دکتر پوهاریش آنجا نیست. موقعیت معمولی نبود. سؤال کردم که او کجاست؟ ولی احساس کردم که این جمع با بدبینی به من نگاه می‌کنند. برای بار دوم سؤال کردم. پسر برگشت و می‌خواست جواب بدهد که یکی از مردان گفت: «نگو، به او چیزی نگو.» ظاهراً به دلیل نامعلومی از من می‌ترسیدند. من از آنها به دلیل ایجاد مزاحمت عذرخواهی کردم و توضیح دادم که بدون بدن جسمانی، تازه‌کارم. مراجعت به بدن جسمانی بدون پیش‌آمدی انجام شد و من ۱۸ دقیقه در راه بودم.

تفسیر:

در آن وقت هنوز هیچ‌گونه ارتباطی با دکتر پوهاریش وجود نداشت. همان‌گونه که او گزارش می‌کند دوباره دچار اشتباه شدم. ارزشیابی ممکن نبود. چرا حضور من این‌طور مختل‌کننده و ترس‌زا بود؟ قوای دید به‌سوی هدف تنها مشکل است. به‌جای رسیدن به هدف در چنین آزمایشاتی اکثراً مزاحم دیگران می‌شدم، شبیه به مواردی مثل موارد بالا که در پیش ذکر شده بود. بیشتر این‌گونه موارد دارای نمود و موضوعات مشابه هستند. ذیلاً یك مورد که با خود اثبات به‌همراه داشته است به‌عنوان مثال می‌آید، بدون اینکه شرکت‌کنندگان از آن خبر داشته باشند:

۱۹۶۲/۱۱/۲۷ ـ صبح، حرارت هوا ۶ درجه. رطوبت هوا متوسط. وضعیت هوا زیر متوسط. وضع جسمانی سرحال و استراحت کرده. وارد خلسهٔ شمارش معکوس شدم و از موضوع جنسی [1] ـ تنفس از راه دهان ـ استفاده کردم. با روش تنفس، مقدمات آن را به‌وجود آوردم و از بدن خارج شدم. چنان به‌نظر می‌رسید که گویی لایه‌یی از بدنم جدا می‌شود. بعد از آن کاملاً آزاد در اتاق شناور شدم. هدفم این بود که به سراغ آگنو بانزون بروم و سفر تجربی را آهسته شروع کنم تا بتوانم حتی‌المقدور محیطم را بیشتر نظاره کنم. آهسته وارد دیوار غربی شدم و توانستم فرم و ساخت و جنس و لایه و مواد آن را لمس کنم. سپس به اتاق نشیمن که مبله بود وارد شدم و متعاقباً به اتاق سوم رفتم و باز هم به اتاق نشیمن. تمام این اتاقها

1 – Sex Schema: Sex center pattern:

خالی بودند. به سرعتم اضافه می‌شد و هیچ چیز دیده نمی‌شد به‌جز رنگ سیاه و خاکستری. بیشتر ذهناً روی آقای بانزون تمرکز کردم و بالاخره متوقف شدم. در یك اتاق با ابعاد معمولی ـ اتاق خواب ـ سه نفر حضور داشتند. در طرف راست، یك تختخواب بزرگ بود که در آن دو نفر بزرگسال قرار داشتند و یك دختر ۵ یا ۶ ساله کف اتاق در طرف چپ نشسته بود و مستقیماً به من نگاه می‌کرد و با هیجان می‌گفت: «من می‌دانم که تو کی هستی.»

من به‌سوی او برگشتم و با نرمی و دوستانه گفتم: «چه بکنم که تو نترسی؟» و ادامه دادم: «تو می‌دانی؟ خوب است! من که هستم؟» او به هیچ وجه نترسید و گفت: «تو یك پروژهٔ آسترال هستی!» و اصطلاح دیگری را نیز می‌شناخت ـ شاید «روح» ـ که استفاده کرد. به‌هر حال واژه‌یی را که استفاده می‌کرد بیانگر این بود که عملکردش را می‌شناسد. از او سؤال کردم در کجا زندگی می‌کند و چند سال دارد. ولی او نمی‌توانست جوابی به من بدهد. به این جهت به سراغ دو نفری که در رختخواب بودند برگشتم اما سعی کردم باعث ترس آنها و یا عصبانیتشان نشوم. اما آنها ظاهراً ترسیدند. از سن و سالشان سؤال کردم، اما از قرار معلوم آنها متوجه نشدند (عدم وجود زمان در ضمیر ناخودآگاه). سعی کردم روی مرد تمرکز کنم و از او دربارهٔ نام و مکان پرسیدم. او با عصبانیت و اضطراب جواب داد. زمانی که احساس کردم او کاملاً گیج شده است، از او دور شدم و به پنجره نگاه کردم تا بتوانم محیط را شناسایی کنم. جلوی پنجره یك اتاق کوچك مثل محوطهٔ جلوی خانه بود و عقب آن یك خیابان با درختان زیاد و یك علفزار در وسط. در محل پارکینگ یك اتومبیل لیموزین پارك شده بود.

ناگهان احساس ضرورت برگشت به بدنم را کردم. بار دیگر به‌سوی ۳ نفر برگشتم و پرسیدم که آیا میل دارند ببینند که من چطور «پرواز می‌کنم». دختر کوچك کاملاً مشتاق بود و ۲ نفر دیگر هم در رفتن من سبك و راحت به‌نظر می‌رسیدند. من از تکنیك کشش[1] استفاده کردم و خودم را به‌طرف دیوار پرتاب کردم و بدون هیچ مشکلی به بدن جسمانی برگشتم.

دلیل هشدار و احضار:

به دلیل تنفس از راه دهان، گلو و دهانم خشك شده بود. ۲۲ دقیقه در

1 – Ausschälen (Peeling): Peel-off:

بین راه.
گزارش:
با یك تلفن توانستم این خانواده را شناسایی و آدرسشان را پیدا کنم. فکر کردم که آیا صحیح است تحت عنوان یا بهانه‌یی آنها را جسمانی ملاقات کنم؟

در اینجا ضرورت گسترش و تلاش برای ارزشیابی فعالیت در بدن ثانی در منزلگاه ۱ احساس می‌شود. برای پی بردن به اهمیت وضعیت ثانی، آزمایش عملی یك فرد یا چند طبیعی‌دان و روانکاو کافی نیست. همچنین لازم به یادآوری است که دیدارهای غیر قابل پیش‌بینی نزد اشخاصی که آمادگی این کار را ندارند قابل جلوگیری نیست زیرا امکان کنترل و جلوگیری نیست. درصورتی که امکان مصاحبه با این افراد وجود داشت، می‌شد افراد زیادی را جذب کرد و پی برد که در این ملاقاتها چه دیده و یا احساس کرده‌اند. اما مشکل این است که چگونه می‌شود این افراد را پیدا کرد. البته موضوعی که در بالا ذکر آن آمد یك استثنا است زیرا به اندازهٔ کافی آمار و اطلاعات جمع‌آوری شده بود تا بتوان مکان را شناسایی کرد.

علاوه بر این بسیار جالب است که بتوان تعیین کرد چه تضادی در نظاره و مراقبهٔ ایشان در وضعیت ثانی و منزلگاه ۱ پیش می‌آید. تا حد ممکن ـ جز موارد غیر معمول ـ اکثر این «مشاهدات» سیاه و سفید است. سیاه و سفید برای تمام موقعیتها رنگ مناسبی به‌نظر می‌رسد، زیرا نور و سایهٔ قوی باعث اشتباه می‌شود. برای مثال نور قوی سبب می‌شود که موهای سیاه یك مرد بلوند به‌نظر برسد. اینجا یك مثال از یادداشت‌ها آمده است:

۱۹۶۱/۵/۱۵ ـ درجه حرارت ۱۷. رطوبت هوا متوسط. وضع جسمانی هم‌متوسط. پس از میل عصرانه می‌خواستم دکتر پوهاریش را ملاقات کنم. برای حالت خلسه از تکنیك تنفس استفاده کردم. کمی مشکل توانستم بیشتر از تکنیك ۹۰ درجه[1] خروج را ایجاد کنم و حالت لرزش و روش سادهٔ ذهنی را برای خروج و صعود به‌کار گیرم و مبنای تمرکز و آرزو را ملاقات دکتر پوهاریش گذاشتم. پس از کمی صبر در یك اتاق توقف

1 – Ausqreif – Technik: 90: Reach-out, 90:

کردم. در اتاق یك میز کم‌عرض با چند صندلی و قفسهٔ کتاب موجود بود. مردی کنار میز نشسته بود و چیزی می نوشت. او شبیه به دکتر پوهاریش ولی کمی روشن‌تر و بلوندتر بود. به او سلام کردم و او در جواب نگاه و تبسم کرد و توضیح داد که من وقت بیشتری لازم دارم تا بتوانم روی پروژه‌مان کار کنم و از من به‌خاطر کم‌کاری عذرخواهی کرد. به او گفتم که کم‌کاری او برایم قابل فهم است. ناگهان احساس ناراحتی به من دست داد و مجبور شدم سریعاً به بدن جسمانی مراجعت کنم. به او گفتم که باید برگردم و او در پاسخ اضافه کرد: «این حالت شما برایم قابل درك است و می توانم بفهمم که شما چرا می‌خواهید ملاحظه‌کار باشید.» بدون هیچ مشکلی مراجعت کردم. دست راستم خواب رفته بود زیرا زیرتنه‌ام قرار داشت. ظاهراً این دلیل هشدار مراجعت بوده است.

گزارش:

در یك کنترل و سؤال از دکتر پوهاریش نتیجه‌گیری شد که مکان و زمان رویداد درست بوده است اما او ملاقات را به‌یاد نمی آورد. نور قوی که شرح آن آمد، می تواند باعث ایجاد رفلکس «بلوند» شده باشد.

شرح بالا نشان می دهد که مسئلهٔ ایجاد ارتباط با دکتر پوهاریش که بیدار بود و می دانست که سعی می شود ارتباط و «ملاقات» برقرار شود وجود داشته اما هیچ خاطرهٔ خودآگاهی برایش از این برخورد به‌جا نمانده بود. تمام عوامل قابل کنترل دیگر تأییدکنندهٔ موضوع است، به‌غیر از گزارشهای مربوط به «مکالمات» تلویحی که در این موارد اغلب اتفاق می افتد و خود این باعث بحثهای زیادی می شود. ابتدا می گفتند که من وجود این‌گونه ارتباطها را برای خودم تداعی می کنم و احتمال می‌دادند که من قبلاً مکانهای ملاقات شده را دیده‌ام و با شناخت و اطلاعات قبلی به آنها اشاره می کنم و از این‌راه است که می توانم گزارش «گفت‌وگوی مستندی» را ارائه دهم. بعداً ثابت شد که این تئوری‌ها غیر قابل استفاده است ـ یعنی زمانی که اطلاعاتی که فقط دیگران داشتند فاش شد.

یك مشکل دیگر در سیر به منزلگاه ۱، عامل زمان و مناسب نبودن آن است. معمولاً زمانی که برای خلسهٔ عمیق و رسیدن به وضعیت ثانی انتخاب می‌شود، آخر شب است. به همین دلیل طبیعی است که، درصورت امکان، به هر نحوی از این وقت استفاده شود زیرا در این وقت

احتیاج به‌زحمت کمتری است و جداسازی سریعاً رخ می دهد. اما شرایط جسمانی و روحی نیز کمك فراوان می کند که از قبل قابل پیش‌بینی نیست. شرایط جسمانی و روحی متغیر است و گاه سبب می شود که آزمایشات خوب که ارائه‌دهندهٔ دلایل قوی است با یك اشتباه پایان پذیرد. از طرفی، در این وقت شب، اغلب افراد ملاقات‌شونده در خوابند و نمی‌توان هیچ فعل و عملی از آنان گزارش کرد. کسی هم به چنین گزارشاتی توجه نمی کند که شخص ملاقات‌شونده خواب بوده است اما اکثر کسانی که در این راه «فعالیت دارند» هر شب، در همین وقت، آزمایشات را انجام می دهند.

همچنین مشکلات بسیاری بر سر راه آزمایشاتی قرار دارد که در روز انجام می‌شوند. برای مثال اگر «ارتباط» در زمان معینی تعیین شود که فرد ملاقات‌شونده درحال انجام یك کار غیر معمول است، این احتمال وجود دارد که بعداً کار خود را فراموش کند زیرا ما تمایل به فراموش کردن داریم. این برای هر فرد قابل اثبات است. شما سعی کنید دقیقاً به‌خاطر آورید که دیروز بعد از ظهر ـبرای مثال ساعت ۳/۲۳ دقیقه‌ـ چه کاری انجام داده‌اید. به همین دلیل چنانچه از ملاقات‌شوندگان سؤال شود که دیروز در این ساعت و لحظه چه کاری انجام می داده‌اند، نمی‌توانند پاسخ دهند و یا کارهای جزئی معمولی شان سندیت ندارد.

اگر شما یك کار روزمره انجام داده باشید، فقط انجام آن را به‌خاطر می آورید و چنانچه نتوانید اصولاً این کار را به‌خاطر آورید، جزئیات آن را فراموش کرده‌اید، اما آزمایشات و ملاقاتهای منزلگاه ۱ بسیار مهم است و در این مرحله شاید مهمترین عامل باشد زیرا ملاقاتهای عملی منزلگاه ۱ به اندازهٔ کافی دربارهٔ بدن ثانی و وضعیت ثانی اطلاعات می دهد ـبه اندازهٔ کافی یعنی تا حدی که بتوان به کمك آن بررسیهای بسیار جدی انجام داد. فقط ازطریق این پیگیریهای متمرکز است که می توان نقطهٔ عطف و انقلابی برای شکافتن پدیدهٔ وضعیت ثانی به‌وجود آورد. در این مرحله است که اطلاعات و شناختی ریشه‌یی دربارهٔ انسان به‌دست می آید و اگر قصوری اعمال شود این معما حل نمی شود و نهایتاً موضوعی مسخره و غیر قابل قبول و یا هذیان برای فیلسوفان و ازجمله طبیعی دانان تلقی خواهد شد. به همین دلیل همواره در گزارشات این مطلب دیده می شود: دلیل کافی عرضه کنید!

با این پیش‌زمینه، به تجربه‌یی اشاره می کنیم که از نظر زمانی متعلق به

آینده است و محل آزمایش هم آزمایشگاه الکتروانسفالوگرام یك دانشگاه بزرگ.

آزمایش آزمایشگاه «ئی. ئی. جی»

۱۹ جولای ۱۹۶۶. آزمایشگاه «ئی. ئی. جی[1]» بیمارستان. ساعت ۲۱. قرار تعیین شده بود. من مسافتی حدود ۱۲۰ کیلومتر از شهر ریچموند را پشت سر گذاشته بودم، ولی با وجود این خستگی احساس نمی‌کردم. حدود ساعت ۱۳ خوابم می‌آمد اما استراحت نکردم. از ساعت شش و نیم صبح مشغول بودم.

تا ساعت ۲۱/۳۰ پرستاران و یك دستیار تمام‌سیمهای‌دستگاه‌های مربوطه را به بدنم وصل کردند. در زمان ورود من او تنها فرد حاضر بود. من روی یك تخت سفری در یك اتاق نیمه تاریك قرار گرفتم. یك بالش زیر سرم داشتم. از یك پتو هم استفاده کردم. پیراهن به تن نداشتم اما شلوار پوشیده بودم. مسئلهٔ اصلی، قرار گرفتن من در وضعیتی راحت و جای سرم بود، به‌خصوص که گوشم روی بالش قرار داشت. به پهلو قرار می‌گرفتم ولی برایم فرق نمی‌کرد که کدام پهلو و از اینکه به گوشم نیز سیم (الکترود) وصل کرده‌اند، احساس ناراحتی داشتم.

وقتی که احساس راحتی کردم، سعی کردم خلسه را شروع کنم اما موفقیتی به‌دست نیاوردم. سرانجام از روش خلسهٔ فراکسیون[2] استفاده کردم (شروع به شمارش از ۱ کردم و با هر عدد، با یك قسمت از بدنم ارتباط برقرار می‌شد. شمارش از پا شروع شد تا به مغز برسد و فرمان خلسه داده شود). شاهد سقط ذهنی[3] در قسمتهای مختلف بدن بودم و توجهم را به بازگشت و تکنیك خلسه جلب کردم ولی کاملاً بی‌نتیجه بود. دوباره از ابتدا شروع کردم و پس از حدود چهل و پنج دقیقه باز موفق به ایجاد خلسه نشدم. تصمیم گرفتم استراحت کوتاهی بکنم. به همین دلیل کمی بلند

1- E.E.G
2- Fraktionellen Entspannung Fractional relaxation:
3- Geistiges Abtreiben

شدم و دستیار زن را صدا کردم.

وقتی نشستم، سیگاری دود کردم و حدود پنج تا هشت دقیقه با دستیار صحبت‌کردم. سپس تصمیم گرفتم تلاشم را مجدداً آغاز کنم. پس از گذشت مدت کوتاهی با سیمها و کابلهایی که به بدنم وصل بود، سعی کردم روی گوشم تمرکز کنم و آن را کاملاً «کر» کنم. البته موفقیت نسبی بود. سپس دوباره به متد خلسهٔ فراکسیون مراجعت کردم. وقتی در نیمهٔ مرحلهٔ خلسه بودم احساس گرمی به‌نظرم رسید، و در عین اینکه هوشیار بودم (یا لااقل این‌طور به‌نظرم می‌رسید) تصمیم گرفتم که روش بیرون غلتیدن[1] را امتحان کنم (یعنی بسیار نرم و آرام خودم را برگردانم). درست شبیه اینکه با بدن جسمانی در رختخواب چرخ بزنم احساس کردم که دارم می‌چرخم (یعنی شروع به چرخش کردم) و فکر کردم که واقعاً دارم با بدن جسمانی ام چرخ می‌خورم. احساس می‌کردم در لبهٔ تخت درحال گردشم. خودم را برای این کار آماده کردم و زمانی که متوجه شدم به تخت برخورد نمی‌کنم و گردشم ادامه دارد، فهمیدم که توانسته‌ام خودم را جدا کنم و از بدن جسمانی ام فاصله بگیرم. در منطقهٔ نیمه تاریك حرکت می‌کردم. سپس دو مرد و یك زن را صدا کردم. «دیدن» خیلی خوب نبود اما به مرور بهتر می‌شد. وقتی نزدیك آمدم خانم بسیار درشت هیکلی با موهای تیره، حدود چهل سال، روی یك کاناپه نشسته بود. در سمت راست او یك مرد قرار داشت. روبه‌روی او و کمی مایل به چپ، مرد دیگری بود. همه برایم غریبه بودند. آنها با هم حرف می‌زدند. از آنجا که همه‌شان برایم غریبه بودند و در عین حال با یکدیگر صحبت می‌کردند سعی کردم توجهشان را به خودم جلب کنم، اما موفق نشدم. سرانجام به‌طرفی که خانم نشسته بود رفتم و خانم را نیشگون گرفتم (بسیار آرام و ضعیف)، در زیر قفسهٔ سینه در سمت چپ. عکس العمل نشان داد اما ارتباطی برقرار نشد. تصمیم گرفتم به بدن جسمانی ام مراجعت کنم و دوباره جهت‌یابی کنم و بار دیگر شروع کنم. مراجعت به بدن جسمانی ام آسان بود چون کافی بود فقط به برگشت فکر کنم.

1 – Herauss rollen: Lift-out:

چشمهای جسمانی ام را باز کردم. همه چیز عادی به‌نظر می رسید. آب دهانم را فرو بردم تا گلوی خشکم را کمی آرام کنم. چشمها را بستم و گذاشتم گرمای مخصوص دوباره غلیان کند و از همان روش چرخیدن استفاده کردم. این بار روی زمین و نزدیك تخت سفری شناور شدم. آهسته شروع کردم به اینکه خودم را از تخت سفری پایین بیندازم و احساس کردم که چگونه درمیان کابلها و سیمهای «ئی. ئی. جی» حرکت می کنم. در حین فرود آمدن از تخت آهسته کف اتاق را لمس کردم. بعد نوری را «دیدم» که از طرف خروجی اتاقهای آزمایشگاه «ئی. ئی. جی» می آمد. درحالی که متوجه ماندن در «مکان» بودم، زیر تخت شناور شدم و به حالت تماس با کف اتاق قرار گرفتم و به سمت در حرکت کردم و شروع به‌گشتن دنبال دستیار کردم ولی نمی‌توانستم او را پیدا کنم. او در اتاق سمت راست نبود (اتاق راهنمای کلیدهای برق). بیرون، که حسابی روشن بود، به حرکتم ادامه دادم. به تمام اطراف نگاه می کردم که ناگهان او را دیدم اما تنها نبود. یك مرد نزد او بود و او که طرف چپ پرستار ایستاده بود به من نگاه می کرد.

سعی کردم توجه او را جلب کنم که بلافاصله احساس شادمانه‌یی در من به‌وجود آمد که سرانجام به هدفم رسیده‌ام. او با خوشحالی مرا در آغوش گرفت. من هم با دراز کردن دستهایم به او پاسخ مثبت دادم. پس از چند لحظه خودم را عقب کشیدم و به‌عنوان تشکر برای کمکی که به من کرده بود صورتش را بین دستهایم فشردم. اما دیگر هیچ‌گونه ارتباط منطقی ذهنی دیگری با او برقرار نشد. او هم سعی نکرد. من از موفقیتی که در جداسازی از بدن جسمانی ام به‌دست آورده بودم و اینکه می توانستم در همان «مکان» ۱ باقی بمانم بسیار هیجان‌زده بودم. سپس به‌طرف آن مرد برگشتم، موهای فرفری اش روی قسمت چپ پیشانی اش ریخته بود. سعی داشتم توجه او را هم جلب کنم و موفق هم شدم. با احتیاط سعی کردم دستیار را نیشگون بگیرم، ولی او هیچ عکس العملی نشان نداد که من بفهمم آیا موفق شده‌ام یا نه؟ از آنجا که اتفاقی در غیاب من در بدن جسمانی رخ داده بود به حرکت درآمدم. به همین طریق از میان آنها گذشتم و خیلی راحت به بدن جسمانی ام مراجعت کردم. دلیل احساس ناراحتی ام، گلوی خشك و التهاب گوشم بود.

پس از اینکه اطمینان حاصل کردم که «واحد شدن» کاملاً انجام گرفته

و من از همه نظر خود را «عادی» حس می کنم، چشمهایم را باز کردم و به حالت نشسته درآمدم و دستیار را صدا زدم. او به داخل آمد و من به او گفتم که سرانجام موفق شده‌ام و او هم احتمالاً مرا دیده است. اما در کنار او یك مرد هم بود. و او جواب داد که آن مرد همسرش بوده است. در ادامه سؤال کردم که آیا او هنوز بیرون است؟ و او پاسخ مثبت داد. «او آمده که در ساعات پایانی کار و در آخر شب نزد من باشد.» دوباره سؤال کردم: «چرا من او را قبلاً ندیده بودم؟» پاسخ داد که این یك «سیاست» است و هیچ کس نباید افراد مورد آزمایش را ببیند. از او خواهش کردم که با همسرش آشنا شوم. موافقت کرد.

دستیار داشت الکترودها را جمع می کرد سپس با او خارج شدم و او مرا به همسرش معرفی کرد. تقریباً هم‌هیکل همسرش بود با موهای فرفری. پس از کمی احوالپرسی دوباره برگشتم. هیچ سؤالی از دستیار و همسرش دربارهٔ اینکه چه دیده‌اند، یا چه حس کرده‌اند، یا آیا متوجه شده‌اند، نکردم. اما برداشتم این بود که این همان مردی است که او را در آن حالت خاص که در بدن جسمانی ام نبودم، دیده بودم. برداشت دوم این بود که دستیار در هنگام ملاقات در اتاق راهنمای برق نبوده بلکه در اتاق دیگری بوده -یعنی در همان مکانی که او با همسرش ایستاده بود- البته مشکل می توان ثابت کرد که این برنامه از قبل پیش‌بینی شده‌باشد مگر اینکه دستور باشد که در تمام مدت در اتاق فرمان باقی بماند. این گزارش برای کشف حقیقت و تایید آن مهم است.

در این صورت می توان برداشت دوم را قبول کرد. تنها دلیل دیگر شاید احتمال ظاهر شدن روی دستگاه «ئی. ئی. جی» در حضور همسرش باشد که من از حضور او قبلاً اطلاع نداشتم و او را از قبل ندیده بودم.

گزارش مهم: این واقعیت فقط توسط دستیار به روشنی ثابت می شود و در گزارش دکتر «تارت» هم آمده است که دستیار با همسرش در حال بیرون بوده‌اند یعنی در لحظه‌یی که «جدایی» ثبت شده. دیگر اینکه او، یعنی دستیار، تأیید می کند که من از حضور همسرش مطلع نبودم و او را قبلاً هم نمی شناختم. در ادامهٔ گزارش، دکتر تارت توضیح می دهد که دستگاه «ئی. ئی. جی» به‌طور واضح و آشکار ثبت مراحل استثنایی را در حین انجام کار اثبات می کند.

۵ ـ ابدیت و لایتناهی

بهترین راه‌های وارد شدن به منزلگاه ۲ این است که سالنی را مجسم کنید که روی در آن تابلویی نصب شده که بر آن نوشته‌اند: «ادراکهای جسمانی‌تان را اینجا امتحان کنید.» در این صورت فقط باید به بدن ثانی عادت کنید. به همین دلیل هم هضم آن و طاقت آوردن در منزلگاه ۲ مشکل‌تر است به‌خصوص اینکه مخالف تصورات و شناخت ما است. دیگر اینکه بسیاری از تعالیم مذهبی ما زیر سؤال می‌رود [نویسنده آمریکایی است و منظورش مسیحیت است].

فقط بخشی از ملاقاتهای منزلگاه ۲ اطلاعات و دلایل قوی از بدن ثانی به‌دست می‌آورد زیرا این ملاقاتها به آسانی قابل بررسی و کنترل نیست و به همین دلیل هم به آسانی مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. از این جهت بخش اعظم این ملاقاتها و مفاد آن از منزلگاه ۲ باملاحظه، واثبات آورده شده و جداگانه نیز پالایش شدم است. با وجود این، پس از چندین بار آزمایش در این محدوده، اثبات به‌وجود می‌آید. یعنی اگر ۶۳ بار A+B = C باشد می‌توان نتیجه گرفت که در شصت و چهارمین مرحله هم باز A+B = C خواهد بود.

منزلگاه ۲ یك دنیای مادی نیست و قوانین ریشه‌یی آن فقط در ارتباط

بسیار دور با قوانین دنیوی ادراکی و حواس ماست. بی‌انتهایی مرزهای ناشناخته (به گزارش خود آزمایش‌کننده) می‌ماند و همچنین عمق و ابعاد آن که برای ضمیر خودآگاه محدود و غیر قابل فهم و درك است. در این بی‌انتهایی، در تمام برداشتها و نظرها، فقط بهشت و جهنم گنجانده شده است (با فصل ۸ مقایسه شود) که فقط یك قسمت از منزلگاه ۲ است. آنجا مسکونی است (البته اگر کاربرد این کلمه درست باشد)، موجودات درجهٔ هوشی متفاوتی دارند و امکان ارتباط با آنها وجود دارد. به همین خاطر قسمتی از آن به‌صورت تحلیلی در یکی از بخشهای آینده آمده است.

قوانین منزلگاه ۲ به‌طور کلی از نوعی دیگر است و زمان و معیارهای حواس و ادراك دنیای ما در آنجا وجود ندارد. یك سلسله رویدادهای گذشته و آینده وجود دارد، اما بدون جدایی زنجیره‌یی و دورانی. هر دو ادامه دارند و گاهی اوقات در «اکنون» با یکدیگر تلاقی می‌کنند. محاسبهٔ زمان از یك میکروثانیه تا هزاران سال بی‌معنی و مفهوم است. سیستمهای دیگر اندازه‌گیری شاید قادر باشند این عوامل را طبق قوانین محاسبه کنند، اما این هم حتمی نیست. اثبات به عهدهٔ کسانی است که در زمینهٔ قوانین بقای انرژی، تئوری‌های میدان نیرو، مکانیك امواج، نیروی ثقل و ساختار یا اساس ماده، در سطح بالاتر و پیشرفته‌تری از من هستند.

قانونی هست که به‌نظر می‌رسد بالاتر از قوانین دیگر باشد. درمنزلگاه ۲ یك وضعیت «هستی» وجود دارد که ما آن را به عنوان عقل ترسیم می‌کنیم و آن سرچشمهٔ ازلی هستی است. این عنصر مهم حیات و نیروی خلقت است که انرژی تولید می‌کند، «ماده» را پدید می‌آورد، امکانات ادراك و ارتباط را عرضه می‌کند. احتمال می‌دهم که این خود تجرید، یاروح در منزلگاه ۲ چیزی به‌جز چرخش منظم به‌وجود می‌آورد و هرچه که انسان فکر کند، همان می‌شود.

در این وادی یك سیستم و یا یك وسیلهٔ مکانیکی مثل اتومبیل، کشتی، هواپیما و یا موشك برای مسافرت و حمل و نقل یافت نمی‌شود. انسان به حرکت فکر می‌کند و حرکت اتفاق می‌افتد. دیگر اینکه به وسایل ارتباط جمعی مثل تلفن، رادیو، تلویزیون و غیره احتیاجی نیست. ارتباط در یك لحظه برقرار می‌شود. در تمام این آزمایشها و ملاقاتهایی که انجام دادم هیچ نشانه‌یی از احتیاج به مواد غذایی احساس نکردم. چگونگی دوباره ذخیره

شدن انرژی هم به همین صورت، ناشناخته است.

«فکر» کردن، قدرتی است که هر نوع احتیاج و آرزویی را اقناع می‌کند. درصورتی که انسان فکر کند، خود این فکر کردن مادهٔ ازلی انجام و عمل است. موقعیت و مکان، واقعیت بهتری است. این مهمترین پیامی است که دین و فلسفه در طول هزاران سال سعی داشته‌اند آن را برسانند گرچه شاید این پیام‌رسانی چندان آشکار نباشد (نویسنده از دنیای خود حرف می‌زند یعنی مسیحیت، درصورتی که اسلام منبع و سرچشمه این پدیده است). این دید دیگری است و من در «مدیوم» فکر کردن آن را آموختم. هم‌جنس، هم‌جنس را جذب می‌کند. نمی‌دانستم چنین قاعده‌یی وجود دارد که تا این حد «سمبلیك» باشد. برای من همهٔ اینها چیزی بیشتر از یك امر مجرد نبود. اگر آدم این را از بیرون در نظر بگیرد، در این صورت تفسیرهای بی‌نهایت جهت حدس زدن به‌وجود می‌آید که در منزلگاه ۲ پیدا می‌شود. به نظر می‌رسد که سرنوشت هر فرد کاملاً در محدودهٔ ریشه‌دار عمل و خصلتها و احساسات قدرتمندش مستدل است. اساس آرزوها را هم تشکیل می‌دهد. شاید کسی نخواهد خودآگاه به آنجا «برود» اما راه دیگری وجود ندارد. ضمیر ناخودآگاه (روح) هر فرد قوی‌تر است و تصمیم‌گیری‌ها را برایش انجام می‌دهد. عمل با عکس‌العمل برابر است.

جالب‌ترین دیدگاه دنیای فکر (یا این دنیاهای فکر) منزلگاه ۲ این است که هرچه جنس بهتر باشد به‌نظر می‌رسد که ادراك بهتر صورت می‌گیرد. از قرار معلوم اینها از سه سرچشمهٔ «هستی» نشأت گرفته است: سرچشمهٔ اول نتیجهٔ کسانی است که یك‌بار در دنیای جسمانی زندگی کرده‌اند و عکسها و نقشهایی برایشان به‌جا مانده. بنابر این این کار به‌طور خودکار انجام می‌پذیرد ـ بدون هیچ تصمیم خودآگاهی. سرچشمهٔ دوم، آنهایی که در دنیای جسمانی به مظاهر مادی علاقه‌مند بوده‌اند و ظاهراً آن را دوباره برای خود به‌وجود آورده‌اند تا محیط خود را در منزلگاه ۲ زیباتر کنند. سرچشمهٔ سوم ـ این‌طور که من حدس می‌زنم ـ مرتبه‌یی والاتر دارد و موجودات آن از درجهٔ هوش بیشتری برخوردارند که محیط خود را در منزلگاه ۲ بهتر از سایر موجودات درك می‌کنند. به‌نظر می‌آید که کار و هدف ایشان به این صورت است که محیط دنیای جسمانی را ـ لااقل موقتاً ـ به نفع کسانی که تازه «مرده‌اند» ساختگی جلوه دهند تا وحشت این «تازه‌واردان» را کاهش دهند و محیط را به شکل

قبلی و عادی برای «تازه‌واردان» جلوه دهند.

اگر انسان به این درجه برسد، می‌تواند تا حدودی محیط منزلگاه ۲ را درك کند. درواقع منزلگاه ۲ محیط طبیعی بدن ثانی است و گویای مجموعهٔ رفتار، قدرت، مشاهده، ادراك و کنترل ارزشهای اساسی و تمام آنچه که وجود دارد. به همین دلیل هم هست که اکثر آزمایشات آموزشی و پژوهشی، بدون خواست خود من، به جایی در منزلگاه ۲ ختم می‌شود. درواقع بدن ثانی به دنیای جسمانی تعلق ندارد.

بدن ثانی را در خانهٔ جورج ملاقات کردن و یا به‌کار بردن و استفاده از آن جهت مسافرتهای مادی و مکانهای معین درست شبیه این است که انسان از یك غواص بخواهد که بدون کپسول اکسیژن و لباس غواصی به عمق دریا برود. او ممکن است بتواند این کار را انجام دهد اما مسلماً مدتش طولانی نخواهد بود و او نخواهد توانست این کار را تکرار کند. اما درمقابل می‌تواند چندین کیلومتر به‌طرف مغازه‌ای پیاده‌روی کندبدون اینکه به او ضرری برسد.

مسافرت به نقاطی که قابل لمس و قابل ادراك دنیایی است، در وضعیت ثانی، یك مرحلهٔ «اجباری» به‌شمار می‌آید. با کمترین خلسهٔ ذهنی (متوجه نبودن) به ضمیر ناخودآگاه فرصت داده می‌شود که یك نفر را که در بدن ثانی است فریب دهد و به منزلگاه ۲ ببرد. این امری است کاملاً «طبیعی».

تصورات و برداشت سنتی ما، چنانچه در منزلگاه ۲ به‌کار رود، درمانده خواهد شد. به نظر می‌رسد که این منزلگاه ۲ تا دنیای ما ادامه دارد و از آن گذشته تا بی‌نهایت گسترش می‌یابد و این بی‌نهایت خارج از ظرفیت ادراك ماست. در طول هزاران سال تئوری‌های بسیاری دربارهٔ منزلگاه ۲ ارائه شده و اینکه در «کجا» قرار گرفته است، اما فقط مقدار کمی از این تئوری‌ها با علوم طبیعی نوین و روح آن مطابقت دارند.

آزمایشات عملی و تجربی انجام شده در این محدوده، جهت دسترسی به یك تئوری قابل پذیرش تأثیر چندانی ندارد. قابل قبول‌ترین این تئوری‌ها تصور سیستم و مکانیزم ارتعاشات امواج فیزیکی است [با کمك گرفتن از تئوری ارتعاشات در فیزیك می‌توان این موضوع را مجسم کرد] که موجودیت بی‌انتهای جهانهای دیگر را پیش‌بینی می‌کند و همگی بر روی فرکانس‌های مختلف عمل می‌کنند. یکی از آنها دنیای فیزیکی ما است؛ دقیقاً مانند امواج الکترومغناطیسی که با فرکانس‌های مختلف در یك طیف

الکترومغناطیسی به‌طور همزمان در فضا پخش می‌شود، بدون اینکه تداخل و یا اختلال قابل ذکری روی دهد.

تنها به این شکل می‌توان منزلگاه ۲ را در دنیای فیزیکی و مادی گنجاند. غیر از موارد نادر و غیرمعمول علوم طبیعی و دستگاه‌های سنجش که گسترده و پیشرفته‌اند، این ابزار هم قابلیت و کفایت آن را ندارد و نمی‌تواند رویدادهای مهم و تعیین‌کننده را دریافت و ثبت و ضبط کند. اگر ما این گفته را به عنوان یك مبنا بپذیریم در این صورت سؤال راجع به «کجا» جواب داده شده است. این «کجا» همین جاست.

تاریخ علم طبیعی به این مبنا اشاره می‌کند که ما هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم که صدایی بالاتر از حد شنوایی وجود دارد تا اینکه موفق به ساخت ابزارهایی شدیم که این صداها را ضبط و کشف و سنجش کرد. پیش از اینکه بشر به وجود الکترومغناطیس پی ببرد، کسانی که ادعا می‌کردند قادر به شنیدن چیزهایی هستند که دیگران نمی‌شنوند، دیوانه تلقی می‌شدند یا به‌عنوان جادوگر و ساحر آنها را می‌سوزاندند.

ما هنوز ظرفیت مغز انسان و ساختار مکانیکی ارگانی را که امواج الکترونیکی ارسال و دریافت می‌کند نمی‌شناسیم. از آنجا که این شکاف هنوز پر نشده است، به سادگی قابل فهم است که چرا علم طبیعی نوین هنوز در محدودهٔ قابلیت و توان روح انسان وارد نشده و در این محدوده پژوهش نکرده زیرا در این محدوده هنوز یك تئوری جدی تهیه و تدوین نشده است.

درباره منزلگاه ۲ مطالب زیادی برای گزارش وجود دارد ولی با وجود این صدها گزارش از منزلگاه ۲ نیز نمی‌تواند بیانگر وسعت گسترش منزلگاه ۲ باشد. اکثر بخش بعدی شامل گزارشات منزلگاه ۲ است. ابتدا حجم و جمع این رویدادها است و تصویر از این مکان نکتهٔ اصلی بحث است که باعث سؤالاتی می‌شود که نیاز به پاسخ دارند و هر جواب خود باعث هزارها سؤال می‌گردد. اما لااقل ما یك نقطهٔ شروع به‌دست آورده‌ایم.

منزلگاه ۲ از هوس و آرزوهای عمیق و ترس هجوم‌آورنده تشکیل شده است. فکر کردن خود عمل است. هیچ‌کدام از لایه‌های عقده‌ها و یا دیگر مسائل نهفتهٔ درونی خود واقعی را از بقیه محافظت نمی‌کند. در چنین موقعیتی صداقت بهترین سیاست است. تحت چنین شرایطی بدیهی است

که معیارهای بقا و هستی از نوع دیگری است. این اختلاف وجود دارد که بزرگترین مسئله وفق دادن است که در ملاقات، حتی در بدن ثانی، به‌وجود می‌آید. احساسات طبیعی کاملاً رها می‌شوند و نشان دادن آنها در زندگی جسمانی مشکلاتی را پدید می‌آورد. معمولاً چنین افرادی را روانی و غیر عادی تلقی می‌کنند. ملاقاتهای ابتدایی من در منزلگاه ۲ باعث ظهور تمام احساسات کنترل شده در من شد، احساساتی که حتی خود من به هیچ وجه از آنها آگاهی نداشتم و چنان مرا به خود مشغول کرد و رفتارم را تحت کنترل درآورد که برایم باورنکردنی بود و مرا در موقعیتی ناراحت‌کننده قرار می‌داد. عظمت آن احساسات به وحشتم می‌انداخت.

ترس، تعیین‌کننده‌ترین موضوع بود. ترس از ناشناخته‌ها، از موجودات غریب (غیر جسمانی)، از مرگ، از خدا، از اجرای قانون، از شناخته شدن، از مجازات شدن. این ترسها از فشار غریزهٔ جنسی قوی‌تر بودند و به‌صورت مانعی بسیار بزرگ، هر بار یکی پس از دیگری، ظاهر می‌شدند. لازم بود که هر کدام را با رنج فراوان مهار کنم و تا زمانی که این مهار حاصل نشده بود فکر کردن عاقلانه امکان‌پذیر نبود. به محض اینکه حالت مهار کاهش می‌یافت، احساسات ذکر شده دوباره شروع می‌شد. این یك مرحله یادگیــری تدریجی است که مرز آن از جنون تا تفکر آرام و منطقی ادامه دارد. یك کودك، درحالی که بزرگتر می‌شود، یاد می‌گیرد که چگونه با «تمدن» زندگی کند. برای یادگیری و وفق دادن رفتار در منزلگاه ۲، به اعتقاد من، همین کار یادگیری را باید آموخت. چنانچه این یادگیری در زندگی جسمانی انجام نشود، پس از مرگ اولین قانون و دستور کار است یعنی مناطقی از منزلگاه ۲ به زندگی جسمانی «نزدیکترین» است که در آن نتیجه‌گیری می‌شود. بیشتر ساکنین منزلگاه ۲ مجنون یا برخوردار از احساسات جنون‌آمیزند. لااقل این‌طور به نظر می‌رسد که تعدادی از این ساکنین هنوز زنده اما در خوابند یا به‌وسیلهٔ مواد مخدر با بدن ثانی راه می‌روند ویابه احتمال زیاد کسانی‌اند که «مرده‌اند» ولی هنوز مسخ احساسات دنیایی خود هستند. برای مورد اول، اثبات وجود دارد اما دومین مورد محتمل است.

بدیهی است که این منطقهٔ نزدیك مکان مطلوبی برای اقامت نیست. این حدی است که درخور و «متعلق» به لیاقت آدم است. انسان آنجا می‌ماند

تا خود را بهبود بخشد و تعلیم ببیند. من نمی‌دانم بر سر کسانی که نمی‌توانند یاد بگیرند چه خواهد آمد. شاید برای همیشه آنجا بمانند. لحظه‌یی که انسان، به کمك بدن ثانی، خود را از بدن جسمانی جدا می‌کند، در منزلگاه ۲ جا می‌گیرد. در اینجا انسان با موجوداتی که به‌خاطر اجزا و ترکیبات شخصیتی خود به اینجا کشیده شده‌اند برخورد می‌کند. به نظرم نرسید که در منزلگاه ۲، مرزی بین تازه‌رسیدگان و قدیمی‌ها وجود داشته باشد، فقط با احتیاط و بعضی وقتها با وحشت توانستم به کمك آزمایشهایم این هنر یا فن را یاد بگیرم که چگونه به این منطقه وارد شوم و از آن گذر کنم. برای من همهٔ جزئیات یادگیری این مرحله روشن نیست و به همین جهت هم در اینجا فقط مطالب روشن را ارائه می‌دهم. این مرحلهٔ یادگیری، هرچه باشد، باید بگویم که با کمال خوشوقتی در طول سالیان با مشکل به‌خصوصی برای «گذر» از آن برخورد نکرده‌ام.

گذشته از شکنجه و آزار و درگیری‌هایی که در گزارشات بعدی آمده است، هدف اصلی ساکنان منطقهٔ نزدیك فقط اقناع غریزهٔ جنسی به هر شکل ممکن است. باید این امر را نتیجهٔ تمدن امروزه دانست. این چیزی است که هم درمورد «زنده‌ها» ـ اما فقط کسانی که در خواب هستندـ وهم درمورد «مرده‌ها» صدق می‌کند. در این صورت دیگر فهم نیاز به رهایی از این نیاز اساسی مشکل نیست. کلید این است که همه در این منطقهٔ نزدیك سعی در پرداختن به امر جنسی به معنی جسمانی آن داشته باشند. آنجا کسی چیزی از غریزهٔ جنسی نمی‌داند، البته آن‌طور که در قسمتهای دور منزلگاه ۲ بروز می‌کند. به‌هنگام ظهور شرایط تأثیر جامعهٔ خودمان، تا مدتی بسیار سخت بود که بتوان از شرکت در این امر پرهیز کرد زیرا عکس‌العمل به گونه‌یی خودکار انجام می‌شد. آدم باید امیدوار باشد که بتواند به این عامل تسلط یابد.

همجنس، همجنس را جذب می‌کند.

تا امروز مرحلهٔ مرگ را در هیچ‌کدام از آزمایشاتم مشاهده نکرده‌ام، اما فرجام زندگی گذشته در دنیای ما، به نوعی به هستی در منزلگاه ۲ تبدیل می‌شود. تجاربی را که من، ضمن دوازده سال کسب کردم شاید بتوان در چارچوبی دیگر توضیح داد اما آیا می‌توان به نتیجهٔ گویاتری رسید؟

در یکی از موقعیتهای پیش آمده که بدن جسمانی‌ام را ترك کردم،

احساس بدی داشتم که به «جایی» بروم. من درمقابل این احساس قوی تسلیم شدم و ظاهرا یك مسافت کوتاه را پشت سر گذاشتم. ناگهان در یك اتاق خواب توقف کردم. توی اتاق، یك پسر تنها در رختخواب بود. ظاهراً ده‌یازده سالش بود. شناخت، بیشتر با اُنس و فعال بودن ادراك در ارتباط است تا «مشاهده». پسرك تنها مضطرب بود. من مدتی نزد او ماندم و سعی در تسلی او داشتم، اما بالاخره او را ترك کردم. البته وقتی کمی آرامتر شد و پس از اینکه به او قول دادم که دوباره پیش او برگردم. در برگشت از سیر، بدون هیچ مشکل به‌خصوصی، به‌بدن جسمانی مراجعت کردم و هیچ حس نکردم در کجا بوده‌ام.

چند هفته بعد بدن جسمانی را ترك کردم و قصد داشتم روی هدف معینی تمرکز کنم که همان پسرك دربرابر محدودهٔ دید من ظاهر شد. او مرا دید و به سمت من آمد. از دیدن من کاملاً جا خورده بود، اما احساس ترس نداشت. به من نگاه کرد و پرسید: «چه‌کار می کنی؟» اما من نتوانستم بلافاصله برای او جواب مناسبی بیابم، به همین دلیل دستم را دور شانه‌اش گذاشتم و برای آرامش او کمی فشار آوردم. فکر می کردم مگر من که هستم که در چنین موقعیتی که ظاهراً تعیین‌کننده است حق داشته باشم دستور و تعلیمات بدهم. پسر جوان در اثر حضور من مطمئن‌تر و درحال خلسه به‌نظر می رسید. «من به‌کجا می روم؟» او این سؤال را کاملاً هوشیارانه کرد. به او توصیه کردم که همان جایی که هست منتظر بماند زیرا دوستانش به‌زودی می آیند و او را به همان جایی که باید برود، می برند. این کلام او را راضی کرد. چند لحظه‌یی او را بغل کردم. در این هنگام به‌وسیلهٔ علامتی از طرف بدن جسمانی مضطرب شدم. روی شانه‌اش زدم و از او جدا شدم. وقتی به بدن جسمانی برگشتم متوجه شدم که گردنم ناجور قرار گرفته و خشك شده است. پس از اینکه جابه‌جا شدم و درست خوابیدم، موفق شدم که یك‌بار دیگر به بدن ثانی وارد شوم تا پسرك را دوباره ببینم. او رفته بود، یا لااقل من دیگر نتوانستم او را پیدا کنم.

یك خبر روشن‌کنندهٔ جالب: روز بعد روزنامه خبر مرگ یك پسر ۱۰ ساله را منتشر کرده بود که پس از یك بیماری طولانی جان سپرده بود و او دیروز بعدازظهر مرده بود. کمی قبل از شروع آزمایشم، سعی داشتم دلیل قابل قبولی پیدا کنم تا بتوانم به ملاقات والدین او بروم تا شاید دلایل

دیگری به‌دست آورم و در عین حال تسلایشان بدهم، اما فایده‌یی نداشت.

چنانچه انسان بتواند مرحلهٔ «احساسات سرکش و وحشی» را پشت سر بگذارد، وارد گروه‌های مختلف اما سازمان‌یافتهٔ منزلگاه ۲ می‌شود. این غیر ممکن است که بتوان «واقعیت» بدن غیر جسمانی را که ابدی است به کسی انتقال داد. هر فردی باید خودش آن را تجربه کند- درست مثل قرنهای گذشته-و مهمترین نکتهٔ آن این است که در نقاط بسیاری از محلهای ملاقات، ساکنان آن «هنوز آدم» اند -البته در محیط تغییر شکل یافته- اما با وجود این، خصائل و صفات «قابل فهم» دارند.

در یکی از ملاقاتها توانستم به محلی شبیه به یك پارك وارد شوم که بسیار تمیز و منظم و دارای درختان مرتب و چمنهای منظم بود -کاملاً شبیه پیاده‌روی زیبای یك باغ یا ساحل یا راه‌های تودرتو که از میان باغ می‌گذرد. در کنار راه‌ها نیمکت تعبیه شده بود. صدها زن و مرد یا درحال رفت و آمد بودند و یا روی نیمکتها نشسته بودند. بعضی از آنان بسیار آرام بودند، بعضیها می‌ترسیدند و بسیاری از آنها هم سردرگم بودند و ظاهراً تحت شوك. به‌نظر می‌رسید که این دسته فاقد جهت‌یابی اند. آنها نامطمئن بودند به نحوی که گویا نمی‌دانستند چکار بکنند یا اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد.

به نوعی درك کردم که اینجا محل ملاقات است، جایی که تازه‌واردان منتظر دوست یا فامیل خود بودند. از این مکان، دوستان، هر تازه‌واردی را به جایی می‌بردند که به آن «تعلق» داشت. دلیلی برای بیشتر ماندن نداشتم. هیچ‌کس در نزدیکی من نبود که جزءِ آشنایان من باشد به همین خاطر هم قصد بازگشت داشتم و بدون هیچ پیش‌آمدی به بدن جسمانی مراجعت کردم.

در سفر دیگر، کاملاً خودآگاه، به همان مکان وارد شدم تا بتوانم بررسی کنم زیرا امیدوار بودم که بتوانم جواب روشن و معلومی پیدا کنم و با خود ببرم. وقتی جداسازی انجام شد با بدن ثانی سریع شروع به حرکت کردم و در عین حال روی این تمرکز که به آنجا بروم تداوم داشتم، همان‌جایی که موجودات باهوش زندگی می‌کنند. تمرکز را ادامه می‌دادم، درحالی که به‌نظر می‌رسید درمیان یك خلأ بی‌انتها سیر می‌کنم. سرانجام توقف کردم. من در یك درهٔ باریك بودم که کاملاً عادی به‌نظر می‌رسید. در آنجا مردان و زنانی بودند که لباسهای تیره به تن داشتند. به دلیلی تصمیم گرفتم این‌بار

به جایی دیگر بروم . به چند زن نزدیك شدم و از آنان پرسیدم که آیا می دانند من که هستم . همهٔ آنها بسیار مؤدّب بودند و با احترام مرا پذیرفتند اما به سؤالم پاسخ منفی دادند . به طرف مردی که در لباس راهبها بود برگشتم . به نظرم بسیار آشنا بود . همان سؤال را از او کردم .

«بله ، من شما را می شناسم . » این پاسخ او بود ، خوش برخورد و مهربان بود . پرسیدم که آیا من هم باید عین همین را بدانم . طوری به من نگاه می کرد که گویی با یك دوست قدیمی برخورد کرده است . ضمن اینکه دوستانه می خندید گفت : «شما خواهید دانست که هستید . » پرسیدم که آیا او می داند من آخرین بار چه کسی بوده‌ام . با این سؤال می خواستم ببینم او اسم مرا می داند . «شما آخرین بار در شهر کوش‌تون [1] پنسیلوانیا راهب بودید . » این پاسخ او بود . در این لحظه ناگهان احساس ناراحتی کردم . با یك عذرخواهی ترکش کردم و به بدن جسمانی برگشتم .

مدتی پیش سرانجام توانستم از یك دوست که کشیشی کاتولیك بود این سؤال را بکنم که آیا این امکان وجود دارد که من در زندگی گذشته‌ام راهب بوده باشم . او برای تعجب من و خوشوقتی خودش ، در جواب گفت : «بله ، در کوش‌تون واقعاً یك دیر موجود است . » و به من پیشنهاد کرد که با هم سری به آنجا بزنیم . اما وقت و جرئت نداشتم . شاید بعداً به آنجا سری بزنم .

می توانم از تجربه‌های منزلگاه ۲ گزارشهای بیشتری بدهم اما قادر نیستم حجم و اندازهٔ آنجا را کاملاً شرح دهم . ازجملهٔ این گزارشها ملاقات با افرادی بود که به‌نظر می رسید یونیفورم به تن داشتند . این مردان ابزار و آلاتی داشتند و با آن کار می کردند و خود را «ارتش هدف» می نامیدند (ذهن من نامشان را این‌طور تفسیر کرد) . صدها نفر آمادهٔ «فرمان» بودند ولی هدفشان فاش نشده بود .

یك ملاقات دیگر مرا به شهری برد که بسیار خوب سازماندهی شده بود . ساکنین این شهر رفتاری خصمانه با من داشتند و من فقط موفق شدم با فرار ، دویدن ، پنهان شدن و بالاخره عمودی به پرواز درآمدن از «چنگشان» نجات پیدا کنم . نمی دانم حضور من چه تهدیدی برای آنان بود .

1 – Coshoton

حالت فعالیت عصبی‌ام همچنان تکرار می‌شد. منزلگاه ۲ منطقه‌یی راحت و بدون درگیری نیست. در سفر دیگری توسط مردی که لباسی بسیار معمولی به تن داشت مورد خطاب قرار گرفتم. کاملاً مواظب بودم که او چه می‌کند. با لحنی خشك پرسید: آیا شما آرسیو لِه‌فرانکو را می‌شناسید؟» جواب دادم که کسی را با چنین اسمی نمی‌شناسم. کاملاً هوشیار و مراقب او بودم. «اگر به گذشته فکر کنید، حتماً او را به‌خاطرمی‌آورید.» این را با قاطعیت می‌گفت. رفتارش کمی تحریك‌آمیز و به گونه‌یی دعوت به مبارزه بود که ناراحتم می‌کرد. جواب دادم که یقیناً آدمی را با چنین نامی به‌خاطر نمی‌آورم. باز هم پرسید: «اصلاً فردی را در آنجا، آن پایین، می‌شناسید؟» می‌خواستم بگویم چنین چیزی نیست که ناگهان حالت خواب به من مستولی شد و او مرا گرفت، یك بازویم را، و احساس کردم که یك نفر دیگر بازوی دیگرم را گرفته و هر دو شروع به کشاندن من به‌سوی سه نقطهٔ ظاهراً نورانی کردند. از خودم دفاع کردم و بالاخره موفق شدم خودم را رها کنم، البته پس از اینکـه به علامت برگشت فکر کردم (برگشت به بدن جسمانی). برای استفاده از این فکر لازم بود که همزمان از جایم حرکت کنم و پس از مدتی کوتاه دوباره در دفتر کار خودم و در بدن جسمانی بودم. امیدوارم او مرا با یك نفر دیگر اشتباه گرفته باشد.

باز هم یك مورد دیگر که رفتار «انسانی» داشت. هنوز به محل مورد نظر وارد نشده بودم که رنگی خاکستری توجهم را جلب کرد. فکر می‌کردم باید چه‌کار کنم. در این ضمن خانمی به من نزدیك شد و گفت «من از کلیسا آمده‌ام و می‌خواهم به شما کمك کنم.» حرفش را با آرامش بیان کرد. وقتی به من نزدیکتر شد قوه جاذبهٔ زنانه را احساس کردم اما خودم را کنترل کردم زیرا فکر نمی‌کردم که مقصود از کمك کلیسایی او چنین کمکی باشد اما در اشتباه بودم.

پس از مدتی از او تشکر کردم و عقب نشستم. احساس کردم مردی در آن نزدیکی مراقب من است. او با صدایی قوی و تمسخرآمیز «حرف می‌زد».

«آیا آمادگی دارید که از رازهای کیهان مطلع شوید؟»

من معذوریت خود را در این سؤال که شما کی هستید پنهان کردم.

او مرا با فریاد، آلبـرت ماتـر می‌نامید. فکـر کردم او مرا با این نام

می شناسد.

ادامه داد: «امیدوارم که حاضر باشید». صدایش مرتب بلندتر و عصبانی تر می شد: «زیرا در آن ایامی که من آنجا بودم هیچ کس سعی نکرد چیزی به من بگوید.»

بقیه را دیگر نشنیدم. صدا طوری بود که گویی در فرستندهٔ رادیو اختلالی ایجاد شده است. از او دور شدم بدون اینکه بدانم که با عصبانیتش چه می کند.

وقتی پیگیری کردم مطلب مهمی تحت عنوان آلبرت مآتر (با حالت مد کشیده) نیافتم. تنها درمورد کوتون ماتر [1]، وزیر دولت در قرن هیجدهم چیزهایی پیدا کردم. بقیهٔ رویدادهای منزلگاه ۲ خوب و دوستانه بود. در اغلب ملاقاتها متوجه نمی شدند که من در جایی که وارد شده‌ام غریبم.

دو موقعیت غیر عادی که همیشه تکرار می شد باید به این گزارشات اضافه شود. چند بار در سفرهایی که آسان و بدون مانع انجام شد، انگار توفانی مسیر حرکتم را قطع می کرد. گویی انسان به‌وسیلهٔ نیرویی غیر قابل کنترل به خارج دمیده و به اطراف کشیده می شود، مثل کاغذی که اسیر باد شده باشد. درمقابل این توفان شدید نمی شود هیچ کاری انجام داد. فقط انسان باید خود را به‌دست آن بسپارد تا بالاخره بدون هیچ‌گونه آسیبی، به خارج از محدودهٔ توفان برسد. این جریان باد قابل شناسایی نیست و هرچه هست طبیعی است، نه مصنوعی.

علامت دوم در آسمان است. من آن را پنج تا شش بار دیده‌ام. وقتی «مددکاران» همراهی‌ام می کردند یك سلسله علائم بود که دورتادور منطقه‌یی از منزلگاه ۲ کُشیده شده بود. کسی که بخواهد در این منطقه حرکت کند باید این مرزبندی را دور بزند زیرا از جنس فلزی محکم و غیر قابل نفوذ بود.

این علائم را تا آنجا که «قوای دید» من یاری می کرد، شرح داده‌ام. ترسیم تعجب‌آور یك مرد و یك زن مسن‌تر، و یك خانه و اشکال هندسی بود. از یکی از «مددکاران» از تاریخچهٔ این علائم مطلع شدم. او طوری با ذوق تعریف می کرد که انگار می خواهد به‌خاطرش عذرخواهی کند. شرح

1– Cotton Mather

تاریخچه به این شکل است. ظاهراً در زمانهای گذشته یك خانم غنی (معلوم نیست طبق چه معیاری غنی محاسبه شده است) می‌خواست مطمئن شود که پسرش به بهشت می‌رود. یك کلیسا این امر را قبول و تضمین کرد، به شرط اینکه آن خانم مبلغ گزافی (نامعلوم) پرداخت کند. خانم آن مبلغ را پرداخت می‌کند و پسر به بهشت وارد نمی‌شود. مادر که عصبانی و خشمگین است، برای انتقام گرفتن، ثروت و قدرت را صرف می‌کند تا در آسمان علامتی تعیین شود که تا ابد نشانگر تزویر و ریای این کلیسا باشد و همه از آن مطلع شوند.

علائم از کاری بسیار ظریف و نفیس حکایت می‌کردند. نام زن و پسرش و کلیسا در سایهٔ زمانها محو شده است، اما علائم به‌جا مانده است. در طول یك قرن دانشمندان سعی داشتند این علائم را پایین بیاورند، یا آنها را نابود کنند، اما موفق نشدند. سپس، در گذشته‌یی نه‌چندان دور، لزوم عذر آوردن را در خود حس کردند ـ البته نه به‌خاطر غیر مسئول بودن یا مبهم بودن یك فرقه بلکه به‌خاطر عدم کفایت کسانی که قصد داشتند علامت را بردارند! ـ به همین دلیل باید در مورد این قسمت از منزلگاه ۲ و همچنین این علائم بررسی و پژوهش به‌عمل آید، مثل اینکه کسی سعی کند المنتی بین کبالت و مس بسازد. چنانچه کسی در رشتهٔ شیمی تحصیل می‌کند باید حتماً این دو عنصر «عجیب و کمیاب» را در مدت تحصیل خود بشناسد. یا اینکه چنانچه یك ماه بزرگ مصنوعی ساخته شود و دانش ما قادر به پایین آوردن آن نباشد، دانشجویانی‌که در رشتهٔ فضا و هوا و نجوم تحصیل می‌کنند باید آن را به عنوان واقعیت بشناسند و در برنامهٔ کار خود وارد کنند.

بزرگترین مشکل، عدم کفایت ضمیر خودآگاه در پذیرفتن محل بی‌انتهای منزلگاه ۲ است زیرا آموزش ما فیزیکی و مادی و متعلق به محیطی است که در آن تربیت شده‌ایم. علمای جوان علوم انسانی غرب تمایل به مردود شمردن ان دارند اما دین و مذهب ما آن را تأیید می‌کند و به آن مقام مجزا و مجرد می‌دهد. علم رسمی طبیعی چنین امکانی را رد می‌کند، زیرا با ابزار و آلات سنجش خود هیچ‌گونه اثباتی برایش نمی‌یابد. گذشته از اینکه حریمی برایش وجود دارد، اما چرا وجود دارد کسی نمی‌داند ـ لااقل دردنیای‌غرب. درست مثل یك پرده است که می‌افتد و وقتی ما از خواب بیدار می‌شویم، خاطرهٔ ملاقات درمنزلگاه ۲ از ضمیر پاك می‌شود. البته نه به

این معنی که هر خواب نتیجهٔ یك ملاقات در منزلگاه ۲ باشد، اما بعضی از این خوابها می‌تواند به‌خوبی ترجمه و برگردانی از رویدادهای منزلگاه ۲ باشد.

انتقال، سمبل حیات در منزلگاه ۲ است، اما نه ضرورتاً در چارچوب یك محدوده. به نظر می‌رسد که ضمیر خودآگاه سعی دارد رویدادهای منزلگاه ۲ را توضیح دهد زیرا کفایت فهمیدن و تجسم کردن را ندارد. با کمك بدن ثانی ناظر بودن در منزلگاه ۱ (اینجا و اکنون) ثابت می کند که فعل و عمل معمولی می تواند اشتباه تفسیر شود. به‌خصوص که این رویدادها در هم و بدون ارتباط با یکدیگر باشند. منزلگاه ۲ محیطی است که به هیچ وجه برای ضمیر خودآگاه قابل فهم و آشنا نیست. به همین دلیل بیشتر امکان تفسیر اشتباه در آن وجود دارد. طبق آنچه که می‌توان از آن نتیجه گرفت، من احتمال می‌دهم که اکثر انسانها، یا تمام بشریت، ولو یك‌بار، در حین خواب در منزلگاه ۲ بوده‌اند. نمی‌دانم این ملاقاتها ضروری است یا نه. شاید روزی زیست‌شناسان پاسخی برای این سؤال بیابند که در آن صورت دورهٔ جدیدی برای بشریت شروع خواهد شد و همراه با آن علم طبیعی جدیدی به‌وجود خواهد آمد که با اطلاعات و برنامه‌های منزلگاه ۲ و ارتباط ما با این دنیای عجیب سروکار خواهد داشت ـدرصورتی که بشریت تا آن روز صبر کند.

۶ ـ تصویر متقابل

دانشمندان امروز می‌توانند مکانی را که منزلگاه ۳ نامیده می‌شود بهتر و آسانتر از منزلگاه ۱ تصور کنند. چرا؟ زیرا این مکان با آخرین کشفیات فیزیک مطابقت می‌کند.

بهترین راه آشنا شدن با منزلگاه ۳ این است و مهمترین آزمایشاتی که به آن منتهی می‌شود همین‌جا، از یادداشتهایی که ذیلاً آمده است، برداشت می‌شود:

۱۹۵۸/۱۱/۵ ـ بعدازظهر. لرزشها به‌سرعت آمدند. حالتی بسیار سبک و راحت بود و به هیچ وجه ناراحت نبودم. زمانی که احساس کردم لرزشها قوی‌تر می‌شوند، سعی نداشتم خودم را از بدن جسمانی جدا کنم، اما موفق نشدم. به هر راهی که ممکن است اندیشیدم. محبوس در جای خود ماندم. در این موقع به‌خاطر آوردم که تکنیک چرخش هم همین‌طور عمل می‌کند. درست مثل اینکه انسان در تخت به پهلو غلت بزند. شروع به این چرخش کردم و پی بردم که بدن جسمانی همراهی‌ام نمی‌کند. آهسته

شروع به حرکت کردم و پس از یك لحظه با صورت در «جهت مخالف» قرارگرفتم- در جهت مخالف بدن جسمانی. در لحظه‌یی که من در موقعیت ۱۸۰ درجه (دو فاز متقابل یا مخالف و یا به عبارتی با وجود تضـاد دو فـاز) قرار گرفتم، سوراخی جلوی چشمم ظاهر شد. این تنها راه ممکن برای شرح دادن است. طبق ادراك من سوراخ در یك دیوار بود و تقریباً ۶۰ سانتی متر قطر داشت و من می توانستم در تمام جهات حرکت کنم.

لبهٔ سوراخ درست شبیه بدن جسمانی من بود. دیوار را لمس کردم، یا احساس لمس حکایت از سخت و صاف بودن می کرد. لبه‌های دور سوراخ نسبتاً خشن و صیقل نشده بود. (تمام این لمس‌کردن‌ها با دستهای غیر جسمانی انجام شد.) پشت سوراخ، آن طرف دیوار، چیزی جز سیاهی نبود. این سیاهی یك اتاق تاریك نبود، بلکه در من این احساس را به‌وجود می آورد که در یك فضای بی‌نهایت و بی‌مرز قرار دارم و از پنجره‌یی کیهان را مشاهده می کنم. حس می کردم بینایی‌ام خوب و کافی است چندان که ستارگان و سیارات نزدیك را به وضوح می دیدم. مثل این بود که در عمقی خارج از دنیای خودمان، یعنی خارج از منظومهٔ شمسی، قرار گرفته‌ام و قادرم تا فاصله‌یی باورنکردنی را ببینم. با احتیاط در داخل سوراخ حرکت کردم، به این صورت که در قسمت لبهٔ بیرونی قرار گرفتم و سرم را با احتیاط به جلو بردم. هیچ چیز جز سیاهی نبود. نه انسان و نه هیچ چیز قابل لمس. به همین دلیل و به‌خاطر این غربت کامل، با عجله عقب کشیدم. ۱۸۰ درجه برگشتم و حس کردم که دوباره به بدن جسمانی وارد می شوم. بلند شدم و نشستم. روز روشن بود، دقیقاً مانند لحظه‌یی که حرکت کرده بودم. تمام این مدت به نظرم چند دقیقه می آمد درحالی که زمان استفاده شده یك ساعت و چهل و پنج دقیقه بود.

۱۹۵۸/۱۱/۱۸ ـ شب‌هنگام. لرزشها بسیار قوی شروع شد، اما غیر از این چیزی نبود. بار دوم خواستم روش چرخش را تجربه کنم و موفق هم شدم. آهسته شروع به چرخیدن تا وضعیت ۱۸۰ درجه کردم و با دیوار، سوراخ و سیاهی پشت آن برخوردم. این‌بار بسیار محتاط‌تر از قبل بودم. با نگرانی دستم را در سوراخ فروبردم. در کمال تعجب، دستی دستم را گرفت و آن را تکان داد! دستی شبیه به دست آدم، با همان گرمای طبیعی. پس

از دست دادن، با سرعت دستم را بیرون کشیدم و با احتیاط و آهسته دوباره دستم را درون سوراخ بردم. آن دست دوباره دستم را فشرد و یك کارت در دستم گذاشت. دستم را بیرون کشیدم. به کارت «نگاه کردم». روی این کارت آدرس مشخصی نوشته بودند. دوباره کارت را از درون سوراخ برگرداندم. آن دست را دوباره فشردم و دستم را بیرون آوردم. به موقعیت عادی برگشتم و با بدن جسمانی یکی شدم. سپس بلند شدم. کاملاً غیر عادی. من این آدرس را در «برادوی» چك خواهم کرد، درصورتی که مربوط به نیویورك باشد.

۱۹۵۸/۱۲/۵ ـ صبحگاه. من بار دیگر از روش چرخیدن استفاده کردم و بازهم سوراخ را دیدم هنوز هم با احتیاط به دیوار نزدیك می‌شدم و این‌بار دو دستم را درون سوراخ فروبردم.

فوراً دو دستم به‌وسیلهٔ دو دست دیگر گرفته شد. سپس برای اولین بار، در طول تمام آزمایشات انجام شده، اسمم را صدا زدند. یك صدای مؤنث، آهسته، عمیق، آمرانه (مثل اینکه کسی بخواهد مرا از خواب بیدار کند بدون اینکه قصد ترساندنم را داشته باشد). «بابی، بابی.» اول ترسیدم، اما به خودم مسلط شدم و سؤال کردم «اسم شما چیست؟» (دائماً در جست‌وجوی پیدا کردن دلایل و اثبات). وقتی این کلمه را «گفتم»، کلماتم اثری مثل انداختن سنگ در یك دریاچهٔ آرام یا یك آبگیر داشت ـ صدای خروش و تلاطم آب. آن صدا مرا دوباره به‌نام خواند و من هم سؤالم را دوباره تکرار کردم. در تمام مدت دستهایم در آن دو دست بود.

برای اینکه مطمئن شوم که کاملاً هوشیارم و کلمات واقعی ودرستند، دستهایم را عقب کشیدم و ۱۸۰ درجه چرخیدم و خودم را با کالبد جسمانی یکی کردم. بلند شدم و با صدای جسمانی سؤال را تکرار کردم و با آرامش دراز کشیدم. به گردش درآمدم و دوباره سؤالم را از درون محفظه تکرار کردم. جوابی نیامد. دوباره سعی کردم درون محفظه صدا بزنم، تا وقتی که حس کردم لرزشها ضعیف‌تر شده و فهمیدم که دیگر نمی‌توانم موقعیتم را حفظ کنم. سپس به کالبد جسمانی مراجعت کردم و به وضعیت عادی برگشتم.

۵۸/۱۲/۲۷ - پس از اینکه لرزشها را هدایت کردم، سوراخ را همان‌طور که انتظار داشتم یافتم. همهٔ جرئتم را جمع کردم و سرم را درون سوراخ بردم. در لحظه‌یی که من این‌کار را می‌کردم، صدایی شنیدم که با کمال هیجان می‌گفت: «زود بیا اینجا!» هیچ‌کس را ندیدم (شاید به این علت که چشمهایم را بسته بودم تا بتوانم اثر لرزشها را حفظ کنم، یعنی به این معنی که دیدن جسمانی انحرافی به‌وجود آورده است). سیاهی هنوز ادامه داشت. به نظر می‌رسید که او نمی‌خواست بیاید، اما صدا دوباره شنیده شد. آمرانه و با هیجان. ضعیف شدن لرزشها دوباره محسوس شد و من دوباره خودم را بیرون کشیدم و بدون هیچ پیش‌آمدنی به بدن جسمانی مراجعت کردم.

۱۹۵۹/۱/۱۵ ،- لرزشها بالاخره آغاز شدند و من عمل چرخش را انجام دادم تا بار دیگر سوراخ را بررسی کنم. این در حالت ۱۸۰ درجه بود. حین اینکه دستم را به داخل فرومی‌بردم، کمی عصبی بودم. سپس توی ذهنم کمی خندیدم که باعث انبساط خاطرم شد. در این لحظه به خودم می‌گفتم: «مهم نیست. شاید یك دست یا چیز دیگری شبیه گیره باشد. باید سعی کنم که خوش‌برخورد باشم.» فوراً دستی، دستم را گرفت و آن را تکان داد. من هم، درمقابل، آن دست را تکان دادم. کاملاً حالت دوستانه را در طرف مقابل تشخیص دادم. پس از بروز یك اشکال کوچك یا یك عمل گردش، به‌سوی کالبد جسمانی مراجعت کردم. در هیجانی که داشتم علامت مخصوص گردش را فراموش کردم.

۱۹۵۹/۱/۲۱ - شب‌هنگام، جهت مقدمهٔ شروع بار دیگر سوراخ را بررسی کردم. پس از اینکه لرزشها شروع شدند، روش چرخیدن کاملاً صورت پذیرفت. یك بازویم را کاملا در سوراخ فروبردم و همزمان بازوی دیگرم را نیز وارد کردم. به نظرم رسید چیزی شبیه به قلاب در کف دستم فرومی‌رود و قبل از اینکه موفق شوم دستهایم را بیرون بکشم، کاملاً در کف دستم فرورفت. اما سرانجام موفق شدم دستم را بیرون بکشم. احساسم این بود که قلابی عمیقاً در دستم فرورفته است. احساس دردآوری نبود اما مزاحم و آزارنده بود. به کالبد جسمانی‌ام مراجعت کردم. دست راست

جسمانی ام را نگاه کردم. هیچ زخمی و دردی در آن نبود (ولی با این وجود احساس سوراخ شدن کف دستم را داشتم).

۱۹۵۹/۱/۱۵ـ بعدازظهر، یك آزمایش دیگر برای بررسی سوراخ. با همان روش لرزشی ۱۸۰ درجه انجام دادم و باز هم با احتیاط دستم را به درون سوراخ فروبردم. باز هم دستی دستهایم را گرفت و آن را محکم نگاه داشت (بدون قلاب!). سپس دستم را به دست دیگرش منتقل کرد. آهسته دست دیگر را کشیدم و آزاد کردم و به طرف جلو بردم و لمس کردم. در امتداد دست، بازو و شانه را به وضوح لمس کردم. سعی داشتم ادامه دهم که احساس کردم لرزشها کُند شدند. دستهایم را عقب کشیدم و به کالبد جسمانی مراجعت کردم، اما فهمیدم که برگشت به بدن جسمانی ضروری نبوده است زیرا نه خواب‌رفتگی دست و پا و نه صدایی در کار بود و نه صدایی شنیده شده بود.

۵۹/۱/۲۱ ـ شاید علاقهٔ من به پی بردن، برای شناخت سوراخ کافی بوده است. از روش عادی استفاده کردم. لرزشها ۱۸۰ درجه بود. با دست به درون سوراخ وارد شدم و ابتدا چیزی حس نکردم. عمیق‌تر امتحان کردم. ناگهان احساس کردم دستم در آبی با جریان الکتریسیته فرورفته است (دقیق‌ترین طریق ممکن تشریح). دستم را به‌سرعت عقب کشیدم و عمل چرخش انجام گرفت. سپس جسمانی بلند شدم و نشستم. یك حالت بی‌حسی مورمور مانند احساس کردم که پس از گذشت ۲۰ دقیقه ازبین رفت.

۵۹/۲/۱۵ ـ بعدازظهر. با حالت عمودی بیرون رفتم و دوباره داخل شدم. سپس چرخیدم تا به سوراخ برسم. تمام‌جرئت و جسارتم را یك‌جا جمع کردم و خود را با نوعی حالت پرتاب به داخل سوراخ هُل دادم ـ درست مثل اینکه یك شناگر بخواهد زیرآبی به‌سوی یك سوراخ شیرجه برود ـ و دیوار آن‌طرف را لمس کردم. احساسم این بود که این دیوار درست شبیه به آن دیوار طرف «خودم» است. سعی کردم «ببینم» ولی چیزی جز سیاهی دیده نمی‌شد. سرانجام تصمیم گرفتم این امر را برای همیشه یکسره کنم و به آن

ترتیبی بدهم. از مکان خودم حرکت کردم و با روش متد کششی به‌سوی جهتی شناور شدم. این راه درست در جهت خط بیرونی سوراخ بود. آهسته ادامه دادم. کمی بعد سریعتر حرکت کردم، اما با احساس سایش (برخورد) و مالش به بدنم. ضمن اینکه با سرعت حرکت می‌کردم احساس کردم پس از گذشت مدت زمانی طولانی ناراحتی ام نسبتاً شروع شده. هنوز نه چیزی می‌فهمیدم و نه احساس می‌کردم. بالاخره نگران شدم. نگرانیها و مشکلات. انحراف تمرکز هم به آنها اضافه شده بود. سرعت آهسته‌تر شد و من متوقف شدم. چرخیدم و به‌سوی دهانهٔ خروجی سوراخ حرکت کردم. برگشت هم به همان اندازهٔ رفت طول کشیده بود. بسیار ناآرام بودم تا وقتی که سرانجام نور دهانهٔ سوراخ را دیدم. در آن فرورفتم و از میان آن هم گذشتم. چرخیدم و سپس جسمانی بلند شدم و نشستم. ۳ ساعت و ربع در راه بودم!

۵۹/۲/۲۳ ـ هنگام شب، این سوراخ مسکونی است! امروز غروب (ساعت ۷/۳۰) موقع لرزش ۱۸۰ درجه چرخیدم و خودم را بدون تأمّل به داخل کشاندم. بلند شدم و ایستادم. فوراً احساس کردم کسی آنجاست. از وقتی که او را دیدم حضور او را هرچه بیشتر احساس کردم (برداشت: جنسیت مذکّر). با وجودی که آرام بودم، به دلیل نامعین که هنوز هم نفهمیده‌ام، با کمال تشکر و امتنان جلوی او تعظیم کردم و بغضم ترکید و هق‌هق گریه کردم. پس از چند لحظه خودم را آرام کردم و آهسته به عقب رفتم. از سوراخ عبور کردم و به کالبد جسمانی برگشتم. بلند شدم و نشستم. از خودم سؤال کردم «این که بود؟ چرا به من چنین احساساتی دست داد؟ چرا رفتار من این‌گونه بود؟».

۵۹/۲/۲۷ ـ شب‌هنگام. کاملاً مصمم و در جست‌وجوی جواب بودم (لااقل یك جواب). برای یافتن جواب راجع به سوراخ، شروع به بررسی موضوع لرزشها و چرخشهای ۱۸۰ درجه کردم و آگاهانه به‌طرف سوراخ رفتم که همیشه سیاه و تاریك بود، اما ناراحت‌کننده نبود. نه دستهایی دیده می‌شد و نه کسی حضور داشت. شیئی محکم را زیر خودم احساس کردم. سعی کردم بازو و چشمهایم را باز کنم و «ببینم». موفق شدم و دیدن آغاز

شد. در نزدیکی یك ساختمان ایستاده بودم (بیشتر شبیه یك اصطبل بود تا یك خانه). در محیطی شبیه به یك مرتع. فکر کردم می‌خواهم به‌سوی آسمان شناور شوم (آسمان آبی پررنگ، صاف، بدون ابر) اما انگار قادر به جدا شدن از زمین نبودم. شاید اینجا، در این مکان، دارای وزن بودم. حدود ۳۰ متر دورتر چیزی شبیه به یك نردبام دیده می‌شد. به‌طرف آن رفتم و متوجه شدم که چیزی شبیه به یك برج است که حدود ۳ متر ارتفاع دارد. مثل یك پرنده که برای پرواز نیاز به نقطه و مکان پرواز دارد، شروع به بالا رفتن کردم و به نوك برج رسیدم. حالت پرواز گرفتم و پریدم و مستقیم روی زمین افتادم. برخوردی شدید با زمین! تعجب من شبیه تعجب پرنده‌یی بود که بخواهد با بالهای تازه بریده و یا کشیده شده به پرواز درآید.

بلند شدم و تازه متوجه شدم که رفتارم چقدر مضحك است. من از قاعده‌های عادی و جاری استفاده نکرده بودم، درصورتی که حتی در «اینجا» باید از آن استفاده کرد. دستها و بازوهایم را در حد لازم کشیدم ـ همان‌طور که متد کششی اقتضا می‌کندـ و آهسته بلند شدم و به آرامی روی مرتع شناور شدم و از منظرهٔ آن لذت بردم که ناگهان چیزی از کنارم گذشت. بموقع سرم را برگرداندم که ببینم که او درمقابل دیوار و سوراخ چگونه پرواز می‌کند. درحال پرواز یك چرخ زدم و از راه میان‌بر وارد سوراخ شدم. دیر متوجه شدم که آن چیزی که من فکر می‌کردم سوراخ است، یك پنجره است که در یك طرف ساختمان تعبیه شده. بنابر این از پنجره گذشتم و خود را در تاریکی یافتم. در تاریکی شروع به لمس کردن اطراف خود کردم و سوراخ را پیدا کردم. درون آن شناور شدم و چرخیدم و به کالبد جسمانی وارد شدم.

همه چیز عادی بود و من در جای درست قرار داشتم. زمان استفاده شده خوب بود، به همین دلیل باردیگر حرکت کردم. لرزشها هنوز قوی بودند که من از روش ۱۸۰ درجه استفاده کردم و وارد سوراخ شدم و به طرف جایی که روشن بود رفتم. در این سیر بیشتر مراقب بودم و دقت می‌کردم که متوجه ۲ نفر شدم. یك مرد و یك زن که روی صندلی جلوی خانه نشسته بودند. با مرد نتوانستم ارتباط برقرار کنم (زن هم دیگر هویت جسمانی نداشت). انگار می‌دانست که من حضور دارم. از او پرسیدم آیا می‌داند من که هستم؟ او هیچ عکس‌العملی نشان نداد و فقط به من فهماند که از حضور

من مطلع است. لرزشها آهسته‌تر شدند، به همین دلیل قصد برگشت کردم. داخل سوراخ چرخیدم و بلند شدم و نشستم. زمان استفاده شده در تمام این مدت ۴۰ دقیقه بود. آدمی باید چگونه به این آزمایشات نگاه کند و چه چیز از آن استخراج کند؟

این آزمایشات در اولین نگاه به‌عنوان یك هالوسیناسیون غیر معمول دیده می‌شود یا حداکثر به‌عنوان یك پیشرفت تکوینی. درمورد توهم هیچ‌گونه گزارش تاریخی یافت نمی‌شود اما در سفرهای آگاهانه و از قبل برنامه‌ریزی شده، سیستماتیك و تکراری وجود دارد که در این صورت به‌عنوان گزارشات استثنایی به‌حساب می‌آید.

دوم اینکه این آزمایشات نهایتاً در فرم قابل تکرارند: به جریان انداختن وضعیت لرزشها و به‌دنبال آن چرخش ۱۸۰ درجه و ظاهر شدن «سوراخ». این آزمایش نه یك‌بار بلکه لااقل ۱۱ بار انجام شد.

چرخیدن ۱۸۰ درجه سبب ایجاد تفکر جالبی در ارتباط با فاز متقابل یا مخالف می‌شود که ظاهراً انتقال دقیق و درجهت عکس را مورد توجه فیزیکدانان قرار می‌دهد. مطالعهٔ فرم امواج در فازهای مختلف، در این مورد به‌کار رفت که خود می‌تواند تئوری مفیدی به‌همراه داشته باشد.

تاریکی سوراخ به وضوح مربوط به «دید محدود» من بود. در آزمایشات گذشته‌ام از ضعف دید عصبانی بودم، زیرا می‌دانستم که به آن احتیاج دارم تا بتوانم لرزشها را ضبط کنم. شواهد اثبات ثابت می‌کند که من هر وقت مصمم بودم، موفق می‌شدم که «ببینم». اگر قوای دیدم را در حین «پروازهای اطلاعاتی» به‌کار می‌گرفتم، حتماً بسیار جالب می‌شد زیرا از این طریق می‌توانستم بیشتر به مسائل پی ببرم.

تجربه با «دستها» احتیاج به توضیح دارد ولی این توضیح با خود موضوع در تضاد است. هیچ دلیلی در دست نیست که من در اولین کشف دست، مؤثر بوده‌ام. یا اینکه به خودم تلقین کرده‌ام که می‌توان به مورد دوم یا رویدادهای بعدی استناد کرد. اما، با وجود این، به هیچ وجه نمی‌توان از ارزش اولی کم کرد. دیگر اینکه شاید بتوان موضوع کارت آدرس را به‌عنوان یك خاطره رده‌بندی کرد. اما درمورد «قلابی» که در دستم «فرورفت» هیچ‌گونه توضیحی وجود ندارد.

صدا زدن نام، تحت شرایط دیگری، غیر عادی نیست. درمورد

صداهایی از این قبیل که ریشهٔ آنها معلوم نیست گزارشات بسیاری ـهم در بیداری و هم در حالت خواب ـ موجود است. باید یادآور شد که در این باره تئوری‌های مختلف روانشناسان ـبا موفقیتهای نسبی ـ تدوین شده است تا بتوان این‌گونه رویدادها را توضیح داد.

جالب‌ترین آنها گزارشی است که شرح ورود مرا به دهانهٔ سوراخ بیان می‌کند. از قرار معلوم یك نفر دیگر از ورود من به سوراخ مطلع بوده و عبور مرا از دهانه می‌دیده است. البته برای چنین رؤیتی نیاز نیست که بیننده در کنار من، یا در محل عبور ویانزدیکی آن باشد. این گزارش با گزارش دیگر آزمایش‌کنندگان هماهنگ است. آیا گذر مرا از سوراخ، شخصی نظاره می‌کرده که نه در آن مکان بوده و نه نزدیك آن؟ چنانچه مشاهدهٔ من با موضوع رویداد دیگر گزارشات هم‌آهنگ باشد، درمورد عنصر زمان صدق می‌کند و رد یا لوث کردن آن کاملاً غیر ممکن است.

برخورد و عکس‌العمل «عاطفی» من با «آن فرد» از بسیاری جهات حکایت از یك تجربهٔ عرفانی دارد. احساس تواضع و کوچکی من نیز، به نوعی، حالت خلسه و معصومیت داشته که باعث آزاد شدن احساس و عقده‌های نهفتهٔ فطری من است.

این شروع یك سلسله آزمایشات بود که در تطابق آماری بسیار هم‌آهنگ و قابل توجه به‌شمار می‌آمد. بنابر این جویندهٔ باهوش نمی‌تواند این تجارب جمع‌آوری شده را توهم به‌حساب آورد.

به‌طور کلی منزلگاه ۳ یك دنیای مادی و قابل لمس است که تا حدود زیادی با دنیای حاضر خودمان مطابقت دارد. محیط و فضای طبیعی آن هم با این دنیا یکسان است. در این محل درخت، خانه، شهر، آدمها و همهٔ دستگاه‌ها و ابزار و شرایط و متعلقات یك جامعهٔ پیشرفته وجود دارد. آپارتمان، خانواده، فروشگاه، انسانهایی که برای امرار معاش کار می‌کنند، خیابان، جاده‌هایی پر از اتومبیل‌های در رفت و آمد و همچنین ریل و قطار نیز در این محل دیده می‌شوند. ابتدا فکر می‌کردم که منزلگاه ۳ برای من و در سطح من بخشی ناشناخته در دنیای خودمان است زیرا تأثیر آن چنین بود، اما در بررسی و تحقیقات انجام شده ثابت شد که این محل نه در گذشته به دنیای فیزیکی و مادی ما تعلق داشته و نه در اکنون و آینده تعلق خواهد داشت.

در تکامل علوم طبیعی تضاد و تناقض وجود دارد زیرا هیچ دستگاه برقی و الکتریکی و الکترومغناطیسی در تمام آنچه که با آن در ارتباط است مثل لامپ برقی و تلفن و رادیو و تلویزیون و دستگاه‌های دیگر برقی یافت نمی‌شود. موتوری نیز که احتراق درونی داشته باشد و یا وسیلهٔ محرك برقی باشد، وجود ندارد زیرا نفت و بنزین به‌عنوان چشمه‌های انرژی پیدا نشده‌اند، اما انرژی مکانیکی مورد استفاده قرار می‌گیرد. از بررسی دقیق یك لکوموتیو که تعدادی اتومبیل سواری قدیمی را با خود یدك می‌کشید معلوم شد که حرکت به‌وسیلهٔ ماشین بخار صورت می‌گیرد. به نظر می‌رسید که اتومبیلها از جنس چوب هستند اما لکوموتیو از جنس فلز ساخته شده بود اما شکل آن با واگن‌های قدیمی و امروزی هم فرق داشت. عرض ریل بسیار کم بود حتی کمتر از ریلهای کوهستانی خودمان.

من توانستم شرایط یك لکوموتیو را با جزئیاتش نظاره کنم. برای تولید گرما و بخار آن نه از چوب استفاده شده بود و نه از ذغال سنگ. به‌جای اینها چیزی شبیه بشکه را با احتیاط از زیر دیگ بخار بیرون کشیدند، باز کردند و با یك گاری کوچك به داخل ساختمان کوچکی بردند که دارای دیوارهای عریض بود و بالای آن لوله‌هایی از محفظه خارج شده بود. مردانی که مشغول این کار بودند ماسکهای ایمنی داشتند اما در عین حال نسبت به مسائل ایمنی بی‌تفاوت بودند. با وجود این، دستگاه را با مراقبت کامل به داخل ساختمان بردند و درها را با احتیاط قفل کردند. کاملاً با توجه کار می‌کردند. محتوای محفظه «جوشان» بود و این داغی یا در اثر حرارت بود، یا تشعشع. رفتار تکنیسین‌ها حاکی از احتمال دوم بود.

شهر و جاده‌های بیرون شهری نوعی دیگر بود ـ به‌خصوص از نظر اندازه. جاده‌هایی که در آن وسایط نقلیه تردد داشتند نزدیك به دوبرابر اندازهٔ معمول بودند و حتی کوچکترین اتومبیل هم یك نیمکت داشت که پنج نفر می‌توانستند روی آن بنشینند. ولی برای راننده فقط یك صندلی ثابت تعبیه شده بود. مدلهای دیگر شبیه به مبلهای اتاق نشیمن بود که در یك کوپهٔ پنج در هفت قرار داشت. اتومبیلها چرخ داشتند اما نه لاستیکهای تیوب‌دار که قابلیت باد شدن دارد. هدایت اتومبیل توسط یك میلهٔ افقی صورت می‌گرفت و محرك آن جایی در عقب ماشین بود.

سرعت اتومبیل زیاد نبود ـ شاید ۲۰ تا ۳۰ کیلومتر. ترافیك نیز انبوه نبود.

اتومبیل که با محرك خود حرکت می کرد، دارای محرك مستقلی به‌صورت یك سکوی چهارچرخ بود، و با پا هدایت می شد و تأثیر آن روی چرخهای جلو بود. یك محرك بازویی که به‌طور مکانیکی حرکت می کرد نیرو را به عقب انتقال می داد. این اتومبیل کاملاً شبیه اتومبیل‌های پایی و قدیمی بچه‌ها بود و برای فاصله‌های کوتاه استفاده می شد.

عادات و رسوم شبیه به عادات و رسوم ما نبود. با نظری کوتاه این معنی به‌دست می آید که سیر تاریخی و گذشتهٔ آنان از وقایع کاملاً متفاوتی برخوردار بوده است. اسامی، مناطق و اطلاعات حاکی و تأییدکنندهٔ این امر است. در حین پیشرفت بشریت، (ضمیر خودآگاه، ساکنین را به‌عنوان آدم می شناسد)، زیرا شناخت وجود دارد، اما وضعیت اجتماعی و تحول آنان، کاملاً شبیه به مال خودمان نیست.

اکتشاف اصلی را موقعی به‌دست آوردم که جرئت گسترش سفر و سیر در منزلگاه ۳ در من به‌وجود آمد، بنابر این سفرهای خود را در منزلگاه ۳ وسعت دادم. همان‌طور که قبلاً اشاره شد تنی چند از آنها احساس حضور مرا نداشتند تا اینکه یکی را پیدا کردم که موقتاً و غیر داوطلبانه با او «یکی می شدم». این را فقط می توان تحت عنوان زندگی «من» در «آنجا» یا «من دیگر» توضیح داد. تنها راهی که برای توضیح به‌نظرم می رسد این است که من کاملاً خودآگاه در «آنجا» حضور داشتم و در بدن کسی که به من شباهت داشت. «آنجا» رفته بودم و موقتاً مالکیت او را سلب کرده بودم.

زمانی که این اتفاق افتاد و این تغییر به‌صورت عادت خودکار درآمد، چنانچه می خواستم از منزلگاه ۳ دیدن کنم برای مدتی کوتاه و موقت در بدن او وارد می شدم و او را از بدنش خارج می کردم. اما از حالت و ذهنیت او اطلاعی نداشتم. هرآنچه که من از گذشتهٔ او یا فعالیتهای او می دانستم اطلاعاتی بود که ازطریق بستگانش به‌دست می آوردم و یا اینکه در نوار باند مغزی او ضبط شده بود. با وجود اینکه می دانستم که او نیستم ولی قادر بودم تصویر احساس و گذشتهٔ او را احساس کنم. بارها از خودم سؤال می کردم که او چگونه پاسخ معذوریتهایی را می دهد که از این غیبتهای موقتی و فراموشیهای کوتاه که دراثر ورود من به بدن او رخ می دهد ایجاد شده و این خلاء را چگونه پر می کند. چند مورد برای او سنگین و مشکل بود و برایش ایجاد دردسر می کرد. مطالبی که اینجا می آید شمه‌یی از زندگی اوست:

این «من دیگر» ـدر اولین ورودـ یك انسان منزوی بود. او در زمینهٔ معماری و راه و ساختمان فعالیت می کرد. موفقیت چندانی نداشت، خیلی هم اجتماعی نبود و به قشر کم‌درآمد تعلق داشت. جایی که او در آن تحصیل کرده بود، چیزی بود مثل دانشکده‌های ما. بخش بزرگی از زندگی خود را در شهری بزرگ با شغل و مقام کوچك پشت سر گذاشته بود. محل زندگی اش در طبقهٔ دوم ساختمانی بود و با اتوبوس به سر کار می رفت. شهر بزرگ برای او غریب بود و فقط با چند نفری دوستی می کرد. (درضمن اتوبوس خیلی عریض بودو برای هشت نفر در هر ردیف جاداشت. صندلیها به ردیف در بالا و پشت سر راننده قرار داشتند و مسافران قادر بودند خیابانهای سر راه را مشاهده کنند.) اولین بار که من در بدن او وارد شدم، درحال پیاده شدن از اتوبوس بود و من داشتم به راننده پول می دادم. راننده با شك و سوءظن به من نگاه کرد. از قرار معلوم آنجا پولی پرداخت نمی شد.

اما دومین ورود من با یك بحران احساسی مصادف بود. «من دیگر» با خانمی به‌نام لئا آشنا شده بود. یك زن جوان ثروتمند با دو بچه ـیك پسر و یك دخترـ که هر دو زیر چهار سال بودند. لئا زن بسیار غمگین و پراحساسی بود و از نظر ذهنی بسیار عمیق. حادثهٔ اسف انگیزی را پشت سر گذاشته بود که احتمالاً مربوط به همسرش بود، اما درست روشن نشد. «من دیگر» به‌طور اتفاقی با او آشنا شد. این احساس برای او و در او بسیار قوی بود. هر دو بچه، به دلیل مهربانیهای او، با او انس گرفته بودند. اما لئا، برعکس، به نظر نمی رسید که علاقه و عکس العمل زیادی داشته باشد، ولی وقتی احساس کرد بچه‌ها به او علاقهٔ قلبی دارند، عکس العمل بسیار شدیدی نشان داد.

یك ورود کوتاه دیگر اتفاق افتاد که لئا و «من دیگر» به دوستان خود خبر دادند که تصمیم به ازدواج دارند (ازدواج کردن از قرار معلوم در آنجا معنی دیگری داشت). دوستان لئا بسیار متعجب بودند زیرا ۳۰ روز بیشتر از آن ماجرای بزرگ نمی گذشت. طلاق یا مرگ یا ضعف جسمانی، باعث شده بود تا «من دیگر» هر روز بیشتر خود را وابسته به او احساس کند و لئا هر روز غمگین و درون‌گرا شده بود.

ورود بعدی وقتی اتفاق افتاد که لئا و «من دیگر» در یك خانهٔ روستایی (بنا

به استنباط من) زندگی می کردند. خانه روی یك تپهٔ مسطح ساخته شده بود. پنجره‌های مستطیل و یك اتاق بسیار عریض داشت و تقریباً شبیه به معبدهای خاور دور بود. حدود صد متر آن طرف تر خط آهن از کنار تپه دور می زد. ریلها در قوس امتداد می یافت و به سمت چپ می رفت و پشت تپه‌ها از نظر محو می شد. جلوی پله‌ها علفهای پرپشت سبز شده بود که از روی تپه به‌سوی سرازیری تا جلوی پله امتداد داشت. عقب خانه، «من دیگر» یك دفتر داشت. این دفتر سالن بزرگی بود که محل کارش محسوب می شد. یك بار، درست در لحظه‌یی که من جانشین «من دیگر» شدم، یعنی به جسم او وارد شدم، لئا کنار میز تحریرم آمد و اظهار کرد: «کارگران احتیاج به چند ابزار کار تو دارند.»

من کاملاً مات و تعجب‌زده به او نگاه می کردم زیرا درست نمی دانستم چه باید بگویم. به همین دلیل پرسیدم: «اینها چه نوع کارگرانی هستند.»

«منظورم مردانی هستند که در خیابان کار می کنند.» او هنوز چیزی غیر عادی احساس نکرده بود.

قبل از اینکه عواقب سؤال خود را احساس کنم، گفتم: «در خیابان که کسی کار نمی کرد.» در این هنگام او متعجب به من نگاه کرد، گویی می خواهد با این نگاه تا عروق مرا ببیند و با حالتی عصبی که حاکی از دید بود به من چشم دوخت. من که دیگر نمی دانستم چه باید بکنم، از طریق سوراخ مراجعت کردم.

ورود بعد، از نظر محتوای رویداد، بسیار غنی بود. وقتی که «من دیگر» آزمایشگاه خود را راه‌اندازی کرده بود، درحالی که اصلاً صلاحیت تحقیق نداشت اما عقیده داشت که در این آزمایشگاه قادر به کشفیات است (شاید به کمك ثروت لئا). آزمایشگاه، یك ساختمان بزرگ ذخیرهٔ مواد غذایی بود که آن را به اتاقهای کوچك تقسیم کرده بودند و او در آنجا آزمایشات خود را انجام می داد. یك بار حین چنین آزمایشی او را از جسمش خارج کردم و خودم وارد شدم، ولی نمی دانستم که اکنون و در مرحلهٔ بعدی چه باید انجام دهم. درست در همین لحظه لئا وارد شد تا مراحل کار و تغییراتی را که در ساختمان انجام داده بود به دیدارکنندگان نشان دهد. من که در بدن «من دیگر» بودم، هیچ میلی به صحبت نداشتم. درست در همین لحظه لئا از من خواهش کرد که راجع به کارم به دیدارکنندگان توضیح بدهم.

لئا، با حالتی معذورانه، دو دیدارکننده را به اتاق دیگر راهنمایی کرد. من در جای خود ایستاده بودم اما با وجودی که «من دیگر» نیز با آنان رفته بود، سعی داشتم که مراحل کاری درونی او را به «آنجام رسانم» و پی بردم که او سعی دارد فرمهای تازه‌یی از نمایشنامه‌های تئاتر تدوین کند. درضمن سعی دارد امکانات نور و طرحهایی ازجمله دکور و دیوارهای کشویی در صحنه بسازد. با تمام سعی و کوشش می‌خواستم همه‌چیز را مشاهده کنم، زیرا این مشاهده قسمتی از یك تجربهٔ ماورایی بود.

این موفقیت-نسبی را فقط می‌توانستم در ذهن او بیابم وقتی لئا با دیدارکنندگان مراجعت کرد، من از بدن او خارج شدم تا بیش از این زندگی او را بغرنج تر نکنم.

در یك ورود دیگر آنها برای یك مرخصی کوتاه به کوهستان رفته بودند. «من دیگر» لئا و هر دو بچه‌اش مشغول صعود به بالای کوه پیچ‌درپیچ بودند. هریَك در یك وسیلهٔ نقلیه بودند که شرح آن آمد. کاملاً دور از عقل و درست در لحظه‌یی که یك دره را پشت سر گذاشته بودند و مشغول صعود از دومین قله بودند، کنترل وسیلهٔ نقلیه را به‌دست گرفتم. وسیلهٔ نقلیه برای من آشنا نبود و من سعی داشتم از گردنه عبور کنم. اما طولی نکشید که روی تپه‌یی خاکی بیرون از جاده افتادم. ضمن اینکه سعی داشتم بالا بیایم و آنها نیز منتظر بودند، اعلام کردم که راه بهتری برای رفتن وجود دارد. این اتفاق و اعلام باعث تحولی درلئا شد که آرام گرفت. دلیل آن را نمی‌دانم اما (مطمئنم که «من دیگر» دلیل آن را می‌داند) سعی کردم لئا را روشن کنم که من آنی نیستم که او فکر می‌کند، اما بلافاصله درك کردم که همه چیز را برای او بغرنج تر می‌کنم. او را «ترك» گفتم، به‌سوی سوراخ مراجعت کردم و به کالبد جسمانی برگشتم.

در سفرهای بعدی و ورود به او، «من دیگر» دیگر با لئا زندگی نمی‌کرد و تا حدی در کارش موفقیت به‌دست آورده بود، اما رفتار و کردارش باعث شده بود تا با لئا هر روز دورتر و غریبه‌تر شود. هر وقت که تنها بود به لئا فکر می‌کرد و از سستی خودش که مورد پسند لئا نبود تأسف می‌خورد. لئا را دوباره به‌طور تصادفی در آن شهر بزرگ دیده بود و از او خواهش و تمنا کرده بود که به او اجازه دهد دوباره او را ببیند. می‌خواست ببیند که تغییر و تحول چگونه خواهد بود. لئا در یك مجتمع زندگی می‌کرد. (براساس برداشت ما

از مجتمع) و او قول داده بود که او را ملاقات خواهد کرد.

اما با کمال تأسف آدرس را گم کرده بود یا یادش رفته بود. آخرین بار که من در او وارد شدم، بسیار منزوی و پریشان بود. مطمئن بود که لئا واقعیت گم کردن آدرس را نشانهٔ بی‌تفاوتی خواهد دانست و این نهایتاً دال بر ضعف و کم‌کفایتی او بود. به همین دلیل بقیهٔ وقتش را صرف یافتن لئا و بچه‌ها می‌کرد.

از همهٔ اینها چه باید برداشت کرد؟ با توجه به شرایطی که در آن همه چیز ناآرام است، این موضوع نمی‌تواند مربوط به فرار از واقعیت به کمك ضمیر ناخودآگاه باشد. شکل مشخصی از زندگی هم نیست که در آن حق انتخاب وجود داشته باشد. آدم فقط می‌تواند حدس بزند و حدس زدن هم باید تصوراتی داشته باشد که برای علم طبیعی کنونی غیر قابل قبول است. اما «بار اول، ولو زندگی دیگر»، می‌تواند اشاره‌یی باشد به اینکه منزلگاه ۳ در کجا قرار دارد.

سؤال پیش می‌آید که منزلگاه ۳ در کجا قرار دارد.

مهمتر از همه اینکه منزلگاه ۳ و ۱ (اینجا و اکنون) یکی نیستند. این فرض بنابر تکامل علمی و عقلی تشکیل می‌شود. منزلگاه ۳ پیشرفته نیست بلکه در تاریخ گذشتهٔ ما هیچ زمانی وجود نداشته است که از نظر علمی در حد منزلگاه ۳ بوده باشد. پس منزلگاه ۳ چیست که نه به‌گذشتهٔ آشنای ما ربط دارد و نه به حال و حتی آیندهٔ اجتماعی منزلگاه ۱؟ حتی با آن قسمت از منزلگاه ۲ نیز که در آن تفکر از ملزومات است قابل قیاس نیست.

احتمال دارد که این منطقه یك وابستگی شیمیایی و یا نژادی، یا یك خاطره از یك تمدن فیزیکی زمینی باشد که از تاریخ آشنا و شناخته شده‌یی سرچشمه گرفته است. امکان دارد دنیایی شبیه به دنیای زمینی باشد که در قسمت دیگری از کیهان قرار دارد و در اثر تنظیم به نوعی برای ذهن قابل درك می‌شود و این احتمال هم وجود دارد که دنیای ضد مادی ـو المثنی‌ـ همین دنیای زمینی خودمان باشد و اتحاد این دو دنیا اتحادی است که نیرویی آن را کنترل می‌کند که درك آن از اندیشهٔ بشر خارج است.

دکتر «لئون. ام. لدرمن» [1]، پروفسور فیزیك دانشگاه کلمبیا، توضیح

1 – Dr. Leon M.Lederman

می دهد:

«اساس و پایهٔ فیزیك با دستورالعمل کیهانی و به معنی واقعی کلمـه با موجودیت جهان ستارگان و سیارات ضد ماده هماهنگ است. یعنی اینکه این جهانها از اتمهای ضد ماده تشکیل شده است. یعنی هسته‌های این جهانها منفی است و اطراف آن را الکترون‌های مثبت احاطه کرده است [درست متضاد جهان ما]. حال با این زمینهٔ جالب می توان تصور کرد که در این جهانّهای ضد ماده انسانهای ضد ماده ساکنند و دانشمندانشان شاید درحال حاضر از کشف ماده [جهان محسوس ما] هیجان‌زده‌اند.»

۷ - پس از مرگ

درصورتی که انسان به وجود بدن ثانی شناخت پیدا کند، بلافاصله یك سؤال مطرح می شود ـ سؤالی که ذهن و فکر آدمی، از روزی که فکر کردن را آموخت، به آن معطوف است: آیا حیات ادامه دارد؟ آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد؟ ادیان ما می گویند: اعتقاد و اعتماد داشته باش!

من با دکتر ریچارد گوردون [1] در سال ۱۹۴۲ در نیویورك آشنا شدم. او پزشك متخصص داخلی بود. ما خیلی زود با هم دوست شدیم و او پزشك خانوادگی ما شد. دکتر گوردون یك مطب بسیار عالی و مجهز درست کرده بود. او باذوق و صریح اللهجه و منطقی و واقع بین بود و این خصوصیات از تجربهٔ طولانی اش ناشی می شد. من جوانی او را ندیده‌ام. وقتی ما با هم دوست شدیم او پنجاه ساله بود. قد کوتاهی داشت و لاغر اندام بود. موهایش صاف و سفید و سرش متمایل به طاس بود.

دکتر گوردون دارای دو خصلت مشخص و عیان بود. یکی اینکه تصمیم گرفته بود که عمری طولانی داشته باشد و به همین دلیل تمام نکات لازم را رعایت می کرد، برای مثال: وقتی چاره نداشت می دوید، در غیر این

1 – Richard Gordon

صورت با آرامش و راحت راه می‌رفت. عادت دیگر او که به حالت عادت ثانوی درآمده بود این بود که در مطبش همیشه به مراجعه‌کننده بعدی خیره می‌شد. او حتی یك سلام ساده هم نمی‌گفت و هیچ عکس‌العمل دیگری هم نداشت. او با نگاه از بیمارش می‌پرسید: «چه می‌خواهی؟» یا می‌گفت: «برو پی کارت.»

ما بدون هیچ اتفاق قبلی یا قرار قبلی، با یکدیگر صمیمی شدیم اما با وجود این با یکدیگر وجه مشترك نداشتیم، به‌غیر از اینکه هر دو ما در لحظه‌یی واحد در یك عصر و به‌طور همزمان مشغول کسب تجربه در تاریخ بودیم.

در اوایل سال ۱۹۶۱ دکتر گوردون را در مطبش ملاقات کردم و با هم نهاری را خوردیم که منشی قدیمی اش درست کرده بود. او این‌بار بسیار خسته به‌نظر می‌رسید و حضور ذهن همیشگی را نداشت. در این باره از خود علامتی به عنوان سؤال نشان دادم. جواب داد: «من حالم خوب نیست.» سپس سرش را تکان داد و حالتی جدی گرفت و همان شد که من می‌شناختم و اظهار داشت: «چه خبر شده؟ آیا یك پزشك نمی‌تواند خودش بیمار شود؟»

من، درحالی که می‌خندیدم، به او پیشنهاد کردم که اگر لازم است کاری برایش بکنم یا اینکه با پزشك مخصوص خودش مشورت کند.

«این کار را خواهم کرد.» و این جمله را دوباره بدون حضور ذهن گفت و بعد با هشیاری اظهار داشت: «اما قبل از این سفری به اروپا خواهم کرد.» به او گفتم که این بسیار خوب است و او اضافه کرد: «من بلیط تهیه کرده‌ام. ما به دفعات آنجا بوده‌ایم، اما این بار می‌خواهیم به نقاطی سفر کنیم که قبلاً ندیده‌ایم.» و اضافه کرد: «آیا تو به یونان، ترکیه، اسپانیا، پرتغال و مصر سفر کرده‌ای؟» پاسخ منفی دادم. و او گفت: «به آنجا سفر کن و آنجا را ببین.» و در این حال بشقاب را عقب زد و ادامه داد: «چنانچه فرصتی دست داد سفر کن. نگذار از دستت برود که این مناطق را نبینی.» و اضافه کرد: «من فرصت را از دست نخواهم داد.» گفتم که سعی خواهم کرد به این سفر بروم. و او دوباره لحن جدی به خود گرفت و گفت:

«باب».

منتظر شدم تا به صحبتش ادامه دهد. اظهار داشت:

«وضعیت من مورد پسندم نیست.» این را با احتیاط گفت و تکرار کرد: «مورد پسندم نیست...»

«آیا تو نمی‌توانی با همسرت در این سفر ما را همراهی کنی و شما هم به اروپا بیایید؟»

آرزو می‌کنم که ایکاش این کار را می‌کردیم و همراهشان می‌رفتیم.

حدود یك هفته بعد دکتر گوردون و همسرش به اسپانیا سفر کردند. هیچ نامه‌یی، کارت‌پستالی و یا خبری نیامد. تصور کردم آنها جایی در ساحل مدیترانه آفتاب می‌گیرند.

شش هفته بعد خانم گوردون به من تلفن کرد و خبر داد که دکتر در اروپا بیمار شده است و مجبور شده‌اند که سفر را نیمه‌کاره بگذارند زیرا دکتر نمی‌خواهد در خارج تحت معالجه قرار بگیرد و اصرار دارد که به خانه برگردیم. درد شدیدی داشت. فوراً به بیمارستان انتقال یافت و قرار شد قسمتی از روده‌اش را بردارند.

نمی‌خواستم او را در بیمارستان ملاقات کنم زیرا همسرش مرتب اخبار را به من می‌رساند. نتیجهٔ عمل جراحی این بود که بیماری او سرطان پیشرفته‌یی است که قابل معالجه نیست و هیچ کاری هم نمی‌شود انجام داد. برای اینکه او راحت باشد تصمیم بر این شد که در بیمارستان بماند. به عبارتی دقیق‌تر، بیمارستان را جسمانی ترك نکند.

پس از این اخبار احساس کردم که احتیاج دارم با دکتر گوردون حرف بزنم. اکنون برای من همه چیز روشن است، مثل سایر مواردی که در پشت سر گذاشته‌ام. من معتقدم که او آن روزی که من در مطبش بودم و از وضعیت مزاجی اش صحبت می‌کرد همه چیز را راجع به وضعیت خودش می‌دانست. هرچه باشد او یك پزشك متخصص داخلی بود و حتماً می‌بایست علائم و آثار این‌گونه بیماری را شناخته باشد؛ به همین دلیل نمی‌خواست آخرین «فرصت» را از دست بدهد! اما متأسفانه موفق نشد. به نظرم می‌رسید که باید حتماً و فوری با دکتر گوردون حرف بزنم، اما در تمام گفت و گوهایم، چیزی راجع به «عطای عالی و نفیس» و آن فعالیتی که در آن موقع داشتم و دربارهٔ کاری که انجام می‌دادم به او نگفتم. فکر می‌کنم از گفتن ترس داشتم. می‌ترسیدم او سرش را به عقب خم کند و اول به حرفم بخندد و سپس مرا نزد پسرش که روانکاو است بفرستد.

اما اکنون وضعیت فرق می‌کرد. دکتر گوردون دربرابر موضوعی قرار گرفته بود که شاید من می‌توانستم کمکش کنم. البته نمی‌دانستم چگونه به کمك چیزی که خودم تجربه کرده‌ام، به او کمك کنم اما کاملاً معتقد بودم و یقین داشتم که می‌توانم کمکش کنم.

مصرانه می‌خواستم که دکتر گوردون را ملاقات کنم، اما فقط همسرش اجازه داشت نزد او برود. سرانجام از خانم گوردون تقاضا کردم که به من کمك کند تا او را ببینم. او به من پاسخ داد که همسرش درد بسیار دارد، به‌طوری که بیشتر ساعات تحت تأثیر شدید داروهای مسکن است و به‌ندرت به‌هوش می‌آید. خانم گوردون می‌گفت که دکتر گوردون معمولاً صبحهای زود قادر به شناسایی همسرش است و این شناسایی هم به‌طور روزمره نیست بلکه گاهی اوقات پیش می‌آید. به خانم گوردون گفتم که من مطلب مهمی را برای گزارش به او دارم اما بیش از این توضیح ندادم و اضافه کردم که او این پیام را در حالت بیهوشی هم خواهد فهمید، پیامی که بسیار بیشتر از همدردی و تسکین یك دوست است. این خانم بردبار و عمیق یك پیشنهاد کرد. پیشنهاد او این بود که پیام را روی کاغذ بنویسم تا او آن را با خودش ببرد. پاسخ دادم که بیم دارم دکتر گوردون نتواند پیام را بخواند. او جواب داد که پیام را برایش خواهد خواند و اضافه کرد: «بله، به مجردی که به‌هوش بیاید این کار را خواهم کرد، در یك وقتی که او بتواند بفهمد.»

ما این کار را انجام دادیم و او نامه را برای همسرش دکتر گوردون برد و به‌طور تکراری برایش خواند. البته همسر دکتر بعدها برایم گفت که این خواندنهای تکراری که هربار پس از به‌هوش آمدن دکتر تکرار می‌شد از طرف همسر دکتر نبود، بلکه میل دکتر گوردون بوده است. مطلبی در نامه بود که او می‌خواست مکرر آن را بشنود تا بتواند آن را ملکهٔ ذهن و لوح ضمیر خود کند. آیا این‌طور نیست؟

وقتی این خبر را از خانم گوردون شنیدم بسیار متأسف شدم. اگر من از این نمی‌ترسیدم که دکتر سرش را به صندلی تکیه دهد و بخندد، برایش همه چیز را تعریف می‌کردم. شاید ما مشترکات زیادی با هم داشتیم. ای‌کاش دربارهٔ سفرهای آزمایش تجربی خودم با او حرف می‌زدم. در اینجا بخشی از نامهٔ من به دکتر گوردون می‌آید:

«... و تو حتماً تمام آزمایشات و معایناتی را که روی من انجام دادی

به‌خاطر می‌آوری. تو می‌دانستی که من از چیزی نگرانم. همه چیز از آن وقت شروع شد. حال که تو برای مدتی در بیمارستان هستی می‌توانی امتحان کنی و خودت شخصاً به آن پی ببری. برای این کار کافی است به کلمات من توجه داشته باشی. تو باید حین استراحت روی تخت این کار را انجام دهی. اول باید امکان را درنظر بگیری ـحتی اگر با تجارب تو هماهنگی نداشته باشدـ بعد شناختن و بعد عمل کردن به آن را. تو باید امکان موجودیت بدون دارا بودن بدن جسمانی را بپذیری. این موضوع را به همسرت نگو که او مراپیش پسر روانشناست می‌فرستد. در تمام صحبتهایمان به‌نظر نمی‌رسد که راجع به این موضوع صحبت کرده باشم اما تا وقتی که تو جبراً روی این تختخواب قرار گرفته‌ای دربارهٔ آن فکر کن زیرا بعداً می‌تواند برایت مفید واقع شود. امیدوارم چند مطلب را درون این متن شناسایی کنی که من بدون اشارهٔ به‌خصوصی از کنار آن گذشتم. همه چیز به این مربوط می‌شود که آیا تو توانایی خواهی داشت تا زمانی که روی این تخت قرار گرفته‌ای کالبد جسمانی را به اختیار خود «ترک کنی». چنانچه موفق به این کار شوی خودت پی خواهی برد که تا چه اندازه این کار برایت مفید است. در این صورت امکان دارد که درد جسمانی‌ات کاهش یابد. من نمی‌دانم، خودت امتحان کن. با تمام وجود از تو تمنا دارم که با تمرکز دربارهٔ آن فکر کنی.

درصورتی که بتوانی این موضع را شناسایی کنی، خواهی توانست کیلومترهای قابل توجهی را پشت سر بگذاری. اگر به این مرز برسی تنها محدودیت تو ترس است اما ترس بی‌دلیل. طوری که ممکن است از سایه‌ات هم بترسی. البته این امر طبیعی است و غریب به‌نظر نمی‌رسد. به این عادت کن. اطلاعات خودآگاه نباید حتماً به این معنی باشد که در تو ترس ایجاد کند. هر چیزی که ناشناخته باشد می‌تواند ایجاد ترس کند، ولی وقتی شناسایی شد دیگر دلیلی برای ترس وجود ندارد. اگر این نکته برای تو روشن و هضم شد، دیگر جایی برای ترس باقی نمی‌ماند. فقط سعی کن مطالب این نوشته را به‌کار گیری. من آثار دارویی را که تو استفاده می‌کنی نمی‌شناسم. شاید این داروها به این روش و تکنیک کمک کند. امکان مانع بودن آن هم وجود دارد اما به‌هر حال امتحان کن. امکان دارد که در اولین بار موفق نشوی. شاید هم ناموفق بمانی.

. . . اما به‌هر حال مرا از پیشرفت خودت مطلع کن. اگر حالت بهتر شود شاید نزد تو بیایم و دربارهٔ تمام موضوع با جزئیات آن از نزدیك با تو صحبت کنم، اما تو خودت می‌دانی که قوانین بیمارستانی خشك است. چنانچه همسرت را از امتحانهای به‌عمل آمده مطلع کنی، او به احتمال قوی به من خبر خواهد داد. اما دلم می‌خواهد خودم بتوانم نزد تو بیایم و از خودت بشنوم. از حالت به من خبر بده.»

خانم گوردون هیچ نوع گزارشی در این باره به من نداد که آیا او واقعاً امتحان کرده یا نه. من در آن موقع صلاح ندیدم که به‌خاطر این امر در درون خانم گوردون نفوذ کنم زیرا او بسیار نگران بود. می‌دانست همسرش به انتهای خط رسیده. تا به امروز هم پی نبردم که آیا خانم گوردون درك کرده که نامهٔ من نوعی آموزش برای مُردن بوده است.

چندهفته بعد دکتر گوردون در یك بیهوشی کامل فرورفت و بسیار راحت و آرام در بیهوشی جان سپرد. چندین ماه فکر می‌کردم که آنجا به سراغ دکتر گوردون بروم یا نه، حالا در هر جا که می‌خواهد باشد. از زمانی که این «عطای باارزش» به من اهدا شده بود، او نزدیکترین انسان به من بود که از دنیا رفته بود. من جداً علاقه‌مند بودم او را ببینم ـ چه از نظر شخصی و چه از نظر تحقیقی و علمی. برای من این اولین موقعیت بود. اطمینان داشتم که مزاحم او نیستم.

از آنجایی که دربارهٔ چنین چیزهایی مطلع بودم، عقیده‌ام این بود که او در ابتدا احتیاج به آرامش دارد، یعنی قبل از اینکه من در جریان وارد شوم. او حالا چه حالی داشت؟ این آزمایشی بود که هنوز آن را انجام نداده بودم. از طرفی این آزمایش می‌توانست خطرناك هم باشد.

در یك بعدازظهر شنبه آزمایش را شروع کردم. حدود یك ساعت طول کشید تا به حد ارتعاشات رسیدم و بالاخره توانستم از جسم خارج شوم. ضمن اینکه توی ذهنم صدا می‌زدم: «من می‌خواهم دکتر گوردون را ببینم.» پس از چند لحظه حرکت سریع و پیشروی عمودی، یك‌مرتبه همه چیز را در حرکت دیدم. صدای باد بود و جریان هوا بسیار رقیق بود. (احساس کردم دستی زیر آرنج چپم است) یك نفر دستش را زیر آرنج چپم گرفته بود و کمك می‌کرد که من به آنجا برسم.

پس از یك سفر ظاهراً بی انتها توقف کردم (یا اینکه متوقفم کردند). کمی

گیج بودم. در اتاق بزرگی که به نظرم می‌رسید آسایشگاه است قرار داشتم. دستی که زیر آرنجم بود مرا به سمت یك در باز راهنمایی کرد و جلوی این در نگاهم داشت، طوری که به اتاق مجاور دید داشتم. صدای مردانه‌یی در گوشم گفت: «چنانچه شما اینجا بایستید، دکتر گوردون شما را برای مدت یك دقیقه خواهد دید.» سرم را به علامت موافقت تکان دادم و همانجا به حالت انتظار ایستادم. یك گروه مرد در اتاق مجاور بودند. مرد جوان بیست و دو ساله‌یی با هیجان و انرژی زیاد و به حالت زنده، مطلبی را گزارش می‌داد و سه‌چهار نفر به سخنانش گوش می‌دادند.

هنوز دکتر گوردون را ندیده بودم و منتظر بودم که او را ببینم. هرچه بیشتر انتظار می‌کشیدم بیشتر گرمم می‌شد. بالاخره چنان گرمم شد که ناراحت شدم. نمی‌دانستم این احساس گرما چیست و چه عاملی باعث آن است. فکر نمی‌کردم بتوانم بیش از این تحمل کنم. احساس می‌کردم عرق از سر و رویم می‌ریزد. می‌دانستم که بیش از این تحمل ندارم زیرا گرما هر لحظه طاقت‌فرساتر می‌شد. هنوز دکتر گوردون نیامده بود. در این فکر بودم که بلافاصله برگردم. دوباره برگشتم و به گروه نگاه کردم. جوان لاغر اندامی که موهای مجعد پُری داشت درحال صحبت بود. یك لحظه به من خیره شد و پس از چند لحظه دوباره نگاهش را به گروه مخاطب خود انداخت و با انرژی به صحبت خود ادامه داد. گرما دیگر غیر قابل تحمل می‌شد و من تصمیم به مراجعت گرفتم. دیگر قادر نبودم منتظر دکتر گوردون باشم. با یك حرکت آموخته شدهٔ قبلی، با سرعت به‌طرف جهت خود برگشتم و از اتاق خارج شدم. پس از بازگشت به بدن جسمانی پی بردم که مسافرتی طولانی انجام داده‌ام. احساس سردی و کمی گرفتگی داشتم. با ناامیدی از جایم بلند شدم و شروع به نوشتن یادداشتی از این سفر کردم. به یك دلیل نامعین، ظاهراً در این سفر موفق نبودم و مردود شده بودم، زیرا موفق نشده بودم دکتر گوردون را پیدا کنم. مدت دو ساعت از کالبد جسمانی دور بودم.

اساساً به سرسختی و سماجت معتقدم. روز شنبهٔ بعد دوباره امتحان کردم. درست در لحظهٔ ترك کالبد جسمانی که می‌خواستم دکتر گوردون را صدا بزنم، صدایی در نزدیکی خود شنیدم که با تأکید می‌گفت: «برای چه می‌خواهید دوباره دکتر گوردون را ببینید؟ شما آخرین بار روز شنبهٔ گذشته

او را دیده‌اید!» چنان غافلگیر شده بودم که فوراً به بدن جسمانی پناه بردم. بلند شدم و نشستم و خودم را در دفتر کارم یافتم. همه چیز عادی به‌نظر می‌رسید. فکر کردم یك‌بار دیگر امتحان کنم، اما برای دومین بار در یك روز کمی دیر بود.

شنبهٔ گذشته هیچ چیز با معنی دیده نشده بود یعنی موفق نبودم. به یادداشتهایم دربارهٔ «شنبهٔ» گذشته نگاه کردم و همه چیز را دریافتم.

«دکتر گوردن شما را تا یك دقیقهٔ بعد خواهید دید.» واقعاً می‌توان گفت که یك دقیقه بعد بود که آن مرد کوچك اندام لاغر با موهای مجعد پرپشت به‌سوی من برگشت و به من خیره شد و مرا تماشا می‌کرد.

گویی به چیزی فکر می‌کرد بدون اینکه کلمه‌یی بگوید. کسی را که دیده بودم می‌بایست دکتر گوردون در بیست و دو سالگی باشد.

آزمایش کاملاً درست بود اما از آنجا که من انتظار دیدن یك مرد حدود هفتاد ساله را داشتم نتوانسته بودم او را بشناسم.

در دیداری که بعداً در خانهٔ دکتر گوردون داشتم، بیوهٔ او عکس بیست و دو سالگی دکتر گوردون را پیدا کرد و به من نشان داد. طبیعی است که من به خانم دکتر گوردن چیزی راجع به دلیل دیدن عکس نگفتم. تصویر بازگوکنندهٔ کامل کسی بود که «آنجا» به من خیره شده بود و من نیز او را دیده بودم. خانم گوردون اضافه کرد که دکتر گوردون در این سن وَ سال بسیار فعال بوده و همیشه عجله داشته است و اضافه کرد که موهایش در این سن مجعد و بلوند و پرپشت بوده است.

پس از مدتی خانه مسکونی‌مان را به شخصی فروختیم که به‌طور ناگهانی به آن علاقه‌مند شده بود و به آن طرف مرز ایالتی اسباب‌کشی کردیم. البته اجاره برای همان سال و تا اسباب‌کشی بعدی بود. این خانه ساختمان جالبی بود و روی یك تپه قرار داشت. در نزدیکی آن و به فاصله‌یی بسیار کم یك رودخانهٔ کوچك جریان داشت. ما این خانه را از بنگاه معاملات اجاره کرده بودیم و با صاحب ملك اصلاً تماس و ارتباط نداشتیم. همسرم و من یك اتاق خواب بزرگ را در مرکز ساختمان انتخاب کردیم. یك هفته پس از نقل مکان، شب هنگام آماده خوابیدن شدیم. همسرم بلافاصله به خواب رفت و من در اتاق نیمه تاریك، از پنجرهٔ اتاق که از کف تا سقف ادامه داشت، به آسمان نگاه می‌کردم. بدون خواست و فرمان من،

احساس کردم که ارتعاشات شروع شده است. یك لحظه فکر کردم آیا درست است که در منطقه‌یی تازه و ناشناخته سفر را شروع کنم. تختخواب ما کنار دیوار شمالی و در سمت چپ در حمام بود. حین اینکه درحال ترك کالبد جسمانی بودم، کنارم چیزی را احساس کردم. موجودی با چهرهٔ سفید که از نظر صورت و اندازه شبیه یك آدم بود.

از آنجا که در مقابل «غریبه‌ها» بی اندازه ملاحظه‌کار شده بودم، انتظار کشیدم که ببینم چه خواهد شد. موجود مذکور به اتاق وارد شد و از کنار تختخوابم عبور کرد. خانمی میانسال بود با قامت متوسط و موهای صاف و چشم نسبتاً فرورفته. او فقط چند ثانیه در حمام توقف کرد، سپس بیرون آمد و دوباره از کنار تختم گذشت. بلند شدم و نشستم ـ مطمئناً نه جسمانی ـ و سعی کردم که او را لمس کنم. با این کار می‌خواستم امتحان کنم که آیا این امر میسر است یا خیر.

وقتی او متوجه حرکت من شد، ایستاد و نگاهم کرد. شروع به حرف زدن کردیم که برایم مفهوم بود. می‌توانستم پنجره و پرده‌هایی را که پشت سر او واقع شده بود از خلال او ببینم.

«شما برای تابلوها چه خواهید کرد؟» صدا زنانه بود و من دیدم که لبهایش حرکت می‌کند. با وجودی که نمی‌دانستم چه باید بگویم، سعی کردم با جوابم او را تسکین دهم. جواب دادم که از آنها مواظبت خواهم کرد و احتیاجی نیست که او از این بابت نگران باشد.

خنده‌یی حاکی از رضایت خاطر کرد و سپس دو دستش را به علامت خداحافظی دراز کرد و دستم را به نرمی فشرد. گرمای دستهایش عادی بود. به طرف تخت رفت و از میان در خارج شد. منتظرش شدم، اما دیگر برنگشت.

دراز کشیدم و کالبد جسمانی را بیدار کردم. از رختخواب بیرون آمدم و به طرف در راهرو رفتم و به اتاق دیگر نظر انداختم. کسی آنجا نبود. سپس به تمام اتاقها سرکشی کردم اما چیزی پیدا نکردم. پس از آن شروع به نوشتن یادداشتهایم کردم و بعد به رختخواب رفتم و خوابیدم.

چند روز بعد با دکتر روانکاوی به‌نام ساموئل کان [1] که در خانهٔ مجاور

1- Samul Kahn

ما زندگی می‌کرد آشنا شدم (به‌طور ضمنی اما مرتب در جلسات روانکاوان شرکت می‌کردم). از او سؤال کردم که آیا صاحبخانهٔ ما را می‌شناخته است. جواب داد: «بله او را می‌شناختم. خانم دبلیو. حدود یك سال پیش فوت کرد و پس از مرگ او آقای دبلیو دیگر نمی‌خواست در آن خانه زندگی کند. روزی از خانه خارج شد و دیگر مراجعت نکرد.» گفتم: «این بسیار تأسف‌بار است، زیرا خانه بسیار زیبا است.» دکتر کان اضافه کرد: «این خانه متعلق به آن خانم است.» گفتم: «جالب است. او می‌بایست به این خانه بسیار علاقه‌مند بوده باشد.» جواب داد: «بله همین‌طور است. او به تابلوهای نقاشی بسیار علاقه‌مند بود. همه جای خانه تابلوهایی به نمایش گذاشته شده بود. این خانه برای او همه چیز بود.» پرسیدم که آیا تصادفاً از او عکسی دارد؟ لحظه‌یی فکر کرد و گفت: «بله، فکر می‌کنم. عکس او باید در یك عکس گروهی که در کلوپ گرفته شده، باشد. من نگاه می‌کنم ببینم آیا این عکس را پیدا می‌کنم یا نه.»

دکتر کان عکس را نگاه کرد. «بله او باید در این عکس باشد.» من از پشت سر او نگاه می‌کردم. در صف دوم یك چهرهٔ آشنا بود. با انگشت به آن اشاره کردم و پرسیدم که آیا خانم دبلیو است. او با حالتی جالب به من نگاه کرد و اظهار داشت: «راه‌حل را پیدا کـردم. حتماً شما عکسی از او در خانه پیدا کرده‌اید؟» جواب مثبت دادم. درضمن از او پرسیدم که آیا خانم دبلیو عادت به‌خصوصی هم داشته است؟

جواب داد: «نه، البته تا جایی که من به‌خاطر می‌آورم. اما درباره‌اش فکر خواهم کرد.» از او خداحافظی کردم و قصد رفتن داشتم که او مرا صدا زد و پس از یك لحظه تأمل گفت: «بله یك چیزی یادم آمد.» پرسیدم: «چه چیز؟». جواب داد: «وقتی که خوشحال بود و می‌خواست تشکرش را برساند، عادتش این بود که دو دست طرف مقابلش را بین دستهایش می‌گرفت. آیا این برای شما راهگشا است؟» جواب دادم: «بله، کمك مؤثری بود.»

با افزایش تجاربم این عقیده در من قوت می‌گرفت که جرئت رفتن به مناطق ناآشنا را پیدا کنم. دوست نزدیکی به‌نام اگنو بانزون [1] که خلبان بود

1– Agnew Bahnson

و برای یك شرکت هوایی کار می‌کرد، حدودا هم‌سن خودم بود. اگنو به قانون جاذبه و ضد جاذبه علاقه داشت و ما اغلب در این باره با هم صحبت می‌کردیم. او آزمایشگاهی هم برای این کار ساخته بود که در آن آزمایشاتی هم انجام می‌داد. یکی از بحثهای ما در ارتباط با قانون ضد جاذبه، این بود که آیا بشر خواهد توانست نتیجه‌یی مستقل برای فعالیتهای خود در زمینهٔ قانون جاذبه ارائه دهد یا نه. قابل ذکر است که امروزه گروه‌های تحقیقاتی، با ابزار گرانقیمت، مشغول مطالعه در این باره‌اند.

در یك سفر تجاری در سال ۱۹۶۴، در اتاق خود در هتل مسکونی نشسته بودم و بعدازظهر یك ساعت فراغت داشتم. تصمیم داشتم بخوابم. به رختخواب رفتم و می‌خواستم بخوابم که ناگهان صدای آقای بانزون را شنیدم که می‌گفت: «راهی هست که قانون ضد جاذبه را ثابت کند. تو باید آن را به نمایش بگذاری زیرا تو برای این کار تمرین داری.» بلند شدم. ناگهان کاملاً بیدار بودم. می‌دانستم که او از چه صحبت می‌کند اماجرئت امتحان کردن را نداشتم. سؤال این بود که چگونه صدای آقای بانزون در خواب تا این حد واضح بود؟ به ساعت نزدیك تختخواب نگاه کردم، تقریباً ساعت سه و پانزده دقیقه بود. اکنون دیگر کاملاً بیدار بودم و قادر نبودم بخوابم. به همین دلیل از اتاق خارج شدم.

دو روز بعد که به خانه برگشتم همسرم بسیار آرام بود. از او پرسیدم آیا اتفاقی افتاده است؟ جواب داد: «من نمی‌خواستم در نیویورك آرامشت را به‌هم بزنم، چون آنجا بسیار مشغول بودی.» و اضافه کرد: «اگنو بانزون در یك سانحهٔ هوایی درگذشت. موقع یك فرود اضطراری در مزرعه‌یی در اوهایو.»

برای من صدای آقای بانزون در نیویورك دوباره زنده شد. از همسرم پرسیدم: «آیا این سانحهٔ هوایی دو روز پیش حدود ساعت ۳/۱۵ دقیقهٔ بعد از ظهر بوده؟» همسرم قبل از پاسخ مدتی به من نگریست: «بله درست در همین ساعت بود.» اما او از من سؤال نکرد که از کجا می‌دانم زیرا مدتها بود که این‌گونه سؤالات را از سرش بیرون کرده بود.

با وجود گذشت چند ماه هیچ‌گونه تلاشی نکردم که به‌سوی آقای بانزون «سفر کنم». برای این کار هیچ دلیلی در دست نداشتم. احتمال می‌دادم که شاید او احتیاج به آرامش داشته باشد، زیرا براساس اطلاعات من، مرگ

ناگهانی و جبری وی گواه بر این امر بود. تا امروز نمی‌دانم که آیا تعلل من در سفر درست بوده است یا خیر.

سرانجام حوصله‌ام سر رفت و در یك بعدازظهر یکشنبه، با هدف ملاقات آقای بانزون، در جای خود قرار گرفتم تا به جست‌وجوی او بروم. پس ازمقدماتی که حدود یك ساعت طول کشید، توانستم بالاخره خودم را از کالبد جسمانی ام رها کنم و در تاریکی به‌سوی هیچ حرکت کردم. در حین سفر تجربی دائماً در باطن تکرار می کردم: اگنو بانزون!

ناگهان توقف کردم، یا متوقفم کردند. در محوطه‌یی نسبتاً تاریك بودم. کسی مرا در حالت ایستاده و بدون حرکت متوقف کرد. پس از مدتی انتظار بخار سفید رنگ گاز مانندی از سوراخی که در کف قرار داشت بیرون آمد. این بخار مثل ابر بود و پس از شکل‌گیری چیزی به من گفت: «این آقای بانزون است.» او بلافاصله و سریع و هیجان‌زده شروع به صحبت کرد: «باب، باورت نمی‌شود از وقتی که من اینجاهستم چه چیزهایی بر من گذشته است!»

اطلاع به همین‌جا ختم شد زیرا با علامت یك نفر بخار سفید رنگ شروع به محو شدن کرد و چهرهٔ مذکر را از دست داد و به‌سوی سوراخ حرکت کرد. از آرنج مرا هل دادند و من به طرف کالبد جسمانی خود برگشتم. این رفتار آقای بانزون بود. تمام علائق گذشته در او از بین رفته و یا گم شده بود. دیگر مسائل «آن روزها» را به‌یاد نمی آورد. درست مثل دکتر گوردون. اگر این حالت یك خودالقایی یا هالوسیناسیون بود، حداقل با حقیقت مطابقت می کرد. برای من حل مسئله در همزمان بودن زمان در نیویورك بود، یعنی وقتی که در اتاق هتل بودم.

رویداد دیگر این بود که پدرم در سال ۱۹۶۴ در سن هشتاد و دو سالگی درگذشت. با وجود اینکه من در جوانی درمقابل حریم قدرت او سر برافراشته بودم، در سالهای اخیر خودم را نسبت به پدرم نزدیك احساس می کردم و اطمینان دارم که او هم نسبت به من همین‌طور بود.

چند ماه قبل از مرگ، او دراثر سکتهٔ مغزی کاملاً فلج شد و قدرت حرف زدن را از دست داد و این امر برای او که استاد علم زبان‌شناسی بود، بسیار آزاردهنده بود.

در مدت بیماری وقتی او را ملاقات می کردم کوشش زجرآوری می کرد

که با من حرف بزند و برایم چیزی تعریف کند. در هنگام صحبت خواهش در چشمانش دیده می‌شد و توقع داشت حرفش را بفهمم. کلمات از بین لبان او به‌صورت ناله‌یی بیرون می‌آمد و من سعی می‌کردم او را آرام کنم و تظاهر می‌کردم که حرفهایش را می‌فهمم، اما حال پدرم طوری بود که نمی‌توانستم مطمئن باشم که او حالات مرا می‌فهمد.

در یك بعدازظهر پدرم در حین خواب و آرامش کامل درگذشت. حالت او بیانگر احساس خوب او بود. در حین مراسم‌یادبود، احساس خوب رستگاری محسوس بود.

در طول زندگی آموزشهای او کمکم می‌کرد و باید اعتراف کنم که در تمام طول زندگی از این بابت مدیون او هستم و خواهم بود.

این بار نسبت به یك مرده که نسبت نزدیکی با من داشت احساس آرامش می‌کردم و احساس ناآرامی که در دیگر مواقع داشتم به هیچ وجه وجود نداشت.

تنها دلیل انتظار چندین ماهه، فشار و حجم کارهای شخصی بود که به من اجازه نمی‌داد آرامش لازم را داشته باشم. اما یك روز آخر هفته ساعت سه صبح بیدار شدم و احساس کردم که باید امتحان کنم و ببینم که آیا اصلاً می‌توانم پدرم را پیدا کنم یا نه.

مراسم لازم را انجام دادم. لرزشها بسیار سریع و راحت حاصل شد. در کمتر از چند لحظه، بدون هیچ مشکلی، در تاریکی و ارتفاع بالا شناور شدم. این‌مرتبه از روش صدا زدن ذهنی استفاده نکردم، بلکه روی **شخصیت پدرم تمرکز کردم. از روش و تکنیك کششی[1] برای رفتن به مکانی که پدرم اقامت داشت استفاده کردم.**

به سرعت به طرف تاریکی حرکت کردم، البته نمی‌توانستم چیزی ببینم. احساس ناشناخته و غریبی داشتم که با مقاومت غلیظ چیزی شبیه به هوای مایع که از کنار بدنم عبور می‌کرد همراه بود.

این حرکت شبیه به وارد شدن در آب یا پریدن بود که ناگهان قطع شد و من به‌خاطر نمی‌آورم که در این سیر و سفر کسی مرا متوقف کرده باشد، یا از ناحیهٔ آرنج هل داده باشد. به مکانی رسیدم و در آنجا توقف کردم. مکانی

1 – Ausstreck– Methode: Stretch-out method:

نیمه تاریك شبیه به یك بیمارستان یا جایی مثل یك آسایشگاه، اما اینجا دیگر معالجه‌یی طبق انچه که ما تحت عنوان معالجه می فهمیم وجود نداشت. به اطراف نگاه کردم بلکه پدرم را ببینم. نمی دانستم چه چیز انتظارم را می کشد اما امیدوار بودم که دیدار خوشحال کننده‌یی داشته باشم.

از اتاقی که من در آن بودم، چندین اتاق دیگر مشتق می شد، یعنی به عبارتی اتاق اصلی بود. به دو اتاق سرکشی کردم. در هر اتاق عده‌یی حضور داشتند که علاقهٔ چندانی به دیدن من نشان نمی دادند. با خودم گفتم نکند به مکان اشتباهی وارد شده باشم. اتاق سومی به اندازهٔ اتاقك یك راهب بود و یك پنجره به ارتفاع شانه در آن تعبیه شده بود. پهلوی دیوار جلوی پنجره مردی ایستاده بود که به بیرون نگاه می کرد. هنگام ورود او را از پشت سر دیدم. او در حین ورود برگشت و به من نگاه کرد. بسیار تعجب‌زده بود و این حالت را می شد به‌راحتی در صورتش دید. پدر «متوفای» من با من صحبت می کرد.

«تو اینجا چه می کنی؟» او این جمله را درست مثل آدمی بیان کرد که نیمی از کره را پشت سر گذاشته و ناگهان با آشنایی برخورد می کند که در هنگام سفر از او خداحافظی کرده است.

او طوری هیجان‌زده بود که نمی توانست حرف بزند. من فقط ایستاده بودم و امیدوار بودم که اتحاد یا صمیمیت لازم به‌وجود بیاید. او فوراً پیش آمد، دستهایش را به‌سوی من آورد و با خوشحالی مرا بالای سرش بلند کرد. درست همان کاری که وقتی بچه بودم انجام می داد. تمام پدران عادت دارند این کار را با فرزند کوچولویشان انجام دهند. او مرا دوباره پایین آورد و من با اطمینانی که به‌دست آورده بودم از او پرسیدم: «خود را چگونه احساس می کنی؟» جواب داد: «اکنون بسیار بهتر. دردها برطرف شده‌اند.»

در این هنگام گویی که من چیزی را به‌خاطرش آوردم، یا اینکه او خواست چیزی را فراموش کند. به‌نظر می رسید که انرژی‌اش کم شده و خسته است. برگشت، مثل اینکه دیدار را فراموش کرده باشد، اما من تا زمانی که قادر به دیدنش بودم او را نگاه کردم. او لاغرتر شده بود و پنجاه ساله به‌نظر می رسید، البته براساس تصاویری که از او از آن دوران باقی مانده بود.

احساس کردم مواجهه تمام شده و دیگر بیش از این میسر نیست. با سکوت خودم را از اتاق بیرون کشیدم و با استفاده از روش کشش به بدن جسمانی مراجعت کردم. در هنگام مراجعت به‌طور محسوسی وقت کمتری صرف شد.

آیا چنین بود؟ آیا دردهای پدرم در روزهای آخر که دیگر قادر به حرف زدن نبود چندان قوی بود که یادآوری آن برایش هنوز هم دردناك بود؟ پس جسم برایش چه زندان مخوفی بود و در این صورت مرگ برایش راه‌حل و رستگاری بود.

آیا لازم است که دوباره او را «ببینم»؟ نمی‌دانم که آیا باید این کار را انجام دهم یا نه.

نتایج بسیار دیگری نیز وجود دارند که البته نتایج شخصی خود من نیستند و اما بسیار قابل تأمل و توجهند. این نتایج باعث شدند که من جرئت شناخت پیدا کنم که ساعات بسیاری را با خوفی نامعلوم در انزوا و سرخوردگی گذرانده‌ام و نقطهٔ پایان و نتیجهٔ همهٔ اینها یك جهش در تفکر بود. پایان درد و خوشحالی، اینجا و اکنون را اساس آنچه که هست می‌نمایاند (که یك دقیقه و یك ساعت و حتی یك سال در یك هستی بی انتها چیست؟) و این دریچه را بر روی یك واقعیت باز می‌کند که شاید برای ضمیر خودآگاه انسان غیرقابل درك است، اما برای تشنگان دانش و دانستن و یا کسانی که پویا هستند کماکان رنج را به همراه دارد و روشنفکران در این راستا مورد اتهام قرار می‌گیرند.

آیا این جواب من است؟ جواب زمانی مشخص می‌شود که انسان به درجه‌یی از آگاهی برسد که جدایی شخصیت انسانی از کالبد جسمانی را بپذیرد و تأثیر آن را درك کند.

۸ ـ چنان که انجیل می‌گوید

اگر انسان دارای یك بدن ثانی باشد و اگر این بدن ثانی پس از آنچه که آن‌را مرگ می‌نامیم باقی بماند و در صورتی که رفتار و شخصیت و منش این فرم جدید ـقدیم ادامهٔ حیات بدهد، چه خواهد شد؟ این سؤال قدیمی است که احتیاج به جواب دارد.

اکنون پس از دوازده سال زندگی مافوق عادی هنوز نتوانسته‌ام هیچ‌گونه اثباتی برای گفته‌های انجیلی دربارهٔ خدا و ادامهٔ حیات در بهشت ارائه دهم. ممکن است آن را پیدا کرده باشم، اما نتوانسته باشم شناسایی‌اش کنم.

موضوع بسیار حائز اهمیت و محتمل این است که شاید من اساساً در «سطح پیشرفته» نباشم. از طرف دیگر بسیار چیزهایی که من پیدا کرده‌ام در طول قرون گذشته پی‌ریزی شده‌اند.

از نماز و نیایش شروع می‌کنیم که در حقیقت باید یك ارتباط نزدیك با خدا باشد. نحوهٔ یاد گرفتن نماز برای ما مثل یاد گرفتن یك فرمول شیمی است که نحوهٔ تولید آن‌را کلاً می‌دانیم، بدون آنکه به جزئیات ترکیبی اولیهٔ آن شناخت داشته باشیم. یا مثل آواز «لندن در آتش می‌سوزد» که بچه‌های ما امروزه آن‌را می‌خوانند بدون اینکه چیزی از مفهوم اولیهٔ این آواز بفهمند.

تمدن ما مملو از این‌گونه عادات غیرقابل محاسبه و غیر منطقی است. در یك جایی کسی چیزی از نماز می‌دانست و سعی کرد به دیگران هم بیاموزد. عده‌یی هم این روشها را آموختند و بعضی هم فقط کلمات را به‌کار بردند و کلمات هم در طول قرنها تغییر کرد [منظور مؤلف سیر و روند تاریخی دین مسیحی است، درصورتی که در اسلام هیچ کلمه‌یی از نماز تغییر نکرده است ـ م.]. به‌تدریج روشها ازبین رفتند و در طول قرنها و دوران دیگر افرادی به‌طور اتفاقی دوباره آن را کشف کردند، اما این عده که موفق به کشف شدند بِه‌ندرت موفق شدند دیگران را متقاعد کنند که راه پیموده شدهٔ قدیم، احتمالاً بهترین راه است.

این تمام چیزی است که می‌توانم دربارهٔ آن گزارش بدهم که راه قدیم، همیشه و به نحوی که توضیح داده شد، به هدف نمی‌رساند، یا اینکه همان‌طور که اشاره شد من به آن درجه نرسیده‌ام که بتوانم به آن پی ببرم. مهمتر و بدتر اینکه ممکن است آموزش نماز من کافی نباشد و یا درست و بجا از آن استفاده نکرده باشم. به‌هر حال برای من مؤثر نبوده باشد.

یك مثال: در یك سفر تجربی غیرجسمانی معمول، به‌طرف کالبد جسمانی حرکت کردم. بدون مقدمه و ناگهان با یك دیوار سخت برخورد کردم که بسیار محکم و غیر قابل نفوذ بود. مجروح شده بودم اما به‌سختی ترسیده بودم و به من شوك وارد شده بود. به‌نظر می‌رسید که آهن‌های بزرگ روی هم قرار گرفته و جوش خورده‌اند. ورقهای آن مایل بودند، انگار قسمتی از یك کره باشند و من سعی داشتم از میان آنها عبور کنم اما موفق نمی‌شدم. از بالا و پایین و راست و چپ تلاش کردم اما حاصلی نداشت. کاملاً معتقد بودم که کالبد جسمانی پشت این دیوار قرار دارد. پس از اینکه ظاهراً حدود یك ساعت به این دیوار چنگ زدم و مشت کوبیدم، نماز خواندم [نماز مسیحیت]. از هر ذکری که آموخته بودم استفاده کردم و چیزهایی هم به آن افزودم. چنان وحشتی به من مستولی شده بود که هرگز این کلمات را تا این حد جدی ادا نکرده بودم. هیچ اتفاقی نیفتاد و من هنوز درمقابل این مانع قرار داشتم و نمی‌توانستم به کالبد جسمانی خودم برگردم. در یك اضطراب واقعی به‌سر می‌بردم. به این طرف و آن طرف می‌کوبیدم و فریاد می‌کشیدم. بغض گلویم را گرفته بود. وقتی تمام اینها بی فایده ماند، خودم را آرام کردم زیرا بسیار خسته بودم و خودم را ازدست رفته احساس می‌کردم.

دراز کشیدم و روی دیوار سخت و سرد استراحت کردم.

نمی‌دانم قبل از به‌دست آوردن توانایی فکر کردن منطقی جهت برگشت چه مدتی آنجا ماندم اما بالاخره توانستم برگردم. من نمی‌توانستم برای ابد بیرون بمانم ـ لااقل نمی‌خواستم. موقعیت من به هیچ وجه امیدوارکننده نبود. فکر کردم در زندگیم چند بار در موقعیت بحرانی قرار گرفته‌ام؟

به‌خاطر آوردم که سالها پیش با یك دوست قدیمی هواپیمایی خریدیم که به چگونگی پرواز با آن آشنایی نداشتیم. تنها دلیل خرید آن هواپیما این بود که وضعیت عمومی‌اش خوب بود. پس از چند پرواز تمرینی در باند آموزشی پرواز، تصمیم گرفتیم هواپیما را به پرواز درآوریم و دو عدد چتر نجات هم امانت گرفتیم و تا ارتفاع سه‌هزار متری اوج گرفتیم و یك چرخش ۳۶۰ درجه به‌صورت عمودی (در زاویهٔ ۱۵ درجه) انجام دادیم. همه چیز به‌نظر درست می‌رسید. سپس مانور بعدی را امتحان کردیم به این صورت که دماغهٔ هواپیما را به سمت زمین هدایت کردیم تا از سرعت بالاتری برخوردار شویم. هنوز به اطرافمان نگاه نکرده بودیم تا از شرایط بیرون مطمئن شویم که غیر از ما هیچ هواپیمایی در آن محدوده نیست تا مانور را انجام دهیم که کنترل از دستمان خارج شد و هواپیما به‌صورت مارپیچ به سمت زمین سقوط کرد. تجربهٔ پرواز به ما آموخته بود که در این حالت می‌بایست تمام سطوح کنترل پروازی در بالهای جلو و عقب و سکان عمودی به‌حالت معمولی برگردد. بنابر این پدال‌ها را که کنترل سکان عمودی را دارند و دستهٔ کنترل بالهای کوچك عقب و فرمان هواپیما را که کنترل بالهای بزرگ را دارد به‌حالت طبیعی برگرداندیم تا جریانهای هوا و جوی که در هواپیما ایجاد شده بود ازبین برود. هواپیما از آن چرخش سریع و غیر قابل کنترل درآمد و ادامهٔ آن حالت با حالتی توأم شد که چرخشها سریعتر با دایره‌های کوچکتر و با تکانهای شدیدتر توأم شد. همچون شلاقی که آن را در آسمان تکان دهند، خطر هر لحظه نزدیك‌تر می‌شد چرا که ادامهٔ این حالت موجب می‌شد که هر لحظه ارتفاعمان را از دست بدهیم و به زمین نزدیك‌تر شویم. دوستم بیل که در جای کمك خلبان نشسته بود، پس از مشاهدهٔ این حالت، با فریاد گفت بهتر است بیرون بپریم. در یك لحظه تصمیم گرفتم ـ که احتمالاً این تصمیم ناشی از وحشت بود ـ که سکان پرواز را به سمت خودم بکشم تا دماغ هواپیما بالا بیاید. این حالت چیزی را

عوض نمی‌کرد چون دیگر چیزی نداشتیم که ببازیم. این کار را کردم و در کمال ناباوری دیدم که هواپیما به حالت عادی درآمد و سپس به سمت باند فرود به پرواز ادامه دادیم و در کمال ناباوری از اینکه عمر دوباره پیدا کرده بودیم فرود آمدیم. سپس با وحشت و حالتی عصبی که دراثر این مانور پروازی ناخواسته برایمان به‌وجود آمده بود خودمان را با چرخش سریع به بیرون پرتاب کردیم. هیچ‌کدام از ما دو نفر قبلاً شاهد چنین چیزی نبودیم چه‌رسد به اینکه آن را تجربه کرده باشیم.

ناگهان این مارپیچ عجیب را به‌خاطر آوردم. سعی کردم چیزی را که در آن حادثه آموخته بودم به‌کار ببرم.

به ذکر و دعا در آن مکان مشغول بودم و تلاش برای خروج از هر طرف بدون نتیجه مانده بود. فقط یك راه باقی مانده بود: اینکه احساسم به من می‌گفت که این کار اشتباه است. فکر کردم که استفاده از آن چیزی را بهتر نخواهد کرد. این کار را کردم و چند ثانیه بعد در کالبد جسمانی خودم بودم ـ لرزان اما مطمئن.

چه راهی را انتخاب کرده بودم؟ در نگاهی به عقب روشن است: از مانع باید دور شد و سپس برگشت و از همان جهت که از آن آمده بودم بیرون رفتم. چرا این راه عمل کرد؟ من نمی‌دانم آن مانع چه بود. شاید با منطق بشود توضیح داد که نماز و دعا و ذکر اثر کرد. اثرش این است که من توانستم برگردم، ولی نه به نوعی که مذهبم آن را به من آموخته بود. هیچ فرشتهٔ مددکاری به من کمك نکرد، یا حتی تسکینم نداد. یك مثال دیگر: در یکی از دیدارهای برادرم و خانواده‌اش، شب در آنجا ماندم. پس از کمی توقف در اتاق پذیرایی، برای خوابیدن به رختخواب رفتم.

نکتهٔ حساسی در این مطلب است که باید آن را بگویم. سر تختخواب من به‌سوی دیواری بود که اتاق مرا از اتاق دختر برادرم که چهار ساله بود جدا می‌کرد. تختخواب او هم به همان دیوار چسبیده بود. در تاریکی از روش متد کششی استفاده کردم. همان لرزشهای آشنا شروع شد. تصمیم به یك سفر کوتاه گرفتم. من می‌خواستم جوّ خارج از خانهٔ خودم را تجربه کنم.

در همان لحظه که از بدن جسمانی جدا شدم، وجود سه نفر را در اتاق احساس کردم. با احتیاط در نزدیکی بدن جسمانی باقی ماندم. آنها به هنگام ورود از کنار من عبور کردند و به عمد یا قصد خود را به من ساییدند،

گویی می‌خواهند عکس‌العمل مرا بدانند و از این کار بسیار لذت بردند. سعی کردم آرام بمانم. به درستی نمی‌دانستم که چنانچه آنها بخواهند مرا از بدن جسمانی ام دور کنند آیا قادر خواهم بود به‌سرعت به بدن جسمانی مراجعت کنم یا نه.

شروع کردم به هر دعا و ذکری که می‌دانستم و از خدا خواستم که کمکم کند. به‌نام عیسی مسیح دعا خواندم و تقاضای کمك کردم و همین استدعا را از چند تن از بزرگان و فرزانگان کاتولیك که از همسر کاتولیك خود آموخته بودم، داشتم

نتیجه: آزاردهندگان من بلند می‌خندیدند و مرا بیشتر اذیت می‌کردندو لذت می‌بردند. یکی از آنها گفت: «شما فقط گوش کنید که چگونه او به خدایان خود دعا و التماس می‌کند!» او این کلمات را با قهقههٔ چندش‌آوری ادا می‌کرد.

به اعتقاد خودم کمی عصبانی شدم وشروع به دفاع کردم. به‌سوی بدن جسمانی عقب نشستم و به آن وارد شدم. نمی‌توان عکس‌العمل مرا مبارزه‌جویانه تلقی کرد، ولی بی‌دفاع هم نماندم.

بلند شدم و نشستم و از اینکه مراجعت کرده‌ام، احساس سبکی به من دست داد. در این حال صدای گریهٔ بچه را از اتاق مجاور شنیدم. چند دقیقه صبر کردم تا زن برادرم بیاید و بچه را ساکت کند و دوباره او را بخواباند.

پس از حدود ده دقیقه دختر بچه هنوز گریه می‌کرد. من بلند شدم و به اتاق مجاور رفتم. زن برادرم هنوز بچه را که در حالت بغض بود و آهسته گریه می‌کرد در بغل داشت. سؤال کردم که چه اتفاقی افتاده است و آیا می‌توانم کمکی بکنم.

او جواب داد که بچه آرام خواهد شدو به‌زودی خواهد خوابید و اضافه کرد که او خواب دیده و من نمی‌توانم او را بیدار کنم.

پرسیدم که چه مدتی است که بچه گریه می‌کند. او جواب داد: «آه چند دقیقه است، قبل از ورود تو.» و ادامه داد که او اغلب آرام می‌خوابد.

پس از اعلام آمادگی برای کمك، دوباره به اتاق خودم برگشتم. کمی بعد بچه آرام شد و به‌نظر رسید که دوباره به خواب رفته است.

آیا در خواب برادرزادهٔ کوچك من نوعی ارتباط روحی اتفاقی بوده؟ یا اینکه

من احتیاج به یك روش جدید نیایش داشتم. این نوع برخوردها نادر نبودند، اما پایان همه یکسان بود یعنی وقتی که از روشهای محدود و شناخته شدهٔ نیایش استفاده می کردم. اما درمقابل، چشم اندازهای مثبتی راجع به بهشت و جهنم وجود دارد که می توان آنها را گزارش کرد و اگر چنین باشد جایی در منزلگاه ۲ است.

در سفرهای تجربی غیر جسمانی به منزلگاه ۲ باید غالباً از یك «طبقه» یا منطقه عبور کرد، همان طور که شرح آن قبلاً در «اینجا و اکنون» آمد: یك اقیانوس سیاه و خاکستری که طمع و حرص در موجودات تیزدندان و آزار دهندهٔ آن وجود دارد ـ مثل این است که انسان به گونهٔ یك جسم در یك دریای بزرگ افتاده باشد. اگر حرکت بسیار آرام باشد «ماهیان» به حالت بررسی نزدیك می شوند و بدون برخورد مخصوصی از آن می گذرند، اما اگر حرکت سریع باشد شروع به دفاع می کنند و ساکنان تحریك شدهٔ آن هجوم می آورند و شروع به کشیدن و یا هل دادن و دست اندازی می کنند. آیا می توان این مکانها را مرزهای جهنم نامید؟ در چنین صورتی می توان نتیجه‌گیری کرد که ورود به این محدوده، در یك کلام، نزدیك شدن به «اجنه» و «شیاطین» است که ساکنین اصلی این محدوده‌اند و یا اینکه به این طریق می توان روی آن فکر کرد. آنها غیر انسان به‌نظر می رسند، اما از قرار معلوم قادر به تفکر مستقل و به‌طور کلی مستقل هستند.

اینکه آنها چه کسانی بودند، من نمی دانم. حتی سعی هم نکردم که پی ببرم و در آنجا هم مدت زیادی نماندم. فقط یك بار برای امتحان توانستم همراه با ترس و بدون مزاحمت از این مکان عبور کنم.

در این جهانها اندیشه شئ نیست بلکه همه چیز است. حتی خود آدمی جزئی از آن است که یا به‌سوی بیچارگی و بدبختی می رود و یا به‌سوی کمال هدایت می شود. همه چیز از خود شخص نشأت می گیرد. اگر آدمی یك جانی بیرحم باشد، در مکانی از منزلگاه ۲ فرود می آید که همه همجنس هستند. برای این افراد اینجا [این مکان] واقعاً یك جهنم است، زیرا در آنجا هیچ قربانی بی گناه و بدون دفاع و مظلومی پیدا نمی شود.

چنانچه این موضوع به صورتی تفکیك شده به بیرون رسوخ کند، در این صورت می توان تفسیر و تعبیرهای گوناگونی از آن کرد. سرچشمهٔ سرنوشت هر فرد در بهشت و جهنم منزلگاه ۲ به‌طور عمیق و ریشه‌یی و تغییرناپذیر

(شاید ناخودآگاه) مربوط به احساسات و عادتهای [عمل فرد] ثانوی و مأنوس او است. آنچه فرد را به‌سوی این قلمرو هدایت می‌کند، قویترین و مُصرترین این عادتها است. به این موضوع یقین دارم و به‌طور دقیق آن را می‌شناسم، زیرا اثر آن‌را هر بار در سفرهای غیر جسمانی و ورود به منزلگاه ۲ تجربه کرده‌ام. ظهور این عادات به دلخواه خود من نبود. به مجرد غلبهٔ کوچکترین احساسی که در آن وقت بروز می‌کرد و یا حاکم می‌شد، و یا احساس عمیقی که پدید آمدنش به هیچ رو خودآگاه نبود، سفر تعیین می‌شد و مرا همیشه به جهت و مکان درخور آن احساس هدایت می‌کرد.

برخی از این مناطق ورودی، برای من دارای تمام مشخصات و دیدگاه‌های جهنم بود و بعضی از آنها هم درحقیقت فرقی با فعالیتهای ما در اینجا و اکنون ندارد. چنانچه بعضی از این مناطق منزلگاه ۲ به عنوان جهنم تلقی شود و تصورات ما را از بهشت اقناع نکند، چه می‌شود؟

کجا باید یك دلیل راه جست‌وجو کرد؟ بهشت و خدا که ما آن‌را عبادت می‌کنیم کجا هستند؟ آیا من چیزی را از دست داده‌ام. البته هر بار که منزلگاه ۲ را جست‌وجو می‌کردم، بعضی وقتها و به‌طور تکراری رویدادهای غیر منتظره‌یی را تجربه می‌کردم. و این هیچ فرقی نداشت که من در کجای منزلگاه ۲ باشم. رویداد همیشه یکسان بود.

درمیان کار و فعالیت عادی، به‌هر شکل و صورتی که بود، صدای یك آژیر می‌آمد که مثل نوعی شیپور احضار بود. همه به این آژیر با نوعی آرامش گوش می‌کنند و حرف زدن و هر کاری را قطع می‌کنند. این آژیر به این معنی است که او یا عده‌یی از امپراتوری خود دیدن می‌کنند. هیچ حالت خضوع و خشوع یا به زانو درآمدنی وجود ندارد، بلکه برخورد و عکس‌العمل بیشتر هشیارانه است. همه به این واقعه عادت دارند که به دنبال او بروند. مهمترین چیز این است که هیچ‌گونه استثنایی وجود ندارد.

طبق ادراك و دریافت من، با صدای آژیر، هر موجودی بر روی کمر خود و به حالت خمیده و پیچ خورده و رو به بالا، طوری که شکم (نه قسمت عورتین) مشخص باشد و سر به طرف پهلو گردانده شود، قرار می‌گیرد تا هیچ کس نتواند او را ببیند. هدف از این حالت تشکیل یك راه متحرك برای عبور است. من توانستم بفهمم که او بعضی اوقات یك نفر را از این پل متحرك انتخاب می‌کند. از شخص انتخاب شده دیگر کسی و چیزی نه

می بیند و نه می شنود. عرضه کردن شکم نوعی اطمینان و تسلیم محض است زیرا شکم آسیب‌پذیرترین جای بدن است. وقتی که او عبور می کند هیچ‌گونه حرکتی مشاهده نمی شود، حتی فکر کردن هم ممکن نیست. تمام امور تا وقت عبور او موقتاً از حرکت بازمی ماند.

من چندین بار این امر را مشاهده کردم و خودم را همزمان با دیگران تسلیم کردم زیرا کار دیگری در این موقعیت ممکن و قابل تصور نبود. وقت عبور او، صدای موسیقی سحرکننده‌یی می آید و یك جاذبهٔ بزرگ از حیات که در اوج است و در دوردست محو می شود، انسان را جذب می کند. بارها از خود می پرسیدم که اگر او در حین یکی از این عبورها حضور مرا احساس می کرد و مرا انتخاب می کرد، چه اتفاقی روی می داد. بسیار خوشحالم که این مورد پیش نیامد. پس از اتمام عبور او همه برمی خیزند و هر فرد به سر کار خود می رود. دربارهٔ این رویداد هیچ‌کس دیگر حرفی نمی زند و دیگر به آن هم فکر نمی کنند. این واقعه به‌عنوان واقعیت زندگی به رسمیت شناخته شده و با وجود تمام ظرافتش، به‌عنوان امری فرعی تلقی می شود. مثل این است که آدم در یك خیابان پر ترافیك بر سر یك چهارراه توقف می کند. یا به عبارتی انسان، با شنیدن سوت قطاری که درحال نزدیك شدن است، بدون اینکه خودش بخواهد احساس نوعی احترام و ترس دربرابر قدرت می کند. این واقعه هم مثل عبور قطار مسئله‌یی غیر شخصی می نماید. کسی توجهی ندارد اما احساس احترامی توأم با ترس کاملاً محسوس است. آیا این خدا است؟ یا اینکه عیسی مسیح و یا نماینده او؟

این بار به‌جایی سفر کردم که کلمات، درخور تفسیر و شرح آن نیستند. شرح این مکان، بارها در تاریخ بشر آمده است. به‌نظر من این مکان باید آخرین قسمت از بهشت باشد ـ به همان نحو که ادیان آن را تفسیر می کنند ـ در غیر این صورت این مکان همان «نیروانا» است. یعنی بالاترین شکل هستی و حیات که بزرگان و عرفای تمام اعصار دربارهٔ آن گزارش داده‌اند. درجه‌یی از هستی که توسط افراد مختلف نیز تفسیرهای مختلف شده است.

برای من این مکان به حالت صلح و رستگاری است که بالاترین احساس خوشبختی را با خود همراه دارد. این حالت شبیه به این است که آدم بین ابرهای نرم غلت بخورد و شناور باشد. گرما نه‌تنها انسان را احاطه می کند، بلکه بیشتر به خود انسان تعلق دارد و در او نفوذ می کند. ادراك از

محیط «کامل» **است**، چشم را می زند و تسخیرکننده است. ابری که انسان در آن شناور است، مانند نوری نافذ و به‌صورت شکل و صدا جلوه می کند و دائما در حال تغییر است. زمانی که انسان عبور می کند، یك نور به رنگ یاقوت قرمز می درخشد و درخششی بسیار پیشرفته‌تر از نور ما دارد، زیرا انسان با دیدن این نور احساس می کند که قبلاً هیچ‌گونه نوری ندیده است. تمام طیفها می آیند و می روند اما به هیچ وجه زننده و قوی نیستند، برعکس، هرکدام با خود آرامشی به‌همراه دارند. گویی انسان خود بخشی از این ابر است که در یك غروب ابری احاطه شده (با تغییر در نقش خود آدم نیز تغییر می کند). انسان متوجه ابدیتی آبی، زرد، سبز و قرمز است و یا آن را استنشاق می کند.

همهٔ آنچه که مشاهده و ادراك می شود، برای هر فرد آشنا است زیرا انسان به اینجا و این مکان تعلق دارد. در اینجا انسان خود را در خانهٔ خودش احساس می کند و زمانی که بدون سعی و کوشش خود حرکت می کند، صدای موسیقی را می شنود. در حقیقت موسیقی همیشه وجود دارد و حرکت نور در هماهنگی با آن است که این به نوبهٔ خود بیش از هر نوع موسیقی است که ما در دنیای خودمان می شناسیم. در آنجا ریتمها (ملودی) ظریف و دینامیك هستند و بخشهای مختلف و تفکیك شده دارند که باعث برانگیخته شدن احساسات مختلف و طنین می شوند و بدون داشتن هیچ ارتباطی با یکدیگر احساسات را برمی انگیزند. اما در اینجا کمبود دنیایی حس می شود. آوازهای بی کلام گروهی و آلات موسیقایی بی شمار، هارمونی باارزشی را به‌وجود می آورند. این موسیقی دل‌انگیز از جای بخصوصی پخش نمی شود بلکه در همه‌جا وجود دارد و یا به عبارتی انسان قسمتی از آن می شود.

این موسیقی، نمونهٔ کامل پاکی و طهارت و حقیقت است و این جشن بزرگترین جشنی است که آدم در آن فقط به‌قدر لقمه‌یی برمی گیرد. نکتهٔ قابل توجه این است که خواستن، دلتنگی برای دیار و یا نگرانی برای سرنوشت که ازجملهٔ احساسات انسان روی کرهٔ زمین است، دیگر وجود ندارد. دیگر خاطره‌یی از مکانهای خوش آب و هوای زمینی، نگریستن به غروب آفتاب و تحت تأثیر موسیقی خاصی قرار گرفتن در کار نیست. دیگر انسان دلش برای مکانی که به آن تعلق داشته اعم از اینکه شهری بزرگ یا

قریه‌یی کوچك باشد، یا ملیت و خانواده‌اش تنگ نمی‌شود. تحقق همهٔ اینها، مکانی است که اکنون وجود دارد. در اینجا انسان در خانهٔ خود است، همان خانهٔ اصلی که به آن تعلق داشته است. همان جایی که در حقیقت می‌بایست بوده باشد و مهم این است که آدم تنها نیست. پهلوی خود اصلی یك نفر است که با دیگری بدین وسیله مرتبط است و به این نحو دیگران را تشکیل می‌دهد و با ایشان نه از طریق چهره بلکه ذاتاً آشنا است. نوعی شناخت عمومی. آنها درست مثل خود انسانها هستند و مثل اینکه آدم خود نیز، خویشتن دیگران است. آنها خود کاشانه و خانه‌اند. گویی انسان به‌وسیلهٔ امواج الکتریکی ظریفی که بین آنان جریان دارد با ایشان مرتبط می‌شود. عشقی کامل که تاکنون فقط نکته‌های کوچکی از آن را درك کرده بود. اینجا دیگر نیازی به نمایش نیست. انسان می‌میرد و انتقال می‌دهد، چنان‌که گویی یك دستگاه اتوماتیك انجام کار است. خواست آدمی در این میان جایی ندارد. دیگر زمان تکافو و گرفتن گذشته است. این تبادل به‌صورت طبیعی جریان دارد. انسان به نوع جنسیت آگاهی ندارد، زیرا خود قسمتی از کل مذکر و مونث است، مثبت و همچنین منفی. الکترون و پروتون. عشق مذکر و مونث از یکی به دیگری جریان می‌یابد و از دیگری خارج می‌شود. احساس والدین، بچه، برادر، خواهر، سمبل و ایده‌ال، همه و همه، از امواج نرم دور یك نفر به دیگری منتقل می‌شود و از او نیز عبور می‌کند. انسان، به تمام معنی، در حالت تعادل است چرا که آنجا است.

در این محیط، آدمی به چشمهٔ اصلی بزرگی و تجارب خود و هستی و خود و بزرگی آن عالم می‌رسد. بزرگی آن عالم و استعداد و توانایی خود، همه را ادراك می‌کند و قادر است خودآگاه تصور کند بدون اینکه خود قسمتی از این چشمه باشد. در اینجا موجود و هستی خدای متعال با میل شناسایی می‌شود. رَبِّ واقعی، پروردگار خالق همه چیز، که هست و بوده است. آدمی خود یکی از خلقهای بی‌شمار اوست. چگونه یا چرا، کسی نمی‌داند. مهم هم نیست زیرا آدمی کاملاً خوشبخت است. برای اینکه به مکان واقعی و درست راه یافته است، همان مکانی که در حقیقت به آنجا تعلق دارد.

سه بار به آنجا سفر کرده‌ام و هیچ وقت داوطلبانه برنگشته‌ام. هر سه بار

مراجعتم غمگین و با بی‌میلی بوده است. هیچ‌کس در برگشتن کمکم نمی‌کند و این‌بار را در دوره‌های متوالی با دلتنگی و انزوا گذرانده‌ام. احساس من این بار مثل غریبه‌یی در یك سرزمین ناآشنا بود، زیرا اینجا هیچ چیز در جای خود قرار ندارد بلکه همه چیز به‌طور کلی «اشتباه» است. این‌بار تنهایی تلخ، خواستن و دلتنگی برای دیار چندان قوی بود که من دیگر سعی نکردم دوباره به آنجا سفر کنم.

آیا آنجا بهشت بود؟

یك‌بار سعی کردم که آنجا را به‌طور ساختگی در این دنیا به‌وجود بیاورم. به‌خاطر می‌آورم که در طفولیت در وانی شنا می‌کردم که در بدنهٔ آن در زیر آب لامپهای رنگین قرار داشت. من این طشت را دقیقاً به‌خاطر می‌آورم.

در خانهٔ ییلاقی ما یك طشت بود. کار را شروع کردم و چراغهایی زیر آب کار گذاشتم. تعدادی لامپ را رنگ کردم، اما به‌وجود آوردن رنگهای عمیقی که به‌خاطر داشتم ممکن نبود. یك بلندگو هم زیر آب نصب کردم تا صدای موسیقی را بشنوم. لازم بود نورافکنهایی قوی هم به زیر آب ببرم. همه چیز به‌خوبی اجرا شد، اما محیطی که ساخته شده بود هیچ به پای آنجا نمی‌رسید. هنوز یك چیز شخصی مطرح بود. به همان محل طفولیتم رفتم و آن وان را هم پیدا کردم اما دیگر مجهز به لامپهای رنگی نبود و هیچ‌کس از دوستان قدیم هم که با من در آن وان شنا کرده بودند به‌یاد نداشتند که در زیر آب لامپهای رنگی بوده باشد.

واقعیت، واقعیت!

۹ ـ فرشتگان و موجودات عالم مُثل

یکی از مسائل و معماهای بزرگ این است که یك یا چند نفر در این سفرها به من کمك می‌کردند. امکان دارد که این مددکاران همیشه در کنار من باشند. من می‌توانم حضور آنها را درك کنم، اما نمی‌دانم که این مددکاران چه کسانی هستند و چرا به من کمك می‌کنند، اما تأثیری که آنان می‌گذارند، به هیچ‌وجه تأثیر یک فرشته نیست حتی برای فردی که این امر را قبول دارد.

آنها هر زمانی که من احتیاج به کمك داشتم به کمکم می آمدند و همیشه هم به ذکر و دعایم پاسخ نمی‌دادند. ترس ذهنی من باعث می شد که یکی از آنها تا مدتی همراهم باشد. آنها زمانی به کمکم می آمدند که من تقاضای کمك نداشتم شاید هم خودم از چنین خواهشی آگاه نبودم. به نظر می رسد که کمك کردن ایشان بیشتر به نظر و رأی خودشان بستگی داشته باشد تا نظر من.

برخورد آنها به هیچ وجه برخوردی دوستانه ـ طبق معیارهای ما ـ نیست اما همدردی می کنند و رفتارشان آگاهانه و مصمم است. و بـه نظر نمی رسید که قصد آزار رساندن به من را داشته باشند و حضورشان باعث اعتماد و تسکین من بود.

این کمکها اغلب بجـا و مدبرانه انجام می شد. برای مثال، هنگام بالا رفتن از تپه‌یی که به خانهٔ دکتر برادشو می رفت، آنها بدون اینکه من ببینمشان، «دستهایم» را گرفتند و موفق شدند که به من کمك کنند، البته مدتی قبل از این کمك من در نوعی حرکت شبیه به یوگا فردی را دیدم که لباس بلند پوشیده بود و دستها را بر سر داشت و در حالت نشسته بود. آیا این فرد همان «مددکار» بود؟ آن مرد با لباس بلند و چشمهای مصمم، با اینکه اعتماد از خود ساطع می کرد، آزاردهنده به‌نظر می رسید. در بخش ۱۰ شرح دادم که در موقعیت اضطراری و ترس به کمکم آمد.وزمانی که من موفق شدم «آزار ذهنی را از خودم دور کنم»، به اضطرار من علاقه نشان داد، اما هیچ کلمهٔ تسکین‌دهنده‌یی نگفت. حتی سعی هم نکرد که آرامم کند.

مددکاری را که مرا در سفر به سوی دکتر گوردون به منزلگاه ۲ راهنمایی می کرد نمی دیدم. فقط دستهایش را احساس می کردم و صدایش را می شنیدم. همچنین هفتهٔ بعد، موقعی که می‌خواستم یك‌بار دیگر سفری تکراری را انجام دهم، مددکار جواب داد: «این سفر که انجام شده است.» به ندرت به این فکر می افتادم که برگردم و مددکار را ببینم و یا او را شناسایی کنم. خود کمك به حالت طبیعی اثر می کرد.

آن دو جوانی که مرا به آپارتمان ارتباط روحی یا احضار هدایت کردند، ظاهراً در این درجه‌بندی قرار ندارند. من کاملاً این احساس را داشتم که آنها برای کمك به من آمده‌اند، نه برای کار دیگری. از تمام مددکارانی که توانستم شناسایی شان کنم، فقط یك نفر بود که برای بار دوم شناسایی شد.

هنگام ملاقـات اگنـو بانزون در منزلگاه ۲ یك نفر مرا طوری قرار داد که توانستم او را ببینم. احساس ظریف و نرمی داشتم، اما دستهایی محکم که در دو طرف من قرار داشت و بسیار هم قوی بود، مرا برگرداند زیرا وقت رفتن فرارسیده بود. راهنمایی او طوری بود که گویی کسی یك نفر کور را هدایت می کند. در یك مورد دیگر هم که نمی توانستم زنده بمانم، یك نفر مددکار به یك آرزوی من پاسخ داد و آن وقتی بود که من روی کمر قرار گرفته بودم و ترسی ناگهانی داشتم. در محلی که حبس شده بودم، فریاد کشیدم و دعا کردم اما کمکی نیامد و وقتی از طرف موجودات تحریك و آزار و تحقیر می شدم، کمکی نرسید. وقتی این موجودات به من حمله کردند، باز هم

کمکی نرسید یا اگر هم رسیده باشد، من آن را ادراك نکردم. اینکه آنها چگونه تصمیم می‌گیرند چه موقع کمك کنند یا چه وقت مرا به‌حال خود بگذارند چیزی است که من نتوانستم پی ببرم.

نکتهٔ مهم این است که او کاملاً آرام از من می‌خواست که به بدن جسمانی مراجعت کنم، یعنی درست آن وقتی که من در آن خوشبختی شناور بودم؟ نمی‌دانم از این کمکی که به من شد باید قدردان باشم یا خیر. من در بخش ۱۲ او را جزءِ مددکاران به‌حساب نیاوردم، اما او می‌تواند جزئی از این مددکاران باشد. او از آن گروهی است که بدون‌هیچ‌زحمتی، درصورت دوباره‌دیدن، خواهم شناخت. فرق او با دیگران این است که من با او احساس دوستانه و همقطاری دارم، اما او کاملاً شبیه به من نبود و در حوزهٔ دیگری مشغول بود. او بیش از من فعالیت داشت و کمك می‌کرد. این از موارد نادری بود که برای من حق انتخاب وجود داشت.

در بقیهٔ موارد که من احتیاج به کمك داشتم، با کمال تعجب کسی حاضر نشد برای مثال به هنگام آن خاطرات عجیبی که من در بدن جسمانی دیگری بودم (بخش ۱۲) در اولین نگاه این‌طور به‌نظر رسید که موقعیت بسیار جدی است و احتیاج هم به کمك بود. از یادداشتها این‌طور استنباط می‌شود که من به‌تنهایی توانستم از آن وضعیت نجات پیدا کنم. تا این لحظه هم هنوز دلیل و یا مطلبی برعکس آن به‌دست نیامده است.

ذیلاً از یادداشتهایم گزارشاتی که قرار بود محرمانه و پنهان باشد دربارهٔ مددکاران می‌آید:

۱۹۵۸/۹/۱۴ ـ اول غروب، در مرحلهٔ خلسه. فرکانس سریع لرزشها. مرحلهٔ جداسازی سریع و برگشت به بدن جسمانی را آزمایش می‌کردم. یك بار برای برگشت مشکل داشتم که کسی دو دست و لگن خاصره را گرفت و مرا درجهت صحیح غلتاند. ذهناً و باطناً گفتم متشکرم، اما نمی‌دانم او که بود؟

۱۹۶۱/۳/۱۸ ـ بعدازظهر. ای. دبلیو به دیدار ما آمده بود و ما تصمیم گرفتیم قبل از شام استراحت کنیم. حدوداً ساعت ۵ بعد از ظهر بود. به اتاق مجاور رفتیم. هنوز استراحت نکرده بودیم که صداهایی شنیدیم.

این‌طور به‌نظر می‌رسید که ای. دبلیو با کسی صحبت می‌کند. فکر کردم که او جسمانی در راهرو صحبت می‌کند (ای. دبلیو گزارش می‌داد که فوراً به خواب رفته، با هیچ‌کس حرف نزده و هیچ‌گونه خاطره‌یی هم از این پیش‌آمد ندارد و بلافاصله پس از این گفت‌وگو بدن جسمانی را ترك کرده و صدایی شنیده است که از روی شانه با من صحبت می‌کرده).

«چنانچه شما بر این عقیده هستید که باید بدانید، پس برایتان تعریف می‌کنیم.» پس از ادای این کلمات یك نفر بازوی مرا گرفت و من داوطلبانه با او رفتم. آن‌طور که به‌نظر می‌رسید ما به مکان دوردستی سفر کردیم و به یك خانهٔ تاریك رفتیم. تأثیر محیط این‌طور بود که من حس کردم به یك کلوپ متعلق به دانشجویان یا چیزی شبیه به آن وارد شده‌ام. در یك اتاق عده‌یی ساکت و آرام حضور داشتند و ظاهراً این‌طور بود که می‌دانستم عده‌یی هم در طبقهٔ بالا هستند.

درحالی که انتظار می‌کشیدم، دستگاهی شروع به‌کار کرد که شبیه آپارات نوار فیلمهای باریك بود و من نور سفیدی روی دیوار یا پرده دیدم، نوری به شکل یك فیلم. خط دستی سیاه و سفیدی، اخباری را که ذیلاً آمده است نشان می‌داد:

«برای نتیجهٔ کامل روحی شش قطره از یك محلول شیمیایی در یك لیوان استفاده کن.»

این نوشته چنان روی من اثر گذاشت که به‌سوی پروژکتور رفتم. آن را برگردانم تا یك بار دیگر خبر را ببینم و مطمئن شوم که درست خوانده‌ام. ضمن اینکه مرتباً دکمهٔ برگشت را فشار می‌دادم، اما قادر به پیدا کردن آن نبودم (در این لحظه تصویر محو شد). سپس چیزی شبیه به یك فیلم دیدم که روی زمین می غلتید. فکر کردم که دستگاه را خراب کرده‌ام چون با آن زیاد ور رفته بودم. این عمل عصبی‌ام کرد و برای اینکه با مشکلی روبه‌رو نشوم به‌راحتی به بدن جسمانی برگشتم.

۱۹۶۰/۵/۳ـ بعدازظهر. درحال بهوش بودن کامل دراز کشیدم. لرزشها به‌سرعت شروع شد و به احساسی گرم تبدیل یافت. قصد کردم کالبدم را ترك کنم. در این لحظه دو دست در برابر چشمان بسته‌ام قرار گرفت، کتابی به‌سرعت ورق خورد تا بتوانم آن را ببینم که واقعاً یك کتاب

است. کتاب باز شد و من شروع به خواندن کردم. «چکیده» آن را خواندم. برای اینکه آدم تعمداً بتواند به آن وضعیت برگردد، یعنی احساس مانند یك خاطره در گذشته اتفاق افتاده باشد (بدین معنی که قسمتی از خاطره شده باشد)، برداشت من این بود که باید روی «احساس» و نه روی تمام جزئیات پیش آمده تفکر کرد. کم‌کم تصور کتاب کم‌رنگ شد، ضمن اینکه لرزشها هم کاهش یافت طوری که حتی با تمام سعی و کوشش دیگر قادر به خواندن نبودم و بالاخره جسمانی بلند شدم و نشستم تا بتوانم یادداشت بردارم.

۱۹۵۹/۳۰/۹. درحالی که لرزشها بسیار قوی بود و در تاریکی قرار داشتم. در تاریکی می‌توانستم با چشمان بسته ببینم. این تاریکی در یك نقطه روشن شد، مثل ابرهایی که تقسیم می‌شوند و حرکت می‌کنند و بعد ازبین می‌روند. بالاخره تابشی از یك جایی روی سر من تابید (و من هنوز قادر بودم صدای افراد خانواده‌ام را به گوش بشنوم و برای زمان و محیط کاملاً هشیار و آگاه بودم). به هیجان آمده بودم اما توانستم در بدن جسمانی بمانم. در میان تابش نور سفید، درست آنجا، همان جایی که ابرها قابل لمس هستند، به نظر می‌رسید که یك قلهٔ کوچك کوه درحال رشد است. جرئت و شهامت گذشته‌ام را جمع کردم و خواستار جوابی اساسی و ریشه‌یی درمقابل سؤالم شدم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم، اما بر این عقیده بودم که باید کاری بکنم. صدای قوی و بمی به گوش رسید و دوباره قطع شد. مطمئناً این صدای ضمیر خودآگاه من نبود اما از آنجا که من با تمام امید انتظار می‌کشیدم، جواب داد: «تو می‌خواهی واقعاً بدانی؟» صدا از تابش نور سفید می‌آمد.

جواب دادم: «منظورم جدی است.»

«آیا تو به اندازهٔ کافی قوی هستی که جواب واقعی را تحمل کنی؟»

هیچ نوع صدا یا تُن و آهنگ و احساسی در صدا نبود.

جواب دادم:

«فکر می‌کنم قادر باشم». انتظار می‌کشیدم. تا قبل از شنیدن دوبارهٔ صدا زمان هم به کندی می‌گذشت.

«از پدرت خواهش کن که برایت دربارهٔ این راز صحبت کند!»
می‌خواستم از او سؤال کنم که منظورش از این حرف چیست، اما در این موقع یکی از بچه‌ها با صدای زیاد از پله‌ها بالا آمد و چراغ راهروی جلوی اتاقش را روشن کرد. وقتی چراغ روشن شد، نور سفید رنگ از بین رفت. هرچه سعی کردم آن را نگه‌دارم، نشد و ابرهای خاکستری به سیاه تبدیل شدند. وقتی ابرها کاملاً از بین رفتند، چشمهایم را باز کردم. اصلاً اثری از خواب نبود. به‌نظر می‌رسید که من در تمام مدت بیدار بوده‌ام. در حقیقت این یك تجربهٔ بسیار جالب و مؤثر بود، اما در تجارب خارج از بدن جای رده‌بندی آن معلوم نیست.

پس از این پیش‌آمد، دو جهت مختلف را بررسی‌کردم: اول اینکه گرچه موفق نمی‌شدم اما سعی داشتم این تجربه را تکرار کنم. دوم اینکه نامه‌یی به پدرم نوشتم که در آن موقع هنوز زنده بود و علاقهٔ خاصی به این‌گونه مسائل داشت. البته طرح سؤال بدون ذکر ریشهٔ آن بود. جواب پدرم نوعی از سر باز کردن بود، زیرا نوشته بود که تقریباً حدود پنجاه جواب برای این مسئله وجود دارد، و از من سؤال کرده بود کدام جواب را می‌خواهم. آن «پدر» دیگر می‌بایست جواب مرا بدهد.

۱۹۵۶/۳/۱۵ . یك بار دیگر سعی کردم آن تجربه را تکرار کنم که شرح آن ذیلاً آمده است. وقتی برای خلسه دراز کشیدم، در ذهنم این کلمات را تکرار می‌کردم: «پدر، مرا هدایت کن، راز بزرگ را برایم تعریف کن!» در یك اتاق یا تراس مرتفع بودم. خانه را ترك کردم و روی یك سکو قرار گرفتم. حالتی مانند محل انتظار (مثل سکوی قطار). درحالی که آنجا ایستاده بودم کسی صدایم زد. برگشتم. یك خانم لاغر با پوستی نسبتاً تیره بود که لباسی بلند شبیه به عبا به تن داشت و کنار من ایستاده بود. در نظر اول به نظرم سیاهپوست آمد. صورت بسیار کوچکی داشت، بدون هیچ علامت مشخصهٔ دیگر. برش و آرایش موهایش چتری بود که روی پیشانی اش ریخته بود (در نگاهی به عقب عقیده‌ام این است که او می‌توانست از ناحیهٔ خاور نزدیك یا مصر باشد) اما حالت شرقی نداشت. برایم تشریح کرد که یك اشتباه مرتکب شده است. از کلامش به‌نظر می‌رسید که اشتباهی منفی کرده باشد. پرسیدم موضوع چیست و در چه‌باره است. اظهار داشت: «به شما

نشان خواهم داد». پس از ادای این چند کلمه به حرکت درآمدیم و به گوشهٔ یك ساختمان رفتیم. وارد یك حیاط سنگ‌فرش شدیم و زمانی که توقف کردیم، چنان ایستاده بودیم که گویا یك فیلم سه‌بعدی به بزرگی تمام زندگی تماشا می‌کنیم.

طرف چپ عده‌یی ایستاده بودند که به‌نظر صاحبان قدرت می‌آمدند. طرف راست من دختری با روی تیره قرار داشت که حدوداً ۱۲ یا ۱۳ ساله بود. این دختر طوری ایستاده بود که گویا دست و پایش را بسته باشند. من در میان صحنه قرار داشتم و در کنار همان خانم درحال تماشا بودم. با هر حرکتی، «خود اصلی»‌ام را در صحنه احساس می‌کردم.

گروه صاحب قدرت به «من اصلی» توضیح می‌دادند که به نوعی و به حالتی محدود باید عمل تخریب‌کننده روی دختر انجام گیرد. «من اصلی» توضیح می‌داد که نمی‌خواهد این کار را انجام دهد و دختر هم به «من اصلی» التماس می‌کرد که این‌کار را انجام ندهد. «من اصلی» به‌طرف گروه صاحب قدرت برگشت، زیرا نمی‌خواست دستور را اجرا کند. صاحبان قدرت که عکس‌العملشان در کل بسیار بی‌تفاوت بود، به‌خصوص درمقابل اشکهای دختر، توضیح می‌دادند که چنانچه «من اصلی» این عمل را (از نوع مذهبی) قبول نکند، به‌زودی کسانی خواهند آمد که این کار را انجام دهند. ایشان در ادامه اظهار داشتند که برای دختر بهتر است که «من اصلی» این کار را انجام دهد زیرا در این صورت برای دختر کمتر تخریب‌کننده خواهد بود. «من اصلی» به آهستگی و محتاطانه به صحنه برگشت تا امر صاحبان قدرت را پیگیری کند. چند لحظه بعد خانم همراه من مرا به بیرون حیاط هدایت کرد و ما دوباره همان‌جا روی سکو ایستادیم. ارتباط با «من اصلی» را به هنگام ترك صحنه از دست داده بودم.

از من پرسید: «آیا اکنون می‌فهمید؟»

من کاملاً گیج و بی‌حس جواب دادم که نمی‌توانم بفهمم و او، افسرده، به من نگاه کرد و سپس برگشت. از آنجا که نمی‌دانستم چه باید بکنم، فکر کردم به بدن جسمانی برگردم و بالاخره به جسمم برگشتم. وقتی که بلند شدم و نشستم دربارهٔ این امر که این خانم که بود و راز بزرگ چه بود مدت زیادی فکر کردم. حالا، وقتی که به داستان خودم می‌پردازم، شروع به درك و شناخت می‌کنم.

۱۹۶۱/۸/۱۸ . دوباره دستها و کتاب را دیدم و این‌بار در دفتر کار خودم. ساعت ۳ بعدازظهر . هوا مرطوب و بارانی بود و لرزشها داشت انجام می‌شد. کاملاً بهوش و خودآگاه و بیدار بودم. من این را امتحان می‌کردم به این طریق که چشم جسمانی را بارها باز و بسته می‌کردم و به ساعت نگاه می‌کردم. گذشت زمان عادی بود.

یك بار دیگر دستها و کتاب را دیدم که در مقابل چشمان بستهٔ من قرار داشتند. کتاب به همه طرف حرکت می‌کرد و ورق می‌خورد و در موقعیتهای مختلف قرار می‌گرفت، تا من آن را به عنوان کتاب به رسمیت بشناسم. فکرم این بود که وقتی کتاب تمام شد اسم آن را به‌خاطر بسپارم. فوراً آخر کتاب را به من نشان دادند. حروف کوچك بود و یا در دید من کوچك به‌نظر می‌رسید. نمی‌توانستم تیتر را بخوانم.

بالاخره از خواندن منصرف شدم. کتاب باز شد و من توانستم هر دو صفحهٔ آن را ببینم. یك بار دیگر سعی در خواندن داشتم اما حروف بسیار کوچك و کمرنگ بود. بالاخره توی ذهنم فکر کردم که شاید بتوانم بخوانم و تصمیم گرفتم که حرف به حرف بخوانم. بلافاصله یك حرف از یك سطر بیرون آمد که من اصلاً آن را ندیده بودم. درحالی که حروف درمقابل و از مقابل من پرواز می‌کردند سعی در خواندن داشتم و توانستم چهار کلمه را بخوانم: «قول بده موجودات بدبخت را...» مکرر سعی داشتم دوباره بخوانم اما تمرکز من بیش از حد لازم قوی بود، زیرا مرتباً اشکالاتی در خواندن بروز می‌کرد. متوجه ابرهای سفید رنگی شدم که بر فراز سرم قرار داشتند و این امر باعث انحراف تمرکز من می‌شد. باران بند آمده بود و این بسیار خوب بود زیرا می‌خواستم بیرون بروم. به طرف کوهستان و دره و از آنجا به طرف آسمان شناور شدم و آهسته ارتفاع گرفتم. دستها کتاب را بستند و آن را برداشتند، یك فکر خوب و عالی و دل‌گرم‌کننده به حواس من وارد شد: «اگر شناور شدن به این حد خوب است، آن را انجام بده!» این‌طور به‌نظر می‌رسید که در این لحظه معلم حاضر نیست بر ذهن بچه‌یی که قادر به تمرکز نیست فشار بیاورد.

از میان و مابین در گذشتم و به بیرون شناور شدم و به‌سوی آسمان ارتفاع گرفتم. در میان ابرها احساسم عالی بود. بدون هیچ پیش‌آمدی مراجعت کردم، وقتی که جسمانی نشسته بودم، ابرها واقعاً سر جای خودشان بودند

دقیقاً همان‌گونه که آن را تجربه کرده بودم، البته زمانی که من آزمایشاتم را شروع کردم از قبل ابری بود.

شاید روزی مددکاران خود را معرفی کنند.

من فکر می‌کنم که جواب، باورنکردنی و غافلگیرکننده باشد.

۱۰ ـ حیوانات باهوش

در طول تاریخ زندگی بشر گزارشاتی دیده می‌شود از اینکه دیو، ارواح، کوتوله‌ها، جن و دیگر موجودات پایین‌تر از انسان وجود دارند و تمام این گزارشات تقریباً مشابه هستند. این موجودات در حول و حوش انسانها هستند تا زندگی را بر آنان سخت کنند. آیا تمام این گزارشات افسانه‌اند یا هالوسیناسیون؟ ما نمی‌خواهیم قبل از بحث و بررسی دقیق آن را به کنار بگذاریم. ممکن است که همهٔ اینها زاییده ذهن بشری باشند، اما سؤال اینجا است که سرچشمهٔ اینها از کدام تخیل است؟ قسمتهایی از یادداشتهایم را انتخاب کرده‌ام که ذیلاً می‌آید و راه‌ها و امکانات مختلف را عرضه می‌کند:

۱۹۶۰/۴/۱۸. ساعت حدود ده. روی کاناپه قرار گرفتم و از روش خلسه فراکسیون [1] استفاده کردم. در اتاق نور صبحگاهی می‌تابید و من به مرحلهٔ نیمهٔ دوم رسیده بودم که لرزشها شروع شد. پس از یك لحظهٔ «هماهنگ» (با دهان) چشم جسمانی را باز کردم که ببینم آیا لرزشها ادامه

1 – Fraktionellen Entspannung Fractional relaxation:

دارد یا نه. متوجه تداوم آن شدم. تصمیم گرفتم با چشمان جسمانی باز «ارتفاع گرفتن» را امتحان کنم و ببینم چه اتفاقی برای قوای دیدم خواهد افتاد. ساعت را خوب می‌دیدم. تشخیص و زمان‌شناسی من روی ثانیه‌شمار عادی بود. حدود بیست سانتیمتر بر فراز جسمم قرار داشتم. از زاویهٔ چشم متوجه یك حرکت شدم. در نزدیکی بدن من یك بدن انسانی دیده می‌شد (می‌توانستم فقط قسمت نیمهٔ پایین تنه را ببینم زیرا سرم به یك طرف بود و چشمم را به سمت راست می‌چرخاندم). او عریان بود، و مذکر. از قامتش این‌طور برداشت می‌شد که حدوداً ده ساله باشد. حدود یك متر قد، پاهای لاغر، با موهای کمی روی عورت. آلتش رشد کامل نداشت. کاملاً آرام بود و انگار این کار برنامهٔ روزانه‌اش است. رفتارش مثل پسری بود که سوار اسب مورد علاقه‌اش شده باشد. یك پا را روی کمرم چرخاند و سوار من شد. پاهای او در دو طرف کمرم کاملاً محسوس بود. بدنش کوچك بود ولی روی کمر فشار می‌آورد. چنان غافلگیر شده بودم که اصلاً فرصت ترسیدن پیدا نکردم (شاید به علت کوچکی او). در کمال تعجب انتظار می‌کشیدم. وقتی که چشمم را به‌طرف راست می‌گرداندم، می‌توانستم پا و دست او را مشاهده کنم که کمتر از نیم متر بود. ظاهراً مثل پای یك پسر بچهٔ ده ساله.

درحالی که در نزدیکی بدن خودم شناور بودم، فکر می‌کردم که او چه کسی و چه چیزی می‌تواند باشد. به نظر می‌رسید که «او» اصلاً متوجه نیست که من متوجه او شده‌ام و یا اگر متوجه بود اصلاً به روی خودش نمی‌آورد، اما به‌هر حال هرکه و هرچه که بود نمی‌خواستم درمقابل او ضعیف برخورد کنم، هرچند که در این محیط ممکن بود او از حق بیشتری برخوردار باشد. به این دلیل به بدن جسمانی خودم مراجعت کردم و صبر کردم تا لرزشها تمام شود و شروع به نوشتن یادداشت کردم.

نمی‌دانم او چه بود، اما فهمیدم که اصلاً حتی جرئت نداشتم برگردم و «او» را دقیقاً تماشا کنم. تا حدی که او را دیدم شبیه به یك آدم بود، اما به‌نظر من آدم باهوشی نبود. او بیشتر شبیه «حیوان» می‌نمود و یا مخلوطی از هردو. وقتی روی کمر من سوار بود، درخوداحساس تحقیر می‌کردم. او این کار را با اطمینان انجام داد، گویی مطمئن است که کسی حضور او را احساس و ادراك نمی‌کند. شاید به‌خاطر ارتباط طولانی‌اش با انسانها از

چنین اطمینانی برخوردار شده بود. درصورتی که این رویداد یك هالوسیناسیون بوده باشد، ممکن است یك تلقین منطقی باشد-در روشنایی روز و در حالی که عقربهٔ ثانیه‌شمار ساعت دور عادی خود را می‌زد و دو حس از ابزار پنج‌گانهٔ حواس دایماً درحال گردش بودند.

۱۹۶۰/۴/۲۸-غروب، اول شب، ساعت ۱۹/۳۰، در دفتر کار. از روش شمارش معکوس استفاده کردم و لرزشها طبق درخواست شروع شد. به آسانی و به دقت موفق به جداسازی شدم. دوباره احساس کردم کسی پشتِ من سوار می‌شود! موجود کوچك چند روز پیش را به‌خاطر آوردم. اصلاً در نظر نداشتم که سفر تجربی خود را با او که از من آویزان بود انجام دهم، اما گذاشتم که لرزشها ادامه یابد و دستم را به طرف عقب دراز کردم که پایش را بگیرم، درحالی که اصلاً اطمینان نداشتم که با دستهای غیر جسمانی قادر به دور زدن و گرفتن پای او هستم یا خیر. برایم غیرمنتظره‌بود که دستهایم نتوانستند چیزی را بگیرند! ماده‌یی که به‌دستم امد کاملاً شبیه گوشت بود و کمی شبیه لاستیك. حرارت بدن کاملاً عادی به‌نظر می‌رسید و حالت مادهٔ ارتجاعی.

آن را کشیدم و به کشیدن ادامه دادم. بالاخره همه را کشیدم-البته خیال می‌کردم که از پشتم کاملاً پایین کشیده شده است. یك پا پایین‌تر از بدنم قرار گرفته بود. بالاخره آن را هم کشیدم و تمام انبوه را روی طاقچهٔ نزدیك کاناپه قرار دادم. (هنوز زنده به‌نظر می‌رسید) و باز به‌نظر می‌رسید که قصد دارد دوباره سوار من شود. مجبور به دفاع بودم. یك مبارزهٔ واقعی بود (بدون هیچ‌گونه حالت عصبی و خشمگین از طرف او، فقط سعی او برای سوار شدن مجدد روی کمرم بود)، ولی من کمی عصبی بودم زیرا از روی سرم دوباره روی کمرم سوار شد. فکر کردم با کبریت او را آتش بزنم و یا کاری انجام دهم، ولی او مجال نمی‌داد که مانع کارش شوم. به بدن جسمانی مراجعت کردم.

این ماجرا را با چند نفر درمیان گذاشتم. هرکدام دستورالعمل‌های مختلفی دادند. سعی می‌کردم آرامشم را حفظ کنم ولی کار آسانی نبود. همهٔ چرخشها و گردشهای من در دور کردن او بی‌فایده بود. چندین بار قلباً ذکر و دعا گفتم اما تأثیری نداشت. فریاد کشیدم.

وقتی سعی در دور کردن او از خودم داشتم، نفر دومی روی کمرم سوار می‌شد! با دست دیگرم آن دیگری را گرفتم و پایین کشیدم. سپس درمیان دفتر شناور شدم. هرکدام را در یك دست داشتم و فریاد کمك می کشیدم. وقتی به هر دو آنان نگاه کردم، شبیه به دو دخترم می‌شدند (این نکته برای روانکاوان خوشحال‌کننده است). فوراً متوجه شدم که‌آنها استثمارمی کنند. این دو موجود کوچك در من احساسات گیج کننده‌یی را سبب می‌شدند. آنها روی علاقهٔ من به فرزندانم تکیه می کردند تا من به آنان آسیبی نرسانم. در لحظه‌یی که من حیله را درك کردم دیگر شبیه به «دخترانم» نبودند. در تلاش ناامیدانهٔ خود به آتش فکر کردم. ظاهراً کمی مؤثر بود، اما برداشتم این بود که هر دو از این نکته که من نمی‌توانستم به آنان آسیبی برسانم لذت می‌بردند. گریه می کردم که کمکم کنند. سپس از زاویهٔ چشمم کسی را دیدم که نزدیك می‌شد. ابتدا فکر کردم که یك نفر دیگر از این موجودات است، اما او یك مرد کامل بود. به آرامی کنار من قرار گرفت و با نگاهی نافذ به صورتم نگاه کرد. چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ نمی‌دانم من هم دقیقاً به او نگاه می‌کردم و چشمهایش برایم آشنا بود، چون مرا به‌یاد پسرعمویم می انداخت. پوستش روشن بود و موهایش یکنواخت دور سرش اصلاح شده بود. یك عبای تیره رنگ تا قوزك پا به تن داشت. ابتدا فکر کردم که برای کمك به این موجودات آمده است به همین دلیل ترسم بیشتر شد. من هنوز هم گریه می‌کردم. آهسته به ما نزدیك شد. من هنوز دو موجود را با دستهایم دور از خود نگاه می داشتم. مرد تازه وارد بسیار جدی بود و یك کلمه هم حرف نمی‌زد. حتی نگاهی هم به من نکرد. وقتی کاملاً نزدیك شد دیگر به مبارزه ادامه ندادم. روی زمین افتادم و از او تقاضای کمك کردم. او باز هم به من نگاه نکرد. هر دو موجود را بلند کرد ـ هر کدام را با یك دست ـ و از بالا به آنها نگاه کرد. ضمن اینکه آنها را حمل می کرد، به نظر می‌رسید که هر دو در یك حالت خلسه قرار گرفته‌اند زیرا اعضا و گردنشان به حالت افتاده بود. من با حالت بغض تشکر کردم و به‌طرف کاناپه حرکت کردم و به بدن جسمانی وارد شدم. لرزشها هنوز ادامه داشت که من جسمانی بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. اتاق خالی بود.

پس از اینکه بیست و چهار ساعت دربارهٔ واقعیت فکر کردم، به نظرم رسید که ممکن است تمام این امر یك هالوسیناسیون یا خواب باشد که در

حافظهٔ خودآگاه من ذخیره شده بوده است. درصورتی که این‌طورباشد، کاملاً قابل قبول است و این امر برای دانشمندان قابل ملاحظه است. ایشان می‌توانند تصمیم بگیرند که واقعیت چیست، اما اگر اینها فقط سمبلهایی باشند، در این صورت کاملاً واضح است. این «موجودات» که در حول و حوش من بودند، آیا تولید خود من هستند که خود را به‌جای فرزندانم جا می‌زنند؟ این امر به نوعی دیگر قابل تفسیر نیست. من هنوز هم به‌طور دقیق نمی‌دانم که آنان چه بودند. آیا قسمتهای آزاد و رهاشدهٔ خود من بودند یا تفکر من سبب به‌وجود آمدن آنها می‌شد، یعنی اینکه در عادات من این تفکر نگهداری شده بود؟ با این موجودات چه باید کرد؟ آن مرد که بعداً آمد یك عبا به‌تن داشت؟ برای اینکه این موضوع بهتر قابل فهم شود، بیش از بیست و چهار ساعت وقت لازم بود. بار دیگر ـ اگر بار دیگری وجود داشته باشد ـ می‌خواهم سعی کنم که تا حد امکان منطقی بمانم و کمتر ترس نشان دهم تا بتوانم به تحلیل این موضوع بپردازم.

۱۹۶۰/۵/۲۱ . در اتاق در خلسهٔ عمیق بودم. لرزشها به‌صورت موزون شروع شد. من فوراً یك پا را روی بدنم احساس کردم (فکر کنم جسمانی نبود). محسوس بود که موجود کوچك روی کمرم سوار است. با احتیاط دستم را به عقب کشیدم (نه جسمانی) و آهسته شروع به آزمایش کمر باریك او کردم. با نرمی روی شانه‌اش زدم تا توجه او را جلب کنم. با احتیاط بلند شد و از من فاصله گرفت. منتظر ماندم که برگردد اما برنگشت. به بدن جسمانی برگشتم. بلند شدم و نشستم و این یادداشت را نوشتم.

۱۹۶۰/۵/۲۷ . پس از اینکه از بدن جدا شدم و ارتفاع گرفتم، احساس موجودات لاستیکی را داشتم. موجود لاستیکی کوچك، بدون اینکه حرفی بزند یا کاری بکند، روی کمر من سوار شد. این‌بار ترس کمتری داشتم و موفق شدم آهسته به‌سوی این موجود بروم. بی اختیار خدا را صدا زدم و از او کمك خواستم (این کار را بنا به نصیحت کسانی که بیشتر از من مذهبی بودند انجام دادم). بار دیگر این موجود شروع به کش آمدن کرد (البته من هم او را می‌کشیدم)، اما کاملاً پایین نیامد. به‌خاطرم آمد که تصور آتش کمی مؤثر بوده است. این‌بار سعی کردم به الکتریسیته فکر کنم

و دو کابل فشار قوی را مجسم کردم. توی ذهنم این طور فکر می کردم که این دو کابل را به پریز وصل کرده‌ام و سر دیگر آن را به بدن این موجود که او را پایین می کشیدم اتصال داده‌ام. با این تصور، فوراً انبوه جسم او روی هم افتاد و در حال خواب به‌حال احتضار افتاد. در این لحظه چیزی شبیه موش مزارع روی جسم خودم احساس کردم. موش روی سرم آمد و از پنجره به بیرون پرواز کرد. احساس کردم که پیروز شده‌ام. به بدن جسمانی برگشتم و بلند شدم و نشستم.

۱۹۶۰/۸/۲۵ . هنگام یك سفر تجربی دیگر، در همان لحظه که شروع به رفتن کردم، چندین «شئ» به مکانهای مختلف به بدن من چسبیدند (نه جسمانی). کاربرد کلمهٔ «شئ» به این دلیل است که چون تاریك بود، نمی توانستم و حتی نمی خواستم ببینم که چیست و یا کیست. اثر آنها بر بدن مثل ماهیهای کوچك بود. حدود بیست تا بیست و پنج سانتیمتر. مثل ماهیهایی که دریانوردان آنان را متوقف‌کنندهٔ کشتیها در اقیانوس می نامند. آنها را از خود جدا می کردم و دور می انداختم و گرچه در این کار موفق بودم، ولی آنها به سرعت برمی گشتند. البته این موجودات خبیث نبودند اما مزاحم بودند.

۱۹۶۱/۱۱/۳ . من مطلب جدیدی از «نکته‌ها» کشف کردم: یك پوشش یا طبقهٔ کامل. گاهی اوقات گذر از این طبقه میسر است، اما بعضی وقتها ممکن نیست. یا اینکه باید چنان سریع عبور کرد که اینها متوجه نشوند. این بار درست درمیان آنها توقف کردم که ماهیها دور من جمع شوند. برخلاف بار قبل هیچ عکس العملی از خود نشان ندادم. صبر کردم تا ببینم چه می کنند. پس از چند لحظه از دور من پراکنده شدند. بعد از این دیگر چیزی نبود. فقط تاریکی. اما وقتی حرکت کردم، دوباره آمدند! از حرکت بازایستادم و منتظر شدم. دوباره مرا ترك کردند. این بار آهسته حرکت کردم. یکی یا دوتا بیشتر نیامدند. سپس به بالا صعود کردم و به‌سوی دیگر نقاط و مکانها ادامه دادم. گویی من طعمه‌یی بودم که در اقیانوسی از ماهیها گرفتار شده بودم.

۱۹۶۰/۷/۱۳- شب. این امر باید گزارش شود تا شاید به نوعی کمك‌کننده باشد. در اتاق با همسرم در شهر دورهام [1] یك اتاق در هتلی گرفتیم. شب با همسرم تصمیم به خواب گرفتیم که من احساس کردم یك نفر یا یك شئ در اتاق حضور دارد. بدون اینکه برایم روشن باشد که چه اتفاقی افتاده، از تخت پایین پریدم تا از خود و همسرم دفاع کنم. بلافاصله از طرف چیزی یا کسی به من حمله شد که در تاریکی قادر به دیدن آن نبودم. من با موجودی مبارزه می‌کردم که منشأ حیوانی داشت و این درگیری همسطح حیوان بود، زیرا من هم سعی داشتم گاز بگیرم و چنگ بزنم و از قرار معلوم ما در یك ابدیت سه‌بعدی در اتاق می‌جنگیدیم. درحالی که در تاریکی نمی‌توانستم ببینم (یا چشمانم بسته بود)، تصمیم گرفتم این موجود را قدم به قدم به‌سوی پنجره ببرم و او را به بیرون پرتاب کنم. او به هیچ وجه دارای هوش انسانی نبود، بلکه بیشتر حیوانی بود با قد حدوداً یك متر و بیست سانتیمتر مثل یك سگ بزرگ.

پس از اینکه او را به بیرون پرتاب کردم برگشتم و از پنجره نگاه کردم. برای اولین بار متوجه شدم که در بدن جسمانی نیستم زیرا دستم در پنجرهٔ بسته فرو رفته بود! به‌سوی تختخواب شناور شدم، در آنجا دو بدن زیر پتو قرار داشتند. بیشتر به ساعت روی میز نزدیك شدم. روی صفحهٔ شب‌نما ساعت دو و سی و پنج دقیقه مشاهده می‌شد. به‌خاطر آوردم که من نزدیك میز پاتختی بودم. به آن طرف دیگر شناور شدم، دراز کشیدم، با لرزشهای مخصوص، و دوباره «ورود» انجام شد. جسمانی بلند شدم. اتاق خالی بود، تاریك و خالی. عقربهٔ ساعت دو و سی و هشت دقیقه را نشان می‌داد.

۱۹۶۰/۱۰/۲۷- شب، . خسته و دیروقت به رختخواب رفتم. ساعت حدود یك و نیم نیمه شب بود. ذهناً تصمیم گرفتم که هیچ «کاری» انجام ندهم و تازه می‌خواستم بخوابم (هیچ نوع خلاءِ خودآگاهی در امری که روی داد اتفاق نیفتاد؛ جدایی از بدن جسمانی روی داده بود. فقط کمی قبل از آن احساس آزادی کردم) که به من حمله شد. هیچ‌گونه علامت مشخصی نداشت و من قادر به دیدن آن نبودم، اما می‌دانستم که موجود خبیث و

1 – Durham

دشمن سرسختی است و قصد دارد چیزی را از من «بگیرد» که به من تعلق دارد. چرا او احتیاج به این چیز داشت؟ برای چه می‌خواست مرا خنثی کند؟ (به‌طور حتم بیشتر هدفش «قالب مثالی» بود که می‌تواند و قادر است که بدون جسم عمل کند). این مبارزه عادی نبود زیرا انسان می‌خواست حیوان را از خود دور کند. در این مبارزه همه چیز مجاز بود، در سکوت و ترس. حریف من سعی داشت که از تمام نقاط ضعف من سوءِ استفاده و یا استفاده کند. در ابتدا به‌طور کامل خشن مبارزه نمی‌کرد، چون هنوز گیج بودم. سعی داشتم فقط از خودم دفاع کنم، اما این «موجود» مهاجم گویا از یك سیستم عصبی به یك سیستم عصبی دیگر تغییر شکل می‌داد. چند حملهٔ او و شکل مبارزه‌اش که سعی در گرفتن‌وخسته‌کردن بود، غیر منتظره به‌نظر می‌رسید. من این موضوع را خوب می‌دانستم که چنانچه مثل او به مبارزه ادامه ندهم مغلوب خواهم شد. برای او گویی تمام موجودیت در گرو این مبارزه بود که مغلوب نشود. من هم با پشتکار و سبعانه و با ناامیدی می‌جنگیدم. این مهاجم تمام نقاط ضعف را می‌شناخت. به‌نظر می‌رسید که این جنگ ساعتها طول کشیده است. احساس کردم که طرف مغلوب من هستم. دانستم که این وضع نمی‌تواند ادامه یابد و فهمیدم که در بدن جسمانی نیستم. در حال جنگ، خودم را به جهت بدن جسمانی کشیدم. وقتی بالای جسمم قرار گرفتم، یکمرتبه سقوط کردم. این تنها راه‌حل بود که جنگ را تمام کنم، بدون اینکه بازنده باشم.

چشمهایم (جسمانی) را باز کردم و بلند شدم و نشستم. اتاق تاریك و آرام بود. روتختی حتی جابه‌جا هم نشده بود. از قرار معلوم در مبارزه حرکت جسمانی روی نداده بود. همسرم هم در کنار من در نهایت آرامش خوابیده بود. بلند شدم و به اتاق مجاور رفتم و در راهرو به بیرون نگاه کردم. همه چیز عادی بود.

شاید این یك خواب بود. در این صورت نمی‌تواند به عنوان خواب بسیار زنده و در چارچوب عادی خواب رده‌بندی شود (من از دیرباز آموختم که خوابهای عادی و آزادکننده را بشناسم و هیجانات روزمره و یا مربوط به گذشته را که در درون آدم ایجاد ترس می‌کند و معلوم می‌شود که در ارتباط با گذشته است و قابلیت مقایسه دارد). موقعیت دکوراسیون اتاق خواب و مملو بودن آن از اثاثیه، مکان مناسبی برای انجام آزمایش و عمل است و

این موقعیت تصور یك خواب را رد می‌کند.

بعد از حدود بیست دقیقه استراحت دوباره به رختخواب رفتم. طبیعی است که مایل نبودم فوراً بخوابم زیرا اصلاً نمی‌خواستم که این جنگ دوباره شروع شود. برای اینکه در موقعیتی نبودم که بتوانم از آن جلوگیری کنم. مرتباً این کلمات را تکرار می‌کردم: «ذهن و جسم فقط برای نیروهای مثبت و تکامل‌دهنده باز است. به‌نام خدا و هرچه خوبی است، خود را دراختیار خواب عادی و استراحت کامل می‌گذارم.» پس از ادای این کلمات خوابیدم و در ساعت معمول از خواب بیدار شدم البته قبل از خواب به‌خوبی بیست مرتبه این جمله‌ها را تکرار کردم.

استفاده از این جملات نشان می‌دهد که نگرانی من در آن وقت به چه اندازه بوده است. انسانهایی که مرا می‌شناسند بهتر می‌توانند این را تأیید کنند. من به‌طور معمول این عادت را ندارم که به این شکل برای خود جلب حمایت کنم، اما در آن وقت راه دیگری وجود نداشت. حتی تا امروز هم که به آن فکر می‌کنم راه دیگری را نمی‌یابم. من هیچ روش مذهبی را نمی‌شناسم (که از آن مطمئن باشم). هیچ دانسته یا مکانی، و یا مواد تخدیرکننده‌یی را سراغ ندارم که بتواند حتماً و مطمئناً مرا از این موجودات حفظ و حمایت کند. نوع مبارزهٔ من همان مکانیزم دفاعی آدمی بود که در جنگل درمقابل یك حیوان مهاجم قرار می‌گیرد. در چنین مبارزه‌یی آدم به این فکر نمی‌کند که چگونه بجنگد، بلکه فکرش این است که چگونه زنده بماند. بنابر این بدیهی است که موجود و یا کسی که حمله‌کننده است، نمی‌تواند خوب باشد، زیرا در غیر این صورت با چنین وضعی حمله نمی‌کرد و این براساس نتیجه‌گیری منطقی فطری است که کسی تسلیم چیزی و کسی بشود که بدون تحریك حمله کرده است و آرزوی کشتن دارد. چقدر نفرت انگیز است.

۱۱ ـ این عطاست یا تحمیل؟

در ابتدا و بسیار زود در آزمایشاتم یك اثر جانبی ظاهر شد. این اثر مربوط به عمل خارج از بدن است و اغلب در وقت خلسهٔ عمیق پیش می‌آید که قبل از هر جداسازی لازم است. از قرار معلوم این حالت مربوط به محرمها، روشن ضمیران، پیران راه و پیش‌آگاهان می‌شود.

وقتی برای خلسه دراز می‌کشیدم و ذهن را آرام می‌کردم، بدون خواست من، این «دید مکاشفه‌یی» ظاهر می‌شد. یك سوت بلند که جلوی مغزم جا گرفته بود. من حادثهٔ عجیب و عجایب را در کادر چهارگوشی که از انتها آویزان بود و در زاویهٔ ۴۵ درجه که به‌طرف عقب معلق بود می‌دیدم. در این وقت یك سوراخ کامل نمایان می‌شد که از پشت آن می‌توانستم ببینم یا (تقریباً تجربه کنم). این اتفاق شبیه یك خواب بود، ولی من کاملاً بهوش بودم و حواسم فعال بود. خواب دیدن باعث هیجان درونی می‌شد و من می‌توانستم هر دو را ضبط کنم. قادر نبودم این تأثیر را با خواست خودم به‌وجود بیاورم و اکنون هم نمی‌توانم. این امر به‌وسیلهٔ مکانیزم ضمیر ناخودآگاه انجام می‌شد. ابتدا به این پدیده توجه خاصی نداشتم، زیرا من عکسهای خواب را آزاد شدن ماده به‌وسیلهٔ ضمیر ناخودآگاه به‌حساب می‌آورم، اما یك واقعه باعث شد که علاقه‌ام به‌طور ناگهانی به آن معطوف شود.

۱۹۵۹/۷/۵ـ صبح زود یك «دریچه» دوباره باز شد. چیزی که باعث علاقهٔ من شد حالت کاملاً زندهٔ آن بود. تصمیم داشتم سوار یك هواپیمای مسافربری شوم. روی در نوشته شده بود: «دی. دی.» مردی که او را از ده سال پیش می‌شناختم منتظر بود که سوار هواپیما شود. من سوار شدم و روی یك صندلی نشستم. متوجه شدم که در هواپیما جای خالی بسیار است و اینکه هواپیما به‌زودی پرواز خواهد کرد. به نوعی هم اطمینان داشتم که او موفق خواهد شد سوار هواپیما شود. از طرف دیگر متوجه گروهی شدم که جلو در ورودی صحبت‌می‌کردندو به‌سوی جوان سیاهپوستی که از میان در گذشته بود رفتند. بسیار سرحال و هوشیار به‌نظر می‌رسیدند و از اینکه این جوان سیاهپوست در این پرواز با آنان است، خوشحال بودند. این گروه از دو مرد سیاهپوست، یك سفیدپوست مسن و جوان سیاهپوست مذکور تشکیل شده بود. ایشان متوجه شدند که هواپیما درحال پرواز است، به همین دلیل از میان راهرو گذشتند و سر جایشان نشستند. من به جلو خم شدم و نگاه کردم که آیا دوستم می آید یا خیر. در همین لحظه موتور هواپیما روشن شد. دوستم از راه رسید و روی یك صندلی نشست. وقتی خواستم بلند شوم و به‌سوی او بروم، هواپیما به حرکت درآمد و من مجبور شدم که دوباره برگردم و بنشینم. هواپیما در امتداد باند به حرکت خود ادامه می داد. زمان به‌نظر طولانی می‌رسید و خیلی طول کشید تا از زمین بلند شود. درحال بلند شدن هواپیما کمی به هیجان آمدم. بالاخره هواپیما از زمین بلند شد و برفراز جاده‌های اتومبیل‌رو، با چهارراه‌ها و قوسهای مخصوص، به پرواز درآمد. پرواز در ارتفاع پایین بود. پس از چند لحظه صدای مهماندار از بلندگو به گوش رسید که اعلام می‌کرد که خلبان در کمتر از چند دقیقه تصمیم خواهد گرفت که کدام دو خط پرواز را انتخاب کند، اولی در سمت چپ (راه دورتر) و دومی یا راه «زیر سیمها». پس از چند لحظه انتظار متوجه شدم که هواپیما متوجه یك نقطهٔ معین است که ارتفاع بسیار کمی دارد (روی یك شهر). قبل از صحبت مجدد مهماندار پی بردم که راه «زیر سیمها» انتخاب شده است. وقتی دوباره صدای مهماندار شنیده شد، حالت گزارش و فورمالیته داشت، اما توانستم در صدایش کمی هیجان را احساس کنم.

از پنجره نگاه کردم و منطقه‌یی را دیدم که سیمهای ارتباطی از آن

می‌گذشت و در تمام جهات کشیده شده بود. هواپیما نزدیکتر شد و از زیر سیمها گذشت. ارتفاعش در این لحظه چنان پایین بود که من هیجان‌زده شدم و با نگرانی به فاصلهٔ بین سیمها نگاه می‌کردم که می‌بایست از میان آنهادوباره ارتفاع می‌گرفتیم. در این موقع انتهای سیمها را دیدم که در پس آن نور خورشید می‌درخشید. کمی خود را آرام کردم زیرا ظاهراً موفق به عبور شده بودیم. در این لحظه هواپیما به‌طور ناگهانی به پایین کشیده شد و با جاده برخورد کرد. در این هنگام در نزدیکی من چیزی ازبین رفت و منهدم شد و سپس از هواپیما جدا شد و من پریدم یا سقوط کردم. جاده حدوداً دو متر و نیم زیر من واقع بود. برای درك موقعیت از جایم بلند شدم و نگاه کردم ببینم در کجا افتاده‌ام که هواپیما از کنار من به طرف جلو رفت و سپس به طرف راست شیرجه رفت و بین دو خانه، روی زمین خالی، سقوط کرد. ابرهایی که از دود به‌وجود آمده بود تا حدی مانع دید محل سقوط می‌شد. اولین عکس‌العمل من پس از این سانحه، شکر خداوند بود که نجاتم داده بود. دومین عکس‌العمل این بود که خانواده‌ام پس از اطلاع از این سقوط نگران خواهند شد زیرا آنها می‌دانستند که من با این هواپیما سفر می‌کنم. فکر کردم باید به ایشان خبر بدهم. سومین عکس‌العمل کمك به مسافرین بود. باید به‌طرف اسکلت هواپیما بدوم و سعی کنم که چند نفر را نجات بدهم، ولو که می‌دانستم این کار حاصلی ندارد. وقتی نزدیکتر شدم، شعله‌های آتش در چادری از دود مشاهده می‌شد. خلبان که جلیقهٔ چرمی و کلاه مخصوص به تن داشت از روبه‌روی من می‌آمد. کاملاً منگ و گیج به‌نظر می‌رسید. پرسید که چرا و به چه دلیل من بین تمام مسافرانش به‌عنوان تنها فرد برای نجات انتخاب شده‌ام. من هم از خودم چنین سؤالی داشتم. سپس «دریچه» بسته شد.

۱۹۵۹/۷/۲۴ . تصمیم گرفتم چند پرواز با هواپیما انجام دهم. اولین مسافرت به‌سوی کارولینای شمالی بود. اما وقتی که به حادثهٔ آن سقوط فکر می‌کردم، اعتماد به نفسم را از دست می‌دادم. این حالت باعث شد که غیر از دیگر حوادث، گزارش حادثهٔ ۱۹۵۹/۷/۵ را یك‌بار دیگر بخوانم. در وقت پرواز حالم مثل حال دیگران بود و فکر می‌کردم در سفر کارولینا اتفاقی روی دهد، اما ممکن بود نظر من اشتباه باشد. اگر سانحه‌یی مثل

سوانح دیگر اتفاق می‌افتاد، یعنی درست مثل سانحهٔ ۱۹۵۹/۷/۵، چه باید می‌کردم؟ آیا باید قبل از وقوع از هواپیما پیاده می‌شدم؟ یا این کارم قانون‌شکنی به‌حساب می‌آمد؟ تفسیرم این بود که آیا زنده خواهم ماند یا اینکه‌زندگی من‌مجرا یا گذری‌برای مرگ است یا اینکه‌من‌مرگ را به عنوان مرگ نمی‌شناسم، بلکه پس از این هم «زنده‌ام». حقیقتاً خودم هم نمی‌دانستم چه کنم. از تمام کسانی که دوستم دارند ـ که امیدوارم عده‌شان زیاد باشد ـ یك خواهش داشتم: اگر این سانحه اتفاق افتاد و تفسیر من درست بود، یعنی اگر من پس از مرحلهٔ مرگ زنده ماندم ـ البته نه به این معنی که زندگی را در اینجا ادامه دهم ـ هیچ‌کس از این رویداد نگران و ناراحت نشود زیرا قلباً اطمینان داشتم که این محل پل گذری بیش نیست، گرچه می‌دانستم که در آنجا کمبودهای بسیاری خواهم داشت زیرا می‌دانستم که عادات قوی نفسانی باقی می‌ماند. از طرفی این شوق عمیق را نیز احساس می‌کردم که خواسته‌های پست و حقیر نفسانی که در اینجا تسکین‌دهنده‌اند، آنجا وجود ندارند. واقعیت این بود که من به «منزل» می‌رفتم بیش از هر زمانی معتقد بودم که بدن جسمانی به منزلهٔ موتوری برای استفادهٔ «قالب مثالی» است. به همین دلیل وقتی «قالب مثالی» ازبین رفت، جسم هیچ مفهومی ندارد. لازم نیست مقبره‌یی برای بدن ساخته شود، زیرا اصلا مهم نیست، چون «من» آنجا نیستم.

به همین دلیل چنانچه این اتفاق روی می‌داد و من سعی می‌کردم با کسانی که دقیقاً مثل سفر به این مسئله علاقه داشتند، ارتباط برقرار کنم چه چیزی می‌توانست مانع شود؟ شاید در آن «مکان» سؤالات مهمتری وجود داشته باشد. من نمی‌دانم و نمی‌توانم هم قول بدهم، اما آدم می‌تواند مطمئن باشد، زیرا آنها که مرا می‌شناسند، هیچ مشکلی برای برقراری ارتباط نخواهند داشت.

منظور من به هیچ عنوان ضعف روحیه نیست. شاید هم در این روز کمی نازك‌دل و حساس شده بودم، اما می‌خواستم این را دقیقاً یادداشت کنم تا دیگران بدانند که من، پیش از اینکه این اتفاق بیفتد، آمادگی داشته‌ام. البته مایل نبودم اتفاق بیفتد زیرا فکر نمی‌کردم «حاضر» باشم. وقتی به این موضوع فکر می‌کردم، نوعی هوشیاری به سراغم می‌آمد.

۱۹۵۹/۱۰/۲۳ . این یادداشت تقریباً دوازده هفته پس از یادداشت قبلی است. چهار هفته از این دوازده هفته را در بیمارستان گذراندم و مابقی را صرف نقاهت و بازیابی سلامتی کردم. به ترتیب، هنگام یادداشت قبلی نگران یك مسئله بودم که ظاهراً با یك علامت پیش‌خبر در ارتباط بود.

مقایسهٔ ۱ : در راه سفر به کارولینا بودم. اولین علامت، قرینه بودن خود را موقع سوار شدن به اتوبوسی نشان داد که مسافران را از شهر نیویورك به فرودگاه می‌برد. سوار شدم و در سمت راست نشستم. ردیف دوم از جلو. درست وقتی که آنجا نشستم احساس آشنایی تسخیرم کرد. من اینجا را می‌شناختم و همین هم باعث بیداری من شده بود، زیرا من «این مکان» را دقیقاً بازشناخته بودم؛ همان چیزی که در «پیش‌آگاهی» به‌عنوان هواپیما تفسیر کرده بودم، درحالی که وسیله‌یی که من سوار شده بودم هواپیما نبود، بلکه اتوبوس فرودگاه بود.

مقایسهٔ ۲ : چهار مرد وارد اتوبوس شدند، سه نفر با لباس تیره، و مرد دیگر با لباس روشن. درحال خنده و شوخی بودند (رجوع شود به یادداشت قبلی با تفسیر سیاهپوست و یك نفر سفیدپوست).

مقایسهٔ ۳: خانمی که در مجاورت من نشسته بود احساس راحتی نداشت و عصبانی بود، اما عصبانیت او به‌خاطر من نبود بلکه به‌خاطر رفتار باربران هنگام حمل یکی از چمدانها یا بسته‌های بارش بود.

مقایسهٔ ۴ : نظر من نسبت به اینکه دوستم «دی. دی» در چارچوب در انتظار می‌کشد و به‌عنوان آخرین مسافر سوار می‌شود. وقتی به بیرون نگاه کردم، رانندهٔ اتوبوس را دیدم که نزدیك در ایستاده بود. صورت و ظاهر او مرا به‌یاد دوستم انداخت زیرا به‌قدری شبیه بودند که می‌توانستند با یکدیگر برادر باشند. از قرار معلوم می‌توان این را به‌وسیلهٔ عکس و از راه تجربه ثابت کرد. (وقتی که ذهن قادر نباشد درست شناسایی و تفسیر کند، در این صورت از تجارب و خاطره‌های گذشتهٔ خود نزدیکترین قرینه را انتخاب می‌کند.) سپس راننده به‌عنوان آخرین مسافر سوار شد، در را بست و روی صندلی مخصوص راننده نشست، درست در مقابل من.

مقایسهٔ ۵: وقتی اتوبوس به‌طرف اتوبان جرسی حرکت می‌کرد، احساس می‌کردم در ارتفاع «پایین و آهسته پرواز می‌کند». این حالت می‌توانست احساس و نظریهٔ پرواز باشد. اتوبوس از خیابانها و جاده‌های

مختلف می‌گذشت و من وقتی به خیابانها و راه‌هایی که در مقابلم بود نگاه می‌کردم، دوباره احساس آشنا و شناخته شده‌ام برمی‌گشت. با این تفاوت که من حالا در اتوبوس بودم نه هواپیما.

مقایسه۶: در فرودگاه، پس از اینهمه علائم هشداردهنده، کاملاً حواسم جمع بود. در حالی که من در سالن انتظار می‌کشیدم، هواپیما تأخیر داشت و وقتی روی نیمکت نشستم، صدایی زنانه از بلندگو شنیدم که از راه شرق و غرب حرف می‌زد.

مقایسهٔ ۷: وقتی هواپیما بالاخره بارگیری کرد، یك لحظه شك کردم که با آن پرواز کنم یا نه. نه به‌خاطر ترس بلکه برای اینکه نمی‌دانستم مفهوم «زنده ماندن» برای من چیست. سرانجام به این نتیجه رسیدم که بی‌فایده است اگر بخواهم منتظر هواپیمای بعدی بشوم. با این کار فقط حادثه را به تعویق می‌انداختم. در کمال هشیاری سوار هواپیما شدم و هواپیما روی باند پرواز شروع به حرکت کرد. مهماندار اعلام کرد که ما در ارتفاع دوهزار متری پرواز خواهیم کرد. هواپیما سرانجام از زمین بلند شد و وارد یك جوّ هوای رعد و برقی شد.

پرواز زیر سیمهای الکتریسیته، سمبلی بود که من آن را از دیرباز می‌شناختم. در حین رعد و برق، خلبان تصمیم به تغییر ارتفاع گرفت و این تغییر اعلام نشد. از رعد و برق گذشتیم و بدون هیچ پیش‌آمدی در کارولینا فرود آمدیم. هنگامی که هواپیما به زمین نشست دیگر معتقد بودم که تفسیر من از سانحه اشتباه است و تمام ماجرا را فراموش کردم.

چهار روز بعد، در یك صبح دوشنبه، وقتی با یکی از دوستانم حرف می‌زدم، حمله‌یی قلبی به من دست داد و پس از معاینه تشخیص دادند که عروق کُرنر قلبم بسته شده است. باور نمی‌کردم که ناراحتی ام حملهٔ قلبی باشد. حتی‌پس از اینکه در بیمارستان معاینه‌ام کردند باز هم نمی‌خواستم بپذیرم، به دلیل اینکه در معاینات قبلی و همچنین در آخرین معاینه‌یی که دو هفته پیش توسط پزشکان بیمه انجام شده بود، قلبم را بسیار سالم تشخیص داده بودند و اظهار داشته بودند: «دربارهٔ قلبتان هیچ‌وقت نگران نباشید» و یا «با یك حمله مطمئناً نخواهید مرد.» شاید چون من بر ضد این فرضیه پیش رفته بودم، ادراکم نمی‌خواست پیش‌آگاهی را به عنوان یك حملهٔ قلبی قبول کند و به همین دلیل فاجعه‌یی را از اندوختهٔ خاطرات خود

که مشابه سقوط هواپیما بود انتخاب کرده بود.

چهار هفته در بیمارستان بستری بودم. نوارهای درمانی ضبط شده، تحمل بیمارستان را برایم آسانتر می‌کرد و حالت روحی‌ام نیز تأثیری معجزه‌آسا در بهبودم داشت. بعد از آن هم نشانه‌یی که حاکی از برگشت بیماری باشد، ظاهر نشد.

کاملاً طبیعی بود که من، پس از این حادثه، موقع باز شدن «دریچه» به‌دقت نگاه کنم.

نکتهٔ مهم دیگر این بود که همسرم درست خانه‌یی را با همان رنگ، همان مشخصات و همان دکوراسیونی که من یادداشت کرده بودم در منطقهٔ جنوب پیدا کرده بود. فوراً خانه را بازشناختم. مشخصات خانه همان بود که در یادداشتهـای دو سال پیش نوشته بودم. ما در آن‌وقت هیچ برنامه‌یی برای انتقال به جنوب نداشتیم.

در یك مورد دیگر، پنج دقیقه قبل از برنامه‌یی که روی یك باند مغناطیسی ضبط شده بود، «دریچه» باز شد و من «دیدم» که نوار کاملاً قطع شده و قرقرهٔ فیلم کاملاً از جا در رفته و با ارتعاشی مخصوص به لرزه درآمده است. پس از ده دقیقه، هنگام پخش برنامه، نوار واقعاً پاره شد که البته با عجله آن را تعمیر کردند. چنین اتفاقی سابقه نداشت و چنین وقفه‌یی تاکنون ایجاد نشده بود. به‌هر حال این وقفه عادی نبود اما باعث نگرانی هم نشد. پس از این تمام راه‌اندازی مجدد را خودم انجام دادم و می‌دانستم که محکم شده است. بریدگی در یك جای ارتباطی روی داده بود و توسط یك نفر دیگر که قبلاً این نوار مغناطیسی را استفاده کرده بود صورت گرفته بود.

مثال سوم: در دفتر کارم «دریچه» باز شد و چراغ قرمزی با کلمهٔ «فشار روغن» روشن و رؤیت شد. یك ساعت بعد که با یك اتومبیل نسبتاً جدیـــد به خانه می‌رفتم، چراغ آمپر مربوط به فشار روغن روشن شد. این هم یك خوف ناخودآگاه نبود. این اتومبیل جدید هنوز پانصد مایل کار نکرده بود و تازه از سرویس آمده بود، اما واقعاً یك نقطهٔ نشت روغن داشت. آدم هیچ وقت انتظار چنین عیبی را از یك اتومبیل جدید ندارد که به‌خاطر آن نگران شود.

هجده مورد مختلف مربوط به امور شخصی می‌شود که من ازطریق «دریچه» آن را از پیش دیدم، غیر از موارد کوچك که تعبیر غلط بود، مابقی

همه درست یادداشت شده بود و اتفاق افتاده بود.

در مواردی که موضوع از پیش دیده شده و هنوز روی نداده بود باید چه می‌کردم؟ بدون هیچ تفسیری ذیلاً چند مورد دیگر آورده شده که دیده شده اما هنوز پیش نیامده است تا اثبات شود.

۱۹۶۲/۱۰/۲۰ زوزهٔ هوای دریچه: من با چند نفر دیگر نزدیك خیابان اصلی بودیم. وقتی نگاه کردم در شکافی در ابرها چیزی شبیه آن هواپیما دیدم. وقتی دقیقتر نگاه کردم، پی بردم که از این نوع هواپیماها تاکنون ندیده‌ام. این هواپیماها ظاهراً موتوری از نوعی دیگر داشتند، موتوری مخصوص با سوختی که شیمیایی نبود.

به حالت مایل به پهلو ارتفاع کم می‌کنند. دو طرف هواپیماها سیاه رنگ است و پنجره‌های مربع سفید رنگ دارند، اما بال به معنی بال نداشتند. سه هواپیما مانور پرپیچ‌وتابی را برفراز یك خیابان انجام می‌دادند. خانه‌ها و ساختمانها پس از عبور آنها فرومی‌ریختند، اما نه توسط بمب، بلکه چیزی که از خود هواپیما، مثل اشعه ساطع می‌شد. همهٔ ما خود را در یك گودال انداختیم.

۱۹۶۳/۶/۱۶ . زوزهٔ هوای دریچه: با خانواده‌ام در شهری بودیم که ساکنان آن سعی داشتند از شهر خارج شوند. مردم از چیزی وحشت داشتند، چیزی که به‌نظر نمی‌رسید جنگ اتمی باشد و نگرانی از رادیواکتیو هم در کار نبود. بیشتر این وحشت ناشی از نابودی کامل تمدن بود و از دست بشر هم کاری ساخته نبود.

۱۹۶۴/۴/۱۱ زوزهٔ هوای دریچه: من و خانواده‌ام در شهری بودیم که مشکلات بزرگی بر آن حاکم بود. همه می‌خواستند بروند. من آپارتمان مسکونی را ترك می‌کردم تا امکاناتی برای خودمان فراهم کنیم که بتوانیم از شهر خارج شویم. در تمام خیابانهای شهر هرج‌ومرج برقرار بود. اتومبیلها روبه‌روی هم و در هم فرورفته بودند. مثل انبوه مورچه‌هایی که مزاحمت یا خطری احساس کرده باشند.

باز هم پیش‌آگاهی های شخصی، کلی، ویژه، محلی و مختلف که به

تمام جهان مربوط می‌شود. فقط آینده و زمان است که می‌تواند آن را تأیید و اثبات کند. امیدوارم که تعدادی از این کشف و شهودها حقیقت نداشته باشد و هالوسیناسیون محض باشد.

۱۲ ـ سوراخهای گرد و میخهای چوبی چهارگوش

از تمام رازهایی که من با آنها برخورد کرده‌ام، فقط بعضی از آنها اتفاقی به‌نظر می‌رسد ـ با جزئیات و محتوای بسیار مشکل. امیدوارم علمای علم طبیعی و فیلسوفها که علمشان بالاتر از من است بتوانند برای این رویدادها مفهومی پیدا کنند.

در اینجا بعضی از رویدادها را که ظاهراً به منزلگاه دوم یا منزلگاه سوم تعلق ندارد، ذکر می‌کنم:

۱۹۶۳/۸/۲۳ ساعت هفت و هفده دقیقه. روی کاناپه دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم؛ نه اینکه سفر و سیری انجام دهم. در لحظه‌یی که کاملاً چشمهایم را بسته بودم، انفجار بدون صدا و وحشتناکی به‌وقوع پیوست. درست دو ثانیه پس از آنکه چشمهایم را بستم این انفجار انجام شد و مرا به گوشهٔ مقابل اتاق پرتاب کرد طوری که روی زمین لیز خوردم. اولین فکری که به مغزم رسید این بود که واقعاً انفجاری روی داده است زیرا در سیم‌کشی برق جرقه‌هایی را دیدم و سپس سیمها ذوب شدند (قبل از دراز کشیدن لامپها را خاموش کرده بودم و اتاق نیمه تاریك بود). به نظرم آمد که یك اتصال بزرگ در سیم‌کشی منزل روی داده است. احساس خارش و

مورموری کردم که بی شباهت به ضربهٔ الکتریکی و برق گرفتگی نبود (کاملاً متفاوت با لرزشهایی که فراوان از آن نام برده‌ام). سپس به اطراف نگاه کردم. بدن جسمانی ام هنوز در خلسه روی کاناپه قرار داشت و من به وضوح می توانستم آن را ببینم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که این می توانست خود مرگ باشد. در یك تجربهٔ عادی خارج از بدن. موقعیت کاملاً غیر معمول بود. شاید مرده‌ام و قلبم از حرکت بازایستاده است. هنوز از این انفجار حالت منگی و گیجی داشتم اما اصلاً نمی ترسیدم و عصبی نبودم یا دست و پایم را گم نکرده بودم. اگر این مرگ است، بگذار باشد.

کمی در همان گوشه ماندم و سعی داشتم خودم را جمع و جور کنم. با دست خودم را معاینه کردم و نظرم این است که فرش را احساس می کردم، اما مطمئن هم نبودم. لااقل چیزی که زیر خودم احساس می کردم به اندازهٔ کافی محکم بود. تصمیم گرفتم برگشت به بدن جسمانی را امتحان کنم. حتی اگر موفق هم نمی شدم، چیزی در این امتحان برای یافتن نداشتم. با هیجان زیاد به طرف بالا شناور شدم و به‌سوی کاناپه رفتم. سپس از بالا رو به پایین آمدم و با چرخش و پیچش تا نیمه به بدن جسمانی فرورفتم ـمثل هنگام دستکش به دست کردن. یك لحظه بعد دوباره با بدن جسمانی ام «واحد» شده بودم.

«جسمانی» بلند شدم و لامپ را روشن کردم. همه چیز عادی بود یا حداقل عادی به‌نظر می رسید. خانه آرام بود. بدن من هم حالت عادی داشت، غیر از اینکه تمام موهای بدنم راست شده بود و نشان می داد که به‌شدت تحت تأثیر واقعه قرار گرفته‌ام.

تا امروز هم نمی دانم چه چیزی علت پیش آمدن این جریان شده بود و این حالت چگونه قابل تفسیر است. آیا یك انفجار غیر جسمانی بود؟ آیا یك ضایعهٔ روحی و روانی در من پدید آمده بود یا اینکه همهٔ اینها نتیجهٔ یك قدرت مافوق طبیعی بود؟ در نگاهی به گذشته، این طور به‌نظر می رسد که هیچ چیز غیر عادی در جسم، یا احساسات ذهنی وجود نداشت که بتواند سبب این پیش‌آمد شود. وقتی لحظهٔ انفجار را به‌خاطر می آورم و دقیقاً دربارهٔ آن فکر می کنم، یادم می آید که چیزی شبیه به نور یا برق از میان اتاق گذشت و به‌طور اتفاقی مرا هم در سر راه خود دربر گرفت. به همین دلیل بود که از بدن جسمانی بیرون «پریدم». وقتی با این افکار مشغول می شوم

و آن را دنبال می‌کنم، این فکر غالب می‌شود که نور ناشی از یك مولّد آزمایشی بود که با آن کار می‌کرده‌اند و آزمایش‌کنندگان کاملاً به آن مسلط نبوده‌اند. این رویداد مرا به‌یاد تجربه‌یی با دستگاه سه‌زمانه می‌اندازد.

۵۹/۵/۵ـ بعدازظهر. امروز از یك دستگاه عجیب و غریب مطلع شدم که با سه زمان مختلف کار می‌کند. حدود ساعت پنج بعدازظهر سعی کردم یك نوع آن را برای ورود به روش شمارش تا ۲۰ [۱] امتحان کنم. روی تختخواب قرار گرفتم و به نیروی نمودار میدان نیروها فکر کردم و شروع کردم از یك تا بیست بشمرم. به‌نظر می‌رسید که از این کار نتیجه‌یی نخواهم گرفت. سرم را برگرداندم. چشمهایم باز بود. از پنجره به بیرون نگاه کردم تا خورشید را ببینم (روزی آفتابی بود و پنجره به‌سوی غرب باز می‌شد). لرزشها فوراً شروع شد. ابتدا ضعیف بود، چشمهایم را بستم و طاقباز دراز کشیدم. حس کردم دراثر لرزشها، پشت سرم مورمور می‌شود. از حرکت و روش فك تحتانی استفاده کردم. لرزشها نسبت به موقعیت من شدت و ضعف داشت. بالاخره تصمیم گرفتم محل مطابقت چانه‌ها را امتحان کنم (بهتر از این نمی‌توانم تشریح کنم). لرزشهای قسمت سر قویتر شد. به همین دلیل آن را به قسمت سینه و از سینه به قسمتهای دیگر بدن انتقال دادم. یعنی که هربار لرزشها را در قسمتی از بدن قدرت می‌بخشیدم. هربار که لرزشها به قسمت راست بدنم منتقل می‌شد، احساس سوختن در کبد یا کلیه داشتم. سمت راست زیر رودهٔ بزرگ چیز غریبه‌یی مثل مواد شیمیایی احساس می‌کردم. این امر در گذشته هم اتفاق افتاده بود، اما به‌خاطر نمی‌آورم که از آن اسم برده باشم. ذهناً «آرزو» می‌کردم رو به جلو شناور شوم و به‌سوی بالا بروم. می‌بایست فکری انحرافی به سرم زده باشد، چون به یك‌باره در هوا واژگون شدم و روی کف اتاق افتادم. برای یك لحظه صدای یك نوار را شنیدم (مثل چرخاندن موج رادیو که درحال گذر از کانالهای مختلف است). بعد از آن در یك خانهٔ نیمه تمام ایستاده بودم، زیرا هنوز پنجره نداشت و مواد اضافی ساختمانی روی زمین ریخته بود. با باز کردن پنجره چشمم به یك منظرهٔ روستایی افتاد. درختان و مزارع و خانه

در دامنهٔ کوه، روبه‌روی تپه‌یی کوچك و دره‌یی کم‌عمق، قرار گرفته بودند.

به کف اتاق نگاه کردم، در آنجا دستگاهی بود که حدود چهل و پنج سانتیمتر طول داشت. این‌طور که مشهود بود این دستگاه بعضاً کنار گذاشته می‌شد و از آن استفاده نمی‌شد و کسانی که با آن کار می‌کردند، برای «صرف غذا» رفته بودند. با کنجکاوی دستگاه را برداشتم، زیرا تا آن لحظه چنین دستگاهی ندیده بودم. این دستگاه شبیه به یك عصا بود، و در فواصل مخصوص سه چیز مختلف روی آن سوار شده بود. عصا را باز کردم و به امتداد آن نگاه کردم و بدون اینکه منظوری داشته باشم به‌طرف مردی که جلوی پنجرهٔ حیاط خلوت ایستاده بود نشانه رفتم. او را ندیده بودم. هیچ اتفاقی نیفتاد. مرد برگشت و مرا دید. برای یك لحظه به سمت دیگری حرکت کرد و از نظرم دور شد. چند لحظه بعد از یکی از درهای ساختمان وارد شد و مستقیم به طرف من آمد. می‌خندید و تا آنجا که خاطرم هست کاملاً عادی بود. وقتی دستگاه را در دست من دید به من فهماند که می‌خواهد طرز استفادهٔ آن را به من نشان دهد. همچنین «برد آتش» را نشان داد و اینکه چطور می‌توان آن را تغییر داد و با جلو و عقب بردن به نتیجهٔ مطلوب رسید. سپس به من گفت که از پنجرهٔ باز، شخص دیگری را هدف بگیرم. او با حالتی زنده با شخص دیگری صحبت می‌کرد، اما این شخص دیده نمی‌شد. او به من گفت که سیلندر را به جلو بکشم تا اشعه‌یی باریك از آن خارج شود. همین کار را کردم. دستگاه مثل تفنگ بود و من به‌طرف مردی که بیرون بود نشانه رفتم. هیچ اشعه‌یی ندیدم اما آن مرد که به طرفش نشانه رفته بودم فوراً در صندلی‌اش فرورفت، مثل یك مرده. به طرف میزبانم برگشتم. کاملاً شوکه و ترسیده بودم زیرا بدون اینکه خودم بخواهم، یك نفر را کشته بودم. میزبانم لبخند زد و گفت که یك بار دیگر به‌طرف آن مرد بیهوش نشانه بروم و این‌بار روی درجهٔ آتش به عقب بکشم تا اشعهٔ عریض خارج شود. من هم همین کار را کردم. مرد بیهوش بلند شد و نشست و به صحبت ادامه داد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

بعد از این جریان میزبانم مرا به بیرون راهنمایی کرد و من از مرد دومی پرسیدم که آیا او چیزی احساس کرده است. مرد، درحالی که صحبتش را قطع کرده بود و با تعجب به من نگاه می‌کرد، گفت که چنین چیزی حس نکرده است. از او پرسیدم که به‌یادش می‌آید که خوابیده باشد، یا اینکه

زمان گذشته باشد. او بار دیگر جواب منفی داد و به صحبت مشغول شد.

میزبانم با تبسم به من نگاه کرد و مرا به آن طرف خانه برد که به در مشرف بود و به من فهماند که می‌خواهد نشانم بدهد که این دستگاه چه‌کار دیگری می‌تواند انجام دهد. او به دوردست اشاره کرد. یك آتش‌سوزی کوچك در دامنهٔ تپه و حدود سیصد متر دورتر از ما جریان داشت. دود به‌صورت حلقه به آسمان می‌رفت. او گفت که من باید روی اشعهٔ باریك میزان کنم و آتش‌سوزی را هدف بگیرم. همین کار را کردم و آتش فوراً خاموش شد. گویی به‌صورت ناگهانی خاموش شده باشد. دود هنوز هم ادامه داشت و به مرور محو شد. از طرز کار این دستگاه بسیار به هیجان آمده بودم و از میزبانم خواهش کردم که دربارهٔ آن بیشتر توضیح بدهد. او هم با علاقه این کار را انجام داد. این دستگاه از سه قسمت درست شده بود. سیلندر که برای میزان کردن آتش به‌کار می‌رفت ـ البته آن‌طور که من فهمیدم ـ در وسط یك المنت قرار داشت که چشمهٔ قدرت دستگاه بود. در انتهای المنت، سه شناور (شبیه دسته رگلاژ) تعبیه شده بود که طبق اظهارات او بسیار مهم بود، زیرا به عنوان سپر محافظ استفاده‌کننده به‌کار می‌رفت. او با دست روی آنها کشید و خمشان کرد. سپس از من پرسید که آیا واقعاً همه را فهمیده‌ام. گفتم که این دستگاه شبیه به یك لولهٔ سه‌قطبی است. سرش را به علامت مثبت و با هیجان تکان داد و جواب داد «بله! یك لولهٔ سه‌قطبی».

از آنجا که دیگر نمی‌توانستم بمانم، از او برای تمام اطلاعاتی که به من داده بود تشکر کردم. او اظهار داشت که مرا در جایی که اسمش را نفهمیدم دوباره ملاقات خواهد کرد، اما ذهن من مکان را ظاهراً شناخت. گفتم: بله آزول کادِنا [1] (این نتیجهٔ یك ملاقات من در آمریکای جنوبی بود) و به‌نظر می‌رسید که درست تلفظ کرده‌ام. چیزی که من می‌خواستم بگویم «شبکهٔ فرستندهٔ آبی» بود. میزبان می‌خواست با سر جواب مثبت بدهد. سپس با حالتی که حاکی از عدم درك من بود نگاهم کرد. فهمیدم که تلفظم درست بوده است، اما زبان اسپانیولی نمی‌فهمید.

سپس به‌طرف اتاق نیمه تمام رفتیم و با یك جهش حدوداً دو یا سه طبقه بالا رفتم و بعد توقف کردم. این اتاق شبیه به دفتر کارم بود، اما خالی. نه

1– Azul Cadena

مبلي و نه کاناپه‌یی. خاك روی زمین و پنجره نشسته بود. بدن جسمانی ام نیز آنجا نبود. متوجه شدم که این «مکان» اشتباه است و باید باز «بالا» بروم تا به آنجایی برسم که می‌خواستم. دوباره به‌طرف بالا شناور شدم. ازمیان سقف عبور کردم و پس از هشت، ده طبقه به دفترم رسیدم. وارد بدن جسمانی شدم (مشکلاتی با یك بازو و دست داشتم). و بالاخره به‌طور کامل وارد شدم.

بلند شدم و نشستم و چشمهایم را باز کردم. ساعت گذر یك ساعت و پنج دقیقه را نشان می‌داد. شکل دستگاه را ترسیم کردم و بعد این مطلب را یادداشت کردم: دستگاهی که مردم را می‌خواباند و بیدار می‌کند و آتش را خاموش می‌کند. روزی سعی خواهم کرد این دستگاه را بسازم.

۱۹۶۱/۳/۱۱، ـ و من فکر می‌کردم که به حالت عادی به بدن جسمانی مراجعت کرده‌ام. چشمهایم را باز کردم و خودم را در یك تختخواب غریبه یافتم. یك خانم غریبه هم در کنار تختخواب ایستاده بود و وقتی مرا درحال بیدار شدن دید تبسم کرد. پشت سر این خانم یك خانم مسن ایستاده بود. او اظهار می‌داشت که بسیار خوشوقت است که من دوباره به‌هوش آمده‌ام. می‌گفت که من مدتی بیمار بوده‌ام ولی به‌زودی دوباره سلامتی‌ام را بازخواهم یافت. ایشان به من کمك کردند تا از تختخواب بیرون بیایم و لباسِ یکسره‌یی به من پوشاندند (درحالی که لباس خانمها برایم عادی بود). دقیقاً می‌دانستم که من آن شخصی نیستم که آنها فکر می‌کنند. سعی می‌کردم که توضیح بدهم، اما آنها مرا به وضوع و صریح مسخره می‌کردند و فکر می‌کردند که من هذیان می‌گویم و به سرم زده است. پرسیدم که امروزِ چه روزی است و آنها با کمال درك برای این سؤال من، که گویی کاملاً سرحال نیستم (واقعاً هم همین‌طور بود) خندیدند. خواستم تا از آنها تقویم بخواهم، اما به این نتیجه رسیدم که بهتر است فقط سال را سؤال کنم. از خانم جوانتر که همسر من (یا همسر جسم من) به‌نظر می‌رسید پرسیدم و او جواب داد سال ۱۹۲۴.

به این نتیجه رسیدم که بیش از این نمی‌توانم آنجا بمانم. با وجود تمام موانعی که برایم به‌وجود آوردند از یکی از درها به هوای آزاد رفتم و آنجا ایستادم. سعی داشتم به‌طرف بالا حرکت کنم. احساس می‌کردم هنوز هم

باید به‌طرف بالا بروم. او محکم مرا گرفته بود. می‌دانستم که در مکان اشتباهی هستم. ناگهان به‌خاطر آوردم که از تکنیك تنفس استفاده کنم. با چشمان نیم بسته و با تواضع و خلوص بسیار شروع به تنفس کردم. آهسته بلند شدم و ارتفاع گرفتم و از روی ساختمان که به شکل «U» بود گذشتم. هنوز هم احساس می‌کردم که چطور ایشان سعی در متوقف کردن من دارند. با عجله به تنفس ادامه دادم و سریعتر حرکت کردم تا اینکه همه‌جا در اطراف من محیط آبی‌رنگ آشنای شناور شدن بود. ناگهان توقف کردم. هنوز هم بسیار بالا بودم، بر فراز یك منظره با خانه‌های پراکندهٔ روستایی. محیط برایم بسیار مأنوس بود. فکر کردم که ساختمان مجاور بین جاده و رودخانه را می‌بینم. به حالت فرود روی خانه پایین آمدم و لحظه‌یی بعد با بدن جسمانی یکی شدم. بلند شدم و کاملاً نشستم و به حالت شکر به اطراف نگاه کردم. من در اتاق صحیح بودم.

۱۹۶۰/۸/۱۷، . این یك تلاش ناموفق بود. از روش شمارش ۱ تا ۲۰ استفاده کردم. تقریباً حدود ساعت یازده و نیم بود. در اتاق خواب بودم و به فکر ملاقات اگنو بانزون. در ابتدای سفر تجربی با یك تیپ مهاجم برخورد کردم. به این دلیل فوراً به بدن جسمانی برگشتم ـ لااقل فکر می‌کردم که برگشتم. در تختخواب قرار نداشتم، ایستاده بودم. اتاق، اتاق من نبود. یك مرد با شانه‌های مدور حمایتم می‌کرد. او خیلی از من بزرگتر بود و به‌نظر می‌رسید که شانه‌هایش برق می‌زند. در طرف راست یك دختر جوان نگهم داشته بود. او مرا مجبور کرد که در اتاق دور بزنم. راه رفتن برایم مشکل بود، به همین خاطر او زیر شانه‌هایم را گرفت و حمایتم کرد. شنیدم که آنها دربارهٔ دستهایم صحبت می‌کنند. مثل اینکه چیزی غیر عادی و یا اشکالی وجود داشته باشد. رفتار ایشان غیر دوستانه نبود، اما می‌دانستم که در مکان اشتباهی هستم. در کمال خوشبختی خودم را نباختم و از روش کشش استفاده کردم و خودم را به‌طرف بالا پرتاب کردم تا به‌طرف جلو بروم و از آنها فاصله بگیرم. پس از چند لحظه دوباره در بدن جسمانی خودم بودم. مدت زیادی طول کشید تا موفق به مراجعت و به خواب رفتن شدم.

۱۹۶۱/۱۱/۲۳، ـ شب هنگام. این تجربه بسیار غیر معمول و به‌حالت

بسیارزنده بود و من نمی‌دانم که آیا من چیزی را که میل دارم، یك‌بار دیگر موفق به دیدن آن خواهم شد. کاملاً خسته بودم و دیروقت به تختخواب رفتم. حدود ساعت دو نیمه شب لرزشها بدون تلاش خود من آمدند. با وجود احتیاج به خواب تصمیم گرفتم «کاری انجام دهم». پس از اینکه خودم را به آسانی از جسم جدا کردم، پشت سرهم به چند نقطه رسیدم. به‌خاطرم آمد که به خواب احتیاج دارم و به بدن جسمانی مراجعت کردم. من به بدن جسمانی‌ام که در تختخواب بود فکر می‌کردم و بدنم واقعاً هم در تختخواب قرار داشت. اما به‌سرعت فهمیدم که اشکالی وجود دارد. روی پاهایم چیزی شبیه به جعبه بود که گویا برای این بود که پتو را از پاهایم دور نگاه دارد. در اتاق دو نفر بودند، یك مرد و یك زن سفیدپوش که من او را به‌عنوان پرستار شناسایی کردم. آنها در فاصلهٔ بسیار کمی از تخت من آهسته صحبت می‌کردند.

اولین فکرم این بود که اتفاقی افتاده است، برای مثال همسرم مرا در یک نوع بیهوشی در تختخواب یافته و با عجله به بیمارستان آورده است. پرستار و محیط استرلیزهٔ اتاق و تختخواب بیانگر بیمارستان بود.

پس از مدتی ایشان صحبت را قطع کردند و خانم (پرستار) از اتاق بیرون رفت. مرد به تختخواب من نزدیك شد. بسیار ناراحت شدم زیرا نمی‌دانستم که چه قصدی دارد. روی تختخواب خم شد و آهسته ولی محکم شانه‌های مرا گرفت و با رنجی تمام و چشمهای براق به من نگاه کرد. وقتی تکان خوردم، وضعم بدتر شد. هرچه سعی کردم نتوانستم تکان بخورم. احساس می‌کردم تمام عضلات بدنم فلج شده است. کاملاً ترسیده بودم. سعی می‌کردم از او دور شوم، اما او صورتش را به من نزدیکتر کرد و در کمال تعجب من، از دو طرف صورتم را بوسید. ریش او را به‌خوبی حس می‌کردم. برق چشمهای او به‌خاطر گریه بود. سپس بلند شد، بازوهایم را رها کرد و آهسته از اتاق بیرون رفت.

با وجودی که وحشت کرده بودم، می‌دانستم که همسرم مرا به بیمارستان نیاورده و این مرد یك غریبه است. از همه مهمتر اینکه من به یك مکان کاملاً اشتباه آمده بودم. می‌دانستم که باید کاری انجام دهم اما همهٔ تلاشم بی‌نتیجه بود. به‌تدریج صدای زوزه مانندی در سرم به‌وجود آمد، تقریباً مثل صدای بخار آب یا هوا. چون تا حدودی این صدا را می‌شناختم، روی آن

تمرکز کردم و شروع به نبض زدن کردم. یعنی آهسته و بلند روی ریتم و مدل دقیق شدم. می‌دانستم که به این نحو سریع‌تر به فرکانس مخصوص می‌رسم و کمتر از چند لحظه هم به فرکانس بالا همراه با لرزش رسیدم. سپس سعی کردم از جسمم ارتفاع بگیرم که بدون هیچ زحمتی هم میسر شد. پس از چند لحظه با یك بدن جسمانی دیگر برخورد کردم.

این‌بار بسیار محتاط بودم. شروع به لمس تختخواب کردم. از بیرون اتاق صداهای آشنا می‌آمد. اتاق تاریك بود. وقتی چشمهایم را باز کردم، دستم را به طرف کلید برق بردم. جایش درست بود. چراغ را روشن کردم. عمیقاً از مراجعت خودم احساس سبکی کردم.

۱۹۶۳/۶/۷ . پس از چند لحظه حرکت کردم و جلوی در به یك خانم برخوردم که او هم در هوا «شناور» بود. او به من یادآوری کرد که ما دیر مراجعت می‌کنیم، اما با سعی و کوشش می‌توانیم به داخل برویم (به کجا این را نمی‌دانم). سپس به یك ساختمان نزدیك شدیم. ظاهراً شبیه به یك بیمارستان بود. مستقیماً از میان در به داخل پرواز کردیم (بدون باز کردن در) و به این ترتیب از مزاحمت نگهبان جلوی در راحت شدیم. داخل بیمارستان از هم جدا شدیم و فوراً یك دکتر خوشرو اظهار داشت که مرا می‌پذیرد و من می‌توانم در اتاق دوم دست راست انتظار بکشم. همین کار را کردم، ولی برای پیدا کردن اتاق گیج شدم، زیرا توی اتاقها افراد زیادی عمیقاً سرگرم صحبت بودند و هیچ‌کس حضور مرا حس نکرد. سرانجام توی اتاق صبر کردم تا آن مرد آمد و معاینه‌ام کرد و توضیح داد که باید تحت معالجه قرار بگیرم. او از معالجهٔ غلظت[1] خون صحبت کرد و از ۱۵۵۰۰ سانتیمتر رو به بالا و بعد رو به پایین (معنی این حرف را نفهمیدم. حالا معنی اش هرچه که می‌خواهد باشد). پرسیدم: معالجه برای چه؟ جواب داد: به‌خاطر تکامل بشریت. باز پرسیدم: برای چه (منظورم این بود که چه تکاملی؟)، اما او جوابی نداد. چون از معالجه وحشت داشتم، احساس کردم که باید به بدن جسمانی مراجعت کنم و این کار را هم کردم و با مشکلی روبه‌رو نشدم.

1 – Titration

۱۹۶۱/۷/۱۳- بعدازظهر. شب هنگام. به‌هنگام یك دیدار در کیپ‌کود [۱] کمی خسته بودم که به هاینیس [۲] وارد شدم. دراز کشیدم تا استراحت کنم. پس از خلسه، مرحلهٔ جداسازی به‌طور عادی انجام شد و من دوباره در قسمت عقب خانه، نزدیك گاراژ، شناور بودم. سگی توی حیاط پرسه می‌زد (یك حیوان بزرگ از نوع سگ گرگی). وقتی حضور مرا حس کرد، با هیجان پارس کرد. یك نفر از گوشهٔ حیاط ظاهر شد. اسلحهٔ کمری‌اش را از غلاف بیرون کشید و مرا هدف قرار داد. خودم را کاملاً عقب کشیدم و بدون اینکه اصلاً فکر کنم که گلوله نمی‌تواند به من اثر کند، مراجعت کردم. فکر کردم دیگر مشکل برطرف شده است. چیزی به‌خاطرم نمی‌آید، جز اینکه آن مرد بسیار بزرگ بود.

همان شب وقتی در رختخواب قرار گرفتم، لرزش دوباره شروع شد و من بیرون رفتم. از فراز خانه‌های بسیار به‌حالت شناور گذشتم. در ضمن سعی داشتم تصمیم بگیرم که چه باید بکنم که ناگهان همان مرد بزرگ جلوی من ظاهر شد و حضور او سبب شد که من توقف کنم. قدرتمند اما متین و آرام بود. از من پرسید که به چه دلیلی می‌خواهم با رئیس جمهور صحبت کنم. ابتدا بسیار حیرت کردم، زیرا واقعاً آرزویی نداشتم با آیزنهاور حرف بزنم (این نام را ذهن من در ارتباط با کلمهٔ پرزیدنت مرتبط کرد). فوراً یك برنامهٔ صلح در ذهنم ساختم و به مرد قوی هیکلی که با من حرف می‌زد گزارش دادم. سپس او سؤال کرد: «چطور ما مطمئن باشیم که شما نسبت به ایالات متحده وفادارید؟» با حالتی گیج به او جواب دادم که اطلاعات کافی دربارهٔ من در واشنگتن وجود دارد. پس از لحظه‌یی او گفت: «شما حالا نمی‌توانید با پرزیدنت صحبت کنید». من هم نظر او را تأیید کردم.

وقتی دوباره به رختخواب برگشتم و دربارهٔ آن فکر کردم، برایم روشن شد که او دیگر رئیس جمهور نیست و ناگهان برایم روشن شد که کندی یك نگهبان غیر ملموس دارد. یا اگر درست گفته شود: نگهبان ذهنی. پس از این به فکرم آمد که شاید کندی در تعطیلات آخر هفته در هاینیس باشد.

1 – Cape Cod
2 – Hannis

بلند شدم و برای دیدن روزنامهٔ محلی پایین رفتم. پس از رؤیت روزنامه دانستم که کندی برای تعطیلات آخر هفته در هاینیس است و بعدازظهر همان روز وارد می‌شود. (دو روز آخر من هیچ روزنامه‌یی نخوانده بودم.)

اینها «رویدادهایی» است که نمی‌توان آنها را در یك رده‌بندی جای داد ـ به‌خصوص به‌عنوان خوابهای روزمره. ممکن است هریك از این رویدادها برای خودشان جزئی از نقاشیهای زنده‌یی باشند که سرانجام روزی کاملاً ظاهر خواهند شد. امیدوارم برای پی بردن به پاسخ همهٔ این سؤالات احتیاج به «مردن» نباشد.

۱۳ ـ بدن ثانی

قویترین دلیل برای اثبات وجود یك پدیده، قرینه بودن آن به‌هنگام نظاره کردن تکراری آن است. فقط با این نوع آزمایشات ـلااقل تا جایی که من توانستم پی ببرم ـ به این نتیجه رسیدم که بدن ثانی، بدون تردید و سؤال، وجود دارد. فکر می کنم که همهٔ ما دارای چنین بدنی باشیم، زیرا بعید است که فقط من از چنین استثنایی برخوردار باشم.

اگر بدن ثانی وجود دارد، چگونه است و آثار آن چیست؟ در اینجا قسمتهایی از بیش از صد آزمایش را ذکر می کنم.

۱۹۵۸/۶/۱۱ ـ بعدازظهر. چشمهایم را باز کردم. همه چیز عادی به‌نظر می رسید، غیر از لرزشها در قسمت سر. چشمهایم را که بستم به نسبت قویتر شدند. تصمیم گرفتم بالا رفتن را امتحان کنم. از روی کاناپه به‌طرف جلو شناور شدم، بالای وسط اتاق و سپس کاملاً نرم و آرام رو به عقب و مثل یك پر سقوط کردم و کف اتاق را لمس کردم و ظاهراً سر و شانه‌ام روی زمین قرار گرفت. در این حال قسمت لگن خاصره و پاهایم در هوا بود.

این طور می شود توضیح داد که گویی سرم بیش از تمام قسمت بدنم وزن

داشت و مرکز ثقل بدنم بود. بدنم به‌طرف زمین کشیده شد. حس می کردم هنوز وزن دارم، ولی خیلی کم.

۱۹۵۸/۷/۱۹ـ بعدازظهر،. دوباره روی کاناپه دراز کشیده بودم و احساس می کردم که لرزشها شروع می شوند. چشمهایم را باز کردم. دیدم همه چیز عادی است. سپس بازوهایم را که به حالت وارونه بودند به حرکت درآوردم و آنها را کشیدم و درحالی که طاقباز دراز کشیده بودم به‌طرف جلو شناور شدم. بازوهایم احساس متد کششی و زنده داشتند و من متعجب بودم (از استفادهٔ این کلمه «متعجب» بودم، آیا من خارج شده‌ام). وقتی به بازوهایم نگاه کردم هنوز به حالت جمع و وارونه روی سینه قرار داشتند.

به بالا نگاه کردم، به جایی که شکافهای کوچك و درخشان را روی بازوهایم و دستهایم دیدم. همانجایی که دستها را احساس می کردم. دوباره روی بازوها خم شدم و نگاه کردم و بعد به سایه‌های روشن و براقی نگاه کردم که وسعت پیدا می کرد و پخش می شد، به نحوی که می توانستم از میان قفسهٔ کتابخانه، پشت آن را ببینم. مثل یك نور نرم و لطیف روشن که در آن شکاف ایجاد شده باشد و حرکت هم بکند، یا من با خواست خودم آن را به حرکت درآورم. با انگشت آن را تکان دادم. انگشتهای روشن هم تکان می خورد. دستهایم را روی هم گذاشتم و دستهای روشن هم روی هم قرار گرفتند. به‌خوبی احساس می کردم که دستهایم درهم درگیر شده‌اند. دقیقاً مثل دستهای عادی بودند، نه چیزی دیگر.

تقریباً ده دقیقه در آن حالت قرار گرفتم. سعی داشتم که تفاوت این دلایل عجیب را مقایسه کنم. با نیروی دید مکاشفه‌یی خود دیدم که بازوهایم روی هم افتاده و روی سینه‌ام قرار دارد. همان وقت از شکافهای نورانی ضعیف، دستها و بازوهایم را دیدم که روی بدنم به حالت کشیده قرار داشتند. سعی می کردم دستهای جسمانی را به حرکت درآورم، اما میلی به این کار نداشتم. تلاش کردم تا شکافهای روشن را به حرکت درآورم. آنها به‌طور کامل «عمل» کردند. خواستم با دستهای جسمانی لمس کنم، اما چیزی احساس نکردم. با شکافهای روشن دستها را روی هم قرار دادم، احساسم کاملاً عادی بود. دستها از ساعد به پایین حالت شکاف عادی داشتند. من یك دست بی شکاف را روی طاقچهٔ نزدیك انبار

حرکت دادم و نتوانستم طاقچه را لمس کنم! اما دست شکافدارم توانست لمس کند.

لرزشها ضعیفتر شدند و من به‌سرعت دستهای شکافدار روشن و بازوهایم را به‌طرف سینه آوردم. احساسم مثل این بود که دستکشهای بلند به‌دست کرده باشم. پس از این می‌توانستم بازوهای جسمانی را تکان بدهم. نمی‌خواستم غافلگیر شوم. نمی‌دانستم اگر لرزشها تمام می‌شدند، چه اتفاقی می‌افتاد. شاید اصلاً مایل نبودم بدانم که چه اتفاقی می‌افتاد.

۱۹۶۰/۵/۵شب هنگام. چند بار احساس کردم که بدن گرمی روی کمرم قرار گرفته است. درست در لحظه‌یی که بدن جسمانی را ترك می‌کردم. بنا به تجربه‌یی که از رویدادهایی که برایم پیش آمده بود داشتم و بنا به مجموعهٔ ذهنی ام، بسیار محتاط شده بودم.

هربار که این «موجود» را روی کمرم احساس می‌کردم، به بدن جسمانی برمی‌گشتم. معتقد بودم که این موجودات «زاییدهٔ تفکر»ند، و یا شاید انحراف اخلاقی دارند. فکر کردم که اصلاً این موجودات مظهر رفتار و معانی و آداب زشتند. وحشت‌انگیز بود. وحشتم زمانی قوی‌تر شد که متوجه شدم صورت او روی گردن غیرجسمانی من قرار می‌گرفت، ریش دارد! مثل مردی که صورتش را با عجله اصلاح کرده باشد. غیر از ریش، صدای تنفس ناله مانند او را نیز نزدیك گوشم می‌شنیدم. این بچهٔ کوچك و ظریف، تفکر نبود بلکه مرد بزرگی بود با میل و تنفس مخصوص جنسی و کاملاً غیرطبیعی. در غیر این‌صورت چرا یك فرد دیگر را انتخاب نمی‌کرد؟ چرا مرا انتخاب کرده بود؟ چنانچه این موجود مؤنث می‌بود آیا می‌توانستم احساسی غیر از این داشته باشم؟ پس مطمئن بودم که باید او را از خودم دور کنم.

۶۰/۵/۲۲. در واقع ریش کلید بود و دیگر احتیاجی نبود که من راجع به «مرد» نامبرده اشاره کنم و ناراحت بشوم زیرا او و هنوز هم اینجا بود، امّا دیگر می‌دانستم که او کیست. این دفعه، پس از اینکه پنج بار از ترس به بدن جسمانی وارد شدم، کمی شجاع‌تر شدم. و کمی هم از بدنم بیرون

آمـدم و دقیقاً مثل دفعات پیش، بدنی را روی کمرم احساس کردم، سر ریش‌دار پشت گردنم. این بار حرکت به‌نـظر خصمانه رسید. با احتیاط دستم را به عقب بردم و با کف دست روی صورتی که عقب بود فشار آوردم. او در حین حرکت و با سکندری متوقف شد. بدن در جای خود، پشت کمرم پرس شده بود، بنابراین به بدن جسمانی برگشتم.

عصبـانی بلنـد شدم و نشستم و راجـع به این موضـوع فکـر کردم. درحـالی که در فکر بودم به چانه‌ام دست کشیدم. و به‌نظرم رسید که باید اصلاح کنم. ناخودآگاه این فکر به مغزم خطور کرد. دوباره روی چانه‌ام دست کشیدم. احساسم مثل دفعهٔ قبل آشنا بود. درست مثل اینکه روی صورت او دست کشیدم... آیا این ممکن بود؟ سپس احساس کردم که گلویم خشك است، مثل اینکه از دهان تنفس کرده باشم، همان‌طور که آدم تنفس می کند، مثل وقتی که...

یك راه برای اثبات وجود داشت. دراز کشیدم و پس از مدتی موفق شدم لرزشها را به‌وجود بیاورم. آهسته خود را از بدن جسمانی بیرون کشیدم. بله، دوباره احساس کردم. بدن را احساس کردم، سکندری و غلت خوردن در پشت گردنم و نفس سنگین در گوشم متوقف شد. دوباره، و سپس باز هم متوقف شد و مجدداً تنفس کردم. «بدن» پشت من هم عین ریتم نفس خودم عمل می کرد. بدن بیچاره‌یی که پشت من چسبیده بود، خود من بودم!

به بدن جسمانی مراجعت کردم. بلند شدم و نشستم و درباره‌اش فکر کردم. سؤال این است: «کـه کدام بود؟» وقتی به آن فکر کردم، به‌نظرم رسید که آنکـه در عقب بدن جسمانی بود، من بودم و این یکی «قالب» غیرجسمانی یا در حقیقت اصل «من» واقعی. به این جهت این‌طور فکر می کنم، زیرا بدن جسمانی به‌طور استثنایی هر عملی در عقب به او مرتبط می شود، درحالی که فکر کردن و عقل در جلوی «من» است، گیج کننده است اما واضح و واقعی.

از این به‌بعد دیگر مشکلی ندارم، من این کشف را تجربه کردم. اما درباره آدمهایی صحبت می شود که از سایهٔ خود می ترسند!

۶۰/۸/۸ ـ بعدازظهر. یك آزمایش جالب دیگر را شروع کردم. پس از اینکـه دراز کشیدم از متـد شمارش استفاده کردم که باعث به‌وجود آمدن

لرزشهای قوی و شدید شد. زمانی که فرکانس بالاتر رفت (آنقدر که انتخاب در اختیار من بود هر ثانیه ۳۰ دور سریع‌تر می‌شد تا آنجایی که من فقط گرما احساس می‌کردم) تصمیم گرفتم که بدن را آرام ترك کنم که این مرحله را امتحان کنم. اول پاهای روشن بانور بیرون آمد. سپس باسن، اما دیگر قسمتها بیرون نیامد! سینه و شانه‌ها را نتوانستم بیرون بیاورم. با تعجب تمام مدت سعی داشتم که پاها و باسن را به جلو و یا عقب حرکت دهم. من این‌را با دید جسمانی مشاهده کردم. که به‌نظر می‌رسید مات باشد. چند مرتبه سعی کردم که پاها را از بدن جسمانی به طرف جلو حرکت بدهم و بعد به سمت راست و بعد آن را به‌طرف پایین رها کردم؛ زمانی که این کار را می‌کردم، آهسته به‌طرف عقب حرکت می‌کرد، و با کاناپه برخورد می‌کرد و بعد روی کف زمین می‌خورد، به‌نحوی که روی کاناپه خم می‌شد، طوری که گویی استخوانی ندارد. درست مثل یك پارچه که با سرعت کمی آهسته روی زمین بیفتد و یا (انداخته شود) و بعد روی هم جمع شود. اثرات بعدی مشاهده نشد. زمانی که به‌بدن جسمانی مراجعت کردم و بلند شدم نشستم. گذشت زمان: بیست دقیقه.

۱۹۶۰/۹/۱۶، . باز هم در یك روز شنبه خارج از بدن جسمانی بودم و سعی داشتم که در همان فضا بمانم. یك‌بار دیگر متوجه یك بدن عجیب لاستیکی شدم. به احتمال من در میان اتاق ایستاده بودم، دست را به‌طرف دیوار دراز کردم تا بتوانم آن را لمس کنم، که حدود دو متر و نیم دورتر از من قرار داشت. ابتدا بازویم تا نزدیکی دیوار هم نمی‌رسید. به همین دلیل دائماً دستم را به جلو هُل می‌دادم، که ناگهان دیوار را بر کف دستم لمس کردم. فقط با کشیدن و درازکردن دستم، دو برابر طولانی‌تر از اصل می‌شد، بدون اینکه هیچگونه تغییری احساس کنم. اما وقتی که این کار را انجام نمی‌دادم، بازو برمی‌گشت و دوباره عادی به‌نظر می‌رسید. این دیگر ظاهر را تأیید می‌کند که آدم می‌تواند آن‌را به‌هر شکل که می‌خواهد دربیاورد، که آدم ـخودآگاه و یا ناخودآگاهـ مستقیم و مستقل فکر می‌کند. و در صورتی که آدم با آن کار نداشته باشد، به شکل عادی و عادت‌شده بشری برمی‌گردد. و اگر انسان به حالت خودآگاه، برای شکل و فرم مخصوصی فکر کند، در این صورت همان‌طور هم شکل می‌گیرد و البته

این نظر من است تا چه درست باشد؟
شاید آدم بتواند موقتاً به‌صورت سگ یا گربه درآید. آیا این می تواند همان افسانهٔ گرگ خون‌آشام باشد؟ من فکر نمی‌کنم که اصلاً مایل به امتحان کردن باشم.

۱۹۶۲/۱۰/۱۰ عصر ـ غروب. من اطلاع دیگری راجع به اینکه «انسان به چه شکل درمی‌آید، وقتی که در بدن جسمانی نیست» به‌دست آوردم. اول شب، حدود ساعت هفت و نیم می‌خواستم سعی کنم که آر. دبلیو را در آپارتمان محل سکونتش که در سیزده کیلومتری بود ملاقات کنم. معتقد بودم که بیدارم. هیچ مشکلی نداشتم و خود را فوراً در یك اتاق نشیمن یافتم. در آنجا یك خانم نشسته بود، که من او را به‌جای آر. دبلیو گرفتم، در یك مبل در کنار او یك چراغ روشن بود. به سوی او حرکت کردم، اما به‌نظر رسید که او اصلاً به من توجهی ندارد. اما بعد فکر کردم که مرا می بیند، اما ظاهراً او می ترسید. عقب رفتم تا با او حرف بزنم. ولی چیزی مرا به‌طرف بدن جسمانی می کشاند، لرزشها ضعیف شدند. دلیل احضار برگشت، خواب رفتن یك‌دست بود و مورمورکردن به‌خاطر کمبود جریان خون، زیرا بدنم به‌طرز ناجوری روی آن قرار گرفته بود.
یك گزارش ضمیمهٔ غیرعادی جهت گزارش کردن وجود دارد. روز بعد آر. دبلیو از من پرسید که من شب قبل چه انجام داده‌ام. از او پرسیدم، برای چه شما می خواهید این را بدانید، و او جواب داد: «من دیروز پس از شام در اتاق نشیمن نشسته بودم و روزنامه می خواندم. یك چیزی باعث شد تا من به بالا نگاه کنم، و در یك طرف اتاق چیزی در هوا تکان می خورد».
از او پرسیدم، چه شکلی بود. او گفت: مثل یك تکه پارچهٔ بدن‌نما شفاف وخاکستری‌بود زیرا می‌توانستم‌دیوار و صندلی را پشت سر او ببینم. به‌طرف من آمد. ترسیدم و فکر کردم شاید تو باشی، به این دلیل از تو پرسیدم: «باب، آیا تو هستی» اما او همین‌طور معلق در میان هوا بود و بی صدا تکان می‌خورد. سپس از او پرسیدم «آیا تو هستی» و گفتم «اگر تو هستی، باید لطفاً به خانه بروی و مرا ناراحت نکنی.» در این موقع او عقب‌نشینی کرد و به‌سرعت رفت. او پرسید: «آیا واقعاً خودت بودی؟» جواب دادم که این ممکن است.

«پس در این صورت، بار دیگر چیزی بگو تا تو را بشناسم» و در ادامهٔ صحبتش گفت: «تا این‌طور نترسم.» به او اطمینان دادم که بار دیگر این کار را خواهم کرد اما نکته این است که قالب مثالی من چندان روشن نیست و همیشه هم نمای انسانی ندارد.

۱۹۶۲/۱۱/۲۱. این بار تصمیم گرفتم «منطقـه‌یی» را صرفاً برای سفر انتخاب کنم. برای خروج از در اتاق به خاطرم آمد که نیازی به گذشتن از در اتاق ندارم. به همین دلیل برگشتم و مستقیم به طرف دیوار شناور شدم اما وقتی به دیوار رسیدم نتوانستم عبور کنم. این امر تعجبم را برانگیخت زیرا دفعات گذشته این کار انجام شده بود و داشتم فکر می‌کردم که این بار چه اشکالی در کار است که نمی‌توانم از میان دیوار بگذرم. در این لحظه دستهایم را باز کردم و به دیوار فشار آوردم. یك لحظه مقاومت احساس شد اما لحظه‌یی بعد موفق به عبور شدم. مانع به طور ناگهانی از بین رفته بود و من به راحتی از میان دیوار می‌گذشتم؛ درست مثل شناکردن در آب. به هر حـال، این بار چیزی با دفعـات گذشتـه فرق داشت زیرا در حین عبور می‌توانستم اشیاءِ به‌کار رفته در ساختمان را، مثل رنگ و مصالح ساختمانی و ورقه‌های چوب و پوشش سقف و نمای بیرونی، لمس و احساس کنم. درست مثل موقعی که دستم را در کف اتاق فرو برده بودم.

نمی‌دانم این مقاومت غیرمعمول در ابتدای سفرم چه بود؟ این نکته‌یی بود به عهدهٔ افراد پیشرفته‌تر از من و به عهدهٔ آینده.

۱۹۶۳/۲/۱۵ غروب. یك آزمایش غیرمعمول. پس از «گرفتن ارتفاع» که به راحتی هم انجام شد، برای مشاهده در همان اتاق ماندم و سرانجام جرئت برگشتن و نگریستن به بدن جسمانی را که روی تخت قرار گرفته بود پیدا کردم. به دقت شروع به بررسی کردم. آهسته فرود آمدم و در تاریکی اطـراف خودم و اشیاءِ مختلف را لمس کردم. (نـور کمی از بیرون اتاق می‌تابید و مانع دید دقیق من می‌شد. آیا این خواب بود؟) البته باید بگویم که نگـریستن به بدن جسمانی با نوعی دوگانگی همراه است. با دقت و احتیاط به پاهای جسمانی دست زدم و بدن جسمانی ام را لمس کردم. وقتی شست پای چپم و ناخن ضخیم را لمس کردم مطمئن شدم، زیرا شست پای

چپم در اثر سانحه‌یی در سالهای گذشته آسیب دیده بود و ناخنش شکلی غیرطبیعی داشت. با دست، طرف راستم را لمس کردم. همه چیز وارونه بود، درست مثل تصویر در آیینه. وقتی قسمت بالاتنه را لمس کردم، متوجه شدم که از قسمت بالاتنه به بعد دیگر وارونه نیست. به نظر می‌رسید که دستهایم به راحتی وارد بدنم نمی‌شود. نکتهٔ دیگر اینکه لمس چشمهای بستهٔ جسمانی برایم عجیب و غریب بود. گویی انسان دیگری را لمس می‌کنم. درحدی نزدیك شدم تا توانستم صورتم را ببینم و مطمئن شدم که واقعاً خودم هستم. اما کمی مبهم‌تر، تارتر. از اینکه غرورم حاضر به اعتراف به آن بود، تعجب می‌کردم. البته من هیچ‌وقت خودم را خوش‌قیافه به حساب نمی‌آوردم و سطحی معمول برای چهره‌ام قائل‌بودم. اما این جابه‌جایی و وارونه بودن و دیدن عجیب بود. آیا جهت‌یابی را از دست داده بودم. اگر چنین بود، پس چطور ناخن ضخیم و تغییر شکل یافته در طرف راست من بود، در صورتی که می‌بایست در طرف چپ باشد. به‌هرحال نظرم این بود که این آزمایش باید ادامه یابد.

۱۹۶۰/۳/۱۸ . پس از جداشدن از خودم در نزدیکی بدن جسمانی ماندم زیرا می‌خواستم جواب سؤال دکتر برادشو را پیداکنم که از من پرسیده بود: آیا بدن غیرجسمانی لباسی هم به تن دارد؟ چون تاکنون خودم به این موضوع بی اعتنا بودم بدن جسمانی را لمس کردم که دانه دانه، مثل پوست پرندگان پرکنده بود. و لباسی هم نداشت. از خودم پرسیدم که همیشه این طور است، یا فقط همین بار؟

۱۹۶۱/۲/۲۳ . با روش «به درون غلتیدن» از بدن جسمانی‌ام جدا شدم. در اتاق حرکت کردم. ظاهراً چیزی باعث می‌شد تا خودم را عقب نگه دارم، درست مثل شناکردن در آب. ناگهان کمرم تیر کشید ولی دردناك نبود. با روش ذکر شده یك دور به عقب زدم و در جایی که پاهایم روی سرم قرار داشت به طرف بدن جسمانی برگشتم. بلند شدم و نشستم. در همین حال کسی در زد. (دخترم بود.) چه عاملی باعث عقب‌نشینی من شد؟ آیا علت «نوار» ارتباطی بین دو بدن بود که به تازگی دربارهٔ آن مطالعه کرده بودم.

۱۹۶۰/۷/۷ـ بعدازظهر، این آزمایشی بود که دیگر مایل به تکرار آن نیستم. در قفس فاراده بودم (با میله‌های مسی بر روی زمین، با نیروی ۵۰ کیلووات جریان‌هم‌سو؟ سعی داشتم در میان قفس حرکت کنم: توانسته بودم بسیار خوب و راحت از بدن جسمانی جدا شوم. پس از این احساس کردم که گویی در یك گونی که از سیمهای انعطاف‌پذیر بافته شده محبوسم. به‌قدری انعطاف‌پذیر بود که در مقابل فشار من سیمها جا باز می‌کردند اما قادر به خارج شدن از آن نبودم. مثل یك حیوان اسیر شده در جای تنگ حرکت می‌کردم تا سرانجام توانستم به بدن جسمانی مراجعت کنم. حال که دربارهٔ آن فکر می‌کنم می‌فهمم که هیچ نوع سیمی در کار نبوده است بلکه محیطی الکتریکی و مغناطیسی بوده که به شکل قفس فاراده می‌نموده است. شاید این زمینه‌یی برای تشریح «قالب مثالی» بشود؟!

۱۹۶۰/۱۰/۳۰ـ بعدازظهر، حدود ساعت سه بعدازظهر به منظور ملاقات «ای. دبلیو» که خانه‌اش در فاصلهٔ هشت کیلومتری بود، دراز کشیدم. کمی مشکل به حالت ارتعاشات مخصوص رسیدم. سپس از اتاق بیرون آمدم و به کلی از بدن جسمانی‌ام دور شدم. ندای ذهنی‌ام روی ای. دبلیو متمرکز شده بود. سیر و سفر را شروع کردم و (به نسبت) آهسته حرکت می‌کردم. ناگهان خودم را بر فراز خیابانی یافتم که پُراز مغازه بود. ارتفاع من حدود هفت یا هشت متر بالای پیاده‌رو بود (تقریباً بالاتر از پنجره‌های طبقهٔ دوم) و توانستم آن خیابان را که خیابان اصلی آن شهر کوچك بود شناسایی کنم. همچنین ساختمانها و زاویه‌های مختلف شهری را که از روی آن می‌گذشتم. چند دقیقه به همین نحو به حرکت بر فراز پیاده‌رو ادامه دادم تا یك پمپ بنزین را دیدم و یك اتومبیل سفیدرنگ که چراغهای عقبش را باز کرده باشند، (این اتومبیل جلوی یك دروازه پارك شده‌بود). از این موضوع که ای. دبلیو را ندیده‌ام و به هدف تعیین شده نرسیده‌ام ناراحت بودم. از طرف دیگر چیز جالبی هم نمی‌دیدم. تصمیم گرفتم به بدن جسمانی برگردم. به راحتی موفق به برگشت شدم. پس از مراجعت بلند شدم و نشستم و سعی داشتم تا عدم موفقیت خودم را تحلیل کنم. باید یك زمینه را پیگیری می‌کردم. به طرف گاراژ رفتم و قصد داشتم که این هشت کیلومتر را تا به شهر کوچکی که او در آن زندگی می‌کرد طی

کنم. در ضمن فکر و سعی می‌کردم که بین راه تمام چیزهایی را که دیده بودم بررسی کنم. به همان مکان رسیدم و همان اتومبیل سفیدرنگ را که هنوز هم در مقابل دروازه پارك شده بود دیدم. اثباتهای ریز و کوچك ولی تسکین بخش!

به بالا نگاه کردم تا بفهمم در چه ارتفاعی بوده‌ام و با کمال تعجب دیدم که در ارتفاعی که من شناور بودم سیمهای نسبتاً قوی بر فراز پیاده‌رو تعبیه شده است. آیا محیطهای الکتریسیته، بدن ثانی را به طرف خود می‌کشد؟ آیا این همان مدیومی است که بدن ثانی به وسیلهٔ آن سفر می‌کند؟ سرشب به خانهٔ ای. دبلیو رسیدم. وقتی به آنجا رسیدم متوجه شدم که اصلاً از هدف دور نبوده‌ام زیرا ای.دبلیو، حدود ساعت سه و بیست و پنج دقیقه، در شهر و در خیابان اصلی بوده و من بیش از آنچه تصور می‌کردم به او نزدیك بوده‌ام.

۱۹۶۱/۱/۹ـ غروب . سرشب، به دنبال صحبتی که با خانم دکتر برادشو داشتم، سؤالی مطرح شد که آیا واقعاً «باندیانواری» بین بدن جسمانی و ثانی وجود دارد یا نه. خودم تا به حال متوجه چیزی ارتجاعی شده بودم و درحالی که این موضوع در ذهنم حك شده بود، اواخر بعدازظهر، با روش نحوهٔ یادآوری و با کمك روش چرخش بر روی محور از بدن جسمانی خارج شدم و تقریباً یك متر بالاتر از بدنم ماندم. چون به دنبال «باند» می‌گشتم، عقب رفتم، ولی چیزی برایم قابل رؤیت نبود. شاید به خاطر تاریکی و یا اینکه چیزی نبود. به پشت سرم دست دراز کردم تا مطمئن شوم که آیا چیزی قابل رؤیت و لمس وجود دارد یا نه. به تمام نقاط سرم دست کشیدم. ناگهان پشت سرم چیزی لمس کردم. با دو دستم آن را گرفتم. هرچه بود بین دو شانه قرار داشت و تا جایی که یادم می‌آید ادامه می‌یافت. نقطهٔ مبدأ را لمس کردم. همان‌طور که انتظار داشتم چیزی مثل ریشهٔ درخت تنومندی را لمس می‌کردم. ریشه تا وسط کمر و پشت گردنم و به طرف شانه می‌رسید و پس از طی این مسیر مبدل به رشته‌یی نوار مانند می‌شد ـ شبیه به یك کابل پنج سانتیمتری، در صورتی که بتوان یك کابل پنج سانتیمتری را کابل نامید. با حالتی بسیارنرم به طرف پایین می‌رفت و من می‌توانستم شکل آن را دقیقاً لمس و حس کنم. حرارت آن مثل بدن بود

و به نظر می رسید که از صدها (بلکه هزاران؟) تار و رشته تشکیل شده است که بسیار دقیق و مرتب درهم بافته شده‌اند. این «نوار» بسیار انعطاف‌پذیر بود و پوششی هم نداشت. انبساط خاطر و رضایت عجیبی از لمس آن به من دست می داد. مراجعت کردم تا پیگیری کنم. نشانه‌های اساسی حتماً برای اثبات آن، به روشی غیر از تجربهٔ شخصی، مثلاً توسط شخصی ثالث، وجود دارد. شاید روزی بتوان به چنین اثباتی رسید. به همین خاطر می خواهیم به طور فشرده بررسی کنیم که به چه نتیجه‌یی رسیده‌ایم؟

۱ـ تا جایی که بشود درك کرد، بدن ثانی دارای وزن است. این بدن تحت تأثیر قانون جاذبه قرار دارد، البته نیروی ثقل کمتری را نسبت به بدن جسمانی تحمل می کند. البته یك فیزیکدان بهتر می تواند در این باره توضیح دهد. او خواهد گفت: این سؤالی است که به جرم مرتبط می شود و هرآن چه که در دیوار می تواند نفوذ کند، بالقوه باید دارای چنین وزن مخصوصی (چگالی) کمی باشد تا بتواند در فضای بین ملکولهای شبکه‌بندی شدهٔ ماده نفوذ کند. چنین وزن مخصوصی بسیار کم است، یعنی جرم اندك، اما هنوز هم می تواند ماده باشد.

درستی این موضوع از راه آزمایش عملی به اثبات رسیده است، یعنی به این شکل که من، نه به طور کامل بلکه به صورت نیمه، از بدن جسمانی جدا شدم به طوری که پاها و لگن خاصره‌ام به عقب افتاده بود و از روی رختخواب به چرخش درآمدم، و جرم با وزن مخصوص بسیار کمی سقوط کرد، مانند پری که از هوا سقوط می کند. نفوذ در دیوار هم می تواند به عنوان یك مثال مطرح باشد. اما مقاومت اولیه می توانسته است به وسیلهٔ نوعی تنش سطحی که به ارتعاشات مرتبط است به‌وجود آمده باشد. البته در صورتی که این مقاومت یك‌بار خنثی شده باشد، جرمی که دارای وزن مخصوص کمی است، مجاز است که از میان ملکولهای یك دیوار عبور کند. شاید یك فیزیکدان باهوش و ذوق بتواند از این موضوع سرنخی پیدا کند و آن را دنبال کند!

۲ـ بدن ثانی تحت شرایط خاصی، قابل رویت است. برای قابل رؤیت کردن آن باید نور با طیف مشخصی منعکس شود (یا نور باید حداقل یك موج فرکانس بالا نسبت به این طیف باشد). وقتی به مورد گزارش تجربه با بازوهایم رجوع می کنم، چنین به نظر می رسد که من نور ساطع شده را

دیده‌ام. البته باید توجه داشت که این نور در اطراف قالب بدن قابل رؤیت بوده است و بقیهٔ نور در روشنایی روز غیرقابل رؤیت است. این امر (دیدن نور) زمانی ممکن می‌شود که من از نظر مکانیسم در یك حال تغییر یافته و بالا قرار داشته باشم. آن چیز شفاف پارچه مانند (شیفون خاکستری) کـه آر. دبلیو توسط نور مصنـوعی و در حالت هوشیار دیده است، باید چیز جداگـانه‌یی باشد. این امر در رده‌بندی انعکاس یا ساطع شدن نور قرار می‌گیرد، و باید از این دید بررسی شود. اگر بتوان این گزارشات را اساس تحقیق قرار داد، شرایطی به‌وجود می‌آید که بتوان بدن ثانی را با «مشاهده» ادراك کرد، اما چگونه باید این شرایط را به‌وجود آورد بحثی است که آینده آن را مشخص می‌کند.

۳ـ به نظر می‌رسد که حواس لمس در بدن ثانی با قوای لمس جسمانی شبـاهت بسیار داشته باشد زیرا در دستها به هنگام لمس یکدیگر، همان احساسی وجود دارد که در بدن جسمانی هست. این نکته در مورد گزارش و جست‌وجـوی «نـوار» نیز صدق می‌کنـد. دستهـا می‌توانستنـد بدن غیرجسمانی «من» را حس و لمس کنند و تا آنجا که فکر من می‌گفت آنچه که من لمس کردم گوشت بود، گوشتی که، با اندکی تفاوت، از نوع پوست سر است. همچنین شواهدی وجود دارد که دستهای غیرجسمانی کاملاً شبیه به دستهای جسمانی‌اند. در واقع لمس و آزمایش شستهای پا این را ثابت کرد. این موضـوع در «تجـربـه» «بامردی» که روی کمرم قرار داشت نیز مشـاهـده شد. من بدن جسمـانی‌ام را در نزدیکی بدن غیرجسمـانی‌ام احساس کردم، این احساس نسبت به بقیهٔ اعضای بدن نیز وجود داشت. به نظر می‌رسید که در چنین «وضعیت مکانی» بدن ثانی اشیاءِ جسمانی یا فیزیکی را ادراك و لمس کند.

۴ـ بدن ثانی دارای حالتی بسیار ارتجاعی است و می‌تواند شکلی به خود بگیرد، اعم از اینکه در جزء باشد و یا طبق آرزو صورت پذیرد. از جمله «دراز شدن دست تا سه برابر اندازهٔ عادی» اثباتی برای این حالت ارتجاعی است. اگر این امر جداگانه زیر ذره‌بین بررسی شود، و قابل بررسی هم باشـد، در این صورت نمی‌شود باور کرد که سفـرهـای غیرجسمـانی و مسافتهای طی شده به وسیلهٔ عصاره و چکیدهٔ بدن جسمانی برانگیخته شود. اما «برگشت سریع» به کالبد جسمانی که، بنابه خواست شخص، «خارج

از جسم» می‌ماند به این عقیده باور می‌بخشد که شکل و شمایل بدن ثانی مانند عنصری شفاف و متحرك است و با تمام تحلیلهای امروزی مغایرت دارد. این امر خود می‌تواند دلیل انعطاف‌پذیری آن باشد زیرا وقتی که ذهن یا نیروی خواست انسان در یك مقطع زمانی شکل بخصوص را درخواست کند، این امر انجام می‌گیرد. برای مثال می‌توانیم فکر کنیم که شکل مأنوس انسان به نوعی حفظ شده به‌جا می‌ماند.

۵ـ این امکـان وجـود دارد که بدن ثانی مستقیماً برگردان همین کالبد جسمانی باشد. این نظریه از طریق جداسازی، به خارج غلتیدن و آزمایش معاینه و بررسی بدن جسمانی تقویت می‌شود. در این بررسیها کشف شده که پاها به جای سر قرار گرفته‌اند و به واسطهٔ اشتباه در جهت‌یابی و روشنایی ضعیف قابل توضیح است که به خاطر اشتباه و معکوس بودن شست، ارزش توجه و ملاحظه را پیدا می‌کند. تصور برعکس و وارونه بودن بدن می‌تواند به نوعی با تئوری ضد ماده ارتباط داشته باشد.

۶ـ به نظر می‌رسد که بررسی مستقیم، بر مبنای یك «نوار» ارتباطی متکی است که بین بدن جسمانی و ثانی وجود دارد، همان‌طور که در طول قرنها اغلب در ادبیات روحانی و معنوی دربارهٔ آن شرح داده شده است. کارآیی این منظور درحال حاضر روشن نیست. انسان می‌تواند به این امر فکر کند که بدن ثانی و هوش موجود در آن هنوز هم کنترل بدن جسمانی را با کمك این وسیلهٔ ارتباطی انجام می‌دهد. و به احتمال از همین راه هم اخبار از کالبد جسمانی انتقال می‌یابد و اثبات آن با ندای برگشت به خاطر اختلال در جریان خون و خواب رفتن دست، و یا کسی که درمی‌زد وجود دارد. اگر برقراری این ارتباط از این طریق باشد، در این صورت باید این «نوار» از نوع جنس یا عنصری با کیفیت بسیار عالی ارتجاعی ساخته شده باشد ـمثل خود بدن ثانی ـ تا بتواند همان‌طور که به نظر می‌رسد خود را تا مسافتهای بی‌پایان گسترش دهد.

۷ـ رابطه بین بدن ثانی و الکتریسیته و همچنین میدانهای مغناطیسی، بسیار حائز اهمیت است. آزمایش در قفس فاراده نیز اشاره به همین معنی است. همچنین هدایت بدن ثانی بر فراز خیابـان، یا در نزدیکی میدان الکتریسیته که از سیمهای برق قوی ساخته شده بود. حتی خود جریان برق نیز اشاره بر این نکته است.

۱۴ ـ ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه

پس از اینکـه تمـام ابعـاد بدن «جسمانی» و بدن ثانی را شرح دادم، مهمترین موضوع بررسی این است که ذهن چگونه نسبت به تجارب بدن ثانی عکس‌العمل نشان می‌دهد.

شاید روانشناسان و روانکاوان، اصطلاحاتی را که من در اینجا به‌کار برده‌ام رد کننـد زیرا تاکنون این پدیده از دید روانکاوی، روانشناسی و یا فیزیولوژی بررسی نشده است. امیدوارم که این بخش و همچنین بخش قبلی مورد توجه علما و رشته‌های مختلف علوم که در خدمت بشریت قرار دارند، قرار گیرد تا پژوهشهای امروز را به بررسیهای آینده پیوند دهد.

بیشتـر این سـؤالات به ذهن می‌رسنـد: «از کجا می‌دانید که خواب نمی‌بینید و تجـربـه‌تـان یك خواب زنده یا یك هالوسیناسیون از یك نوع مخصوص نیست؟»

این سـؤال، جوابی دارد که بسیار فراتر از خود سؤال است: «چگونه می‌توانم بدانم که تجارب من در حالت بیداری واقعیت دارد؟» همان‌طور که قبلاً گفتم، در اوایل، مدتها عقیده داشتم که این رویدادها واقعاً خواب و یا هالـوسینـاسیوننـد. توجـه من وقتی بیشتـر جلب شد که اثباتها بیشتر می‌شدنـد. دیده‌ها و رویدادها فرق بسیاری با وضعیت و موقعیت خواب دیدن دارند، به‌خصوص به خاطر دلایلی که در زیر آمده است:

۱ـ مستمر بودن ادراکهای خودآگاه؛
۲ـ تصمیمهای عقلی و احساساتی (یا هردو باهم) که در ضمن این رویدادها گرفته می شدند؛
۳ـ ادراکهای متنوع به وسیلهٔ حواس و یا چیزی در همین حد؛
۴ـ (برنگشتن) و عدم تکرار تصاویر و موضوعات؛
۵ـ رشد و پیشرفت رویدادها در یك زمان مشخص.

توضیح قانع کننده‌ای که می توانم بدهم این است که انسان در این وضعیت «خواب ندیدن»، درست مثل زمان بیداری، آگاه و هوشیار است. تمام معیارهای بیداری در این موقعیت نیز صدق می کند. این حالت، درواقع سبب گیج شدن من در آزمایشات اولیه بود. زیرا دوگانگی این هستی در تضاد با کل آموزش علم طبیعی و تجربه بشری است. اما خود را در چنین هستی تجربه کردن بهترین اثبات برای چنین مدعایی است.

این دستاورد خود هیپنوتیزم، یا پیامد بعد از هیپنوتیزم و تلقین است؟ خود هیپنوتیزم پدیده‌یی است که ما درباره‌اش زیاد نمی دانیم و تلقین یا القا که در هیپنوتیزم به‌کار گرفته می شود، می تواند به آماده‌سازی این مرحله کمك کند. اما باید بسیار محتاط بود و از هر نوع تلقین و جاذبه‌یی جلوگیری کرد، تا یك رویداد هالوسیناسیونی به آن اضافه نشود. اگر فاکتورهای بیشتری که در هیپنوتیزم دخالت دارد مورد ملاحظه قرار گیرد می توان پی برد که اگر رابطه‌های متنوع در عمل استفاده شود، با خود اثبات به همراه خواهد داشت.

اگر در چنین موقعیتی ذهن یا «روح» نوع دیگری عمل کند، چه تغییری حاصل می شود؟ به‌طور کلی به‌نظر می رسد که ضمیر خودآگاه به‌تدریج یك مرحلهٔ آزمایشی را پشت سر می گذارد. در نگاهی به گذشته، ضمیر خودآگاه به مرحله‌یی از رشد می رسد که سعی دارد مجموعهٔ ما را از خود دور کند و در نتیجهٔ کلی اختلاطی یکنواخت بین ضمیر خودآگاه، ناخودآگاه [روح یا من مافوق و من مجرد] که هردو یکدیگر را کاملاً ادراك می کنند، به‌وجود می آید. این ترکیب فقط در وضعیت ثانی مؤثر واقع خواهد شد و اگر در وضعیت جسمانی و محیط آن انجام گیرد، فقط به‌صورت محدود خود را نشان می دهد.

در ابتدای وارد شدن به وضعیت ثانی، فکرکردن و عمل کردن کاملاً توسط ضمیر ناخودآگاه و غیرقابل رؤیت کنترل می شد. تلاشهای منطقی و

پیش‌بینی شدهٔ شعور و فهم ظاهراً تحت تأثیر عکس‌العملهای احساسی به‌لرزه درمی‌آید و غرایز اولیه چنان قدرتمند است که نادیده گرفتنشان غیر قابل تصور است. [مگر به تزکیه و پاك شدن در همین دنیا، زیرا اصل موضوع پس از مرگ بروز خواهد کرد.] به این دلیل که از جمله وحشتهای بنیادی که تصور می‌شود دیگر فراموش شده‌اند، پیش از همه ظاهر می‌شوند. پس از گذر از این امر-بلافاصله و یا به‌صورت واحد و متحد- قوای جنسی به فعالیت می‌افتد و به‌آن اضافه می‌شود. موضوع اخیر، به‌صورت جداگانه، در بخش دیگری مورد بررسی قرار می‌گیرد. این هردو، به‌صورت واحد، ضربه‌یی سهمگین به‌رشد وضعیت‌ثانی وارد می‌آورند. در طول تاریخ، ترس و مسائل جنسی عامل تعیین کنندهٔ شکل جامعه و نظام زندگی بوده است. به‌این دلیل قابل فهم است که در وضعیت ثانی چنین نقش مهم و تعیین کننده‌یی داشته باشد.

ضمیر خودآگاه به‌آرامی کار را آغاز می‌کند تا نظمی در ادراکهای عینی به‌وجود آورد. درابتدا این‌طور به‌نظر می‌رسد که این هدف غیرممکن است اما، در مراحل بعدی، ضمیر خودآگاه با آن به نوعی ارتباطی به‌وجود می‌آورد. اشیا به‌ندرت از معیار خارج می‌شوند و البته این امر نباید به این معنی باشدکه‌ضمیر خودآگاه کنترل را در وضعیت ثانی در اختیار دارد. بدن ثانی بیشتر خط‌دهنده و ترسیم کننده و یا قوهٔ محرکه است. کدام یك استاد است؟ آیا باید ضمیر ناخودآگاه و روح را منِ بزرگتر نامید؟ این عنوان اهمیتی ندارد.

انسان باید بداند که ضمیر خودآگاه، به‌طور خودکار، به‌فرامین استاد توجه دارد بدون اینکه هیچ سؤالی بکند. اما این‌طور که به‌نظر می‌رسد در وضعیت جسمانی فقط به‌گونه‌یی غیرواضح این امر را می‌دانیم. در وضعیت ثانی روح، بدون هیچ سؤالی، می‌داند که‌چه‌چیزی «درست» است.
مشکلات موقعی بروز می‌کنند که ضمیر خودآگاه با لجبازی از به‌رسمیت شناختن این دانای بزرگ امتناع کند. چشمهٔ دانش ضمیر خودآگاه از کانالهای مختلف جاری است و بیشتر این کانالها خارج از دنیای قابل لمس ضمیر خودآگاه قرار دارند. توارث و ژن قابل قبولترین است که این هم نارسا است.

تا وقتی که مرحلهٔ وفق و ادغام ادامه دارد، می‌توانیم سرنخ هایی داشته

باشیم که به پیداکردن راه حل‌ها منتهی می‌شوند و در دنیای وضعیت ثانی وجود و اعتبار دارند.

در وضعیت ثانی، اندیشه و عمل همزبانند، درحالی که در دنیای جسمانی، عمل از تفکر پیروی می‌کند. در اینجا هردو یکی است و هیچ‌گونه برگردان مکانیکی اندیشه در عمل وجود ندارد. انسان به‌تدریج اندیشه را به‌عنوان یك قوه می‌شناسد، نه فقط به‌عنوان تصفیه کننده.

نخست یك قوهٔ احساسی است که به‌مرور به عمل مربوط می‌شود و شکل پیدا می‌کند. این اندیشهٔ در حرکت است که حرکت را ایجاد می‌کند. برای مثال، اندیشهٔ ملاقات یك شخص که مکان را تعیین می‌کند. احتیاج و تقاضای روح است که حرکت در مناطق ناشناخته را به‌وجود می‌آورد. اغلب بدون اینکه قدرتهای متمرکز کاملاً شناسایی شوند، تصاویر متغیر تفکر که از اعمال جسمانی ناشی می‌شوند، با انسان انتقال می‌یابند و به نحوی تعیین کننده در عکس‌العملهای انسان در وضعیت ثانی تأثیر می‌گذارند. عادتهای کوچك ذهن انسان، به‌طور اعجاب‌آور و غیرقابل توصیف و خودکار، به‌ظهورمی‌رسند که انسان از آن ظهور در محضور قرار می‌گیرد. اما عادتهای خالص جسمانی، یعنی احتیاجات غریزی یا عادتهای ثانوی مثل گرسنگی، استعمال دخانیات، همراه با انسان به آنجا، یعنی وضعیت ثانی، انتقال نمی‌یابند. اما، همان‌طور که ذکر شد، احتیاجات و عادتهای نامبردهٔ ذهنی به‌عنوان علل و معیار تداوم دارند و این امر توجه را مختل و حواس را پرت می‌کند. استثناءِ همهٔ این عادتها، عادت جنسی است که به وسیلهٔ معیارهای اجتماعی و تصنعی تسکین پیدا می‌کند. ولی به‌هرحال در بقیهٔ عادتها به‌ظهور می‌رسد و تأثیر منفی می‌گذارد. به عادتی اشاره می‌کنم که همراه من به آنجا انتقال یافت (طبق یادداشتهایم).

۱۹۶۳/۶/۱۱ـ آخر شب. آنها به من نزدیك می‌شدند و هرکدام یك‌دست مرا گرفته بودند تا همراهی‌ام کنند و از منطقه عبور دهند. در این لحظه دستم به‌طرف جیب بغلم دراز شد تا مطمئن شوم که برآمدگی مربوط به کیف بغلی است و کسی‌آن‌را از من ندزدیده است. چند لحظه طول کشید تا درك کردم که کیفی آنجا نیست (شاید حتی کت هم به‌تن نداشتم)؛ با وجودی‌که این احتمال هم ضعیف بود که این دو نفر، حتی در صورت وجود

کیف، چنین قصدی داشته باشند. این نتیجهٔ زندگی کردن در میان جمعیت انبوه و شهر بزرگ است.

تعداد چنین عادتهای کوچکی فراوان است و آدم هربار گول آنها را می‌خورد. برای غلبه بر این عادات باید آنها را یکی پس از دیگری شناخت. وقتی این عادات شناسایی شدند دیگر زیاد مزاحمت ایجاد نمی‌کنند. این امر در مورد تفکر رابطه با چهرهٔ جسمانی هم وجود دارد. مثلاً آیا انسان اصولاً عریانی را زننده می‌پندارد و به‌طور خودکار فکر می‌کند که باید پوشش داشته باشد و با این فکر فوراً لباس می‌پوشد؟ شکل جسمانی به‌طور کامل و دقیق تا آخرین نقطه و تا آخرین تار مو به آن‌طرف انتقال می‌یابد، البته در صورتی که انسان به‌طور خودآگاه به چیز دیگری فکر نکند.

اما چنانچه تفکرات ذهنی در جهت دیگر قرار داشته باشند، انسان می‌تواند هر شکلی را که دوست دارد ـخودآگاه یا ناخودآگاهـ به‌خود بگیرد. من حدس می‌زنم که می‌توان بدن ثانی را به‌هر شکلی که انسان آرزو دارد درآورد. یعنی می‌توان تفکر را متوقف کرد تا بدن ثانی به حالت معمولی خود برگردد و این حالت تفکر انسانی را در مورد داستانهای قدیم برمی انگیزد. اگر موجودیت یك چهارپا آرزو شود، بدن ثانی می‌تواند موقتاً به شکل یك سگ بزرگ درآید. آدمهایی که توانایی دیدن بدنهای ثانی سایرین را داشته باشند (به‌احتمال قوی چنین آدمهایی زیادند)، احتمال روبه‌روشدن با یك گرگ خون‌آشام را دارند، یا اینکه قادرند موجودات افسانه‌یی را که نیمی آدم و نیمی بز یا اسب هستند ببینند. انسان می‌تواند در حالت سرزنش فکر کند، به پرواز درآید و موقتاً شکل یك حیوان خون‌آشام را بگیرد. وقتی انسان با نیروی تفکر در وضعیت ثانی آزمایش می‌کند، پی می‌برد که هیچ چیز غیرممکن نیست.

تعبیردیگراین است که به نظر می‌رسد دراین زندگی جدیدـقدیم، تفکری وجود ندارد که نتوان آن را تولید کرد و به‌وجود آورد. در این مکان تابلوی اخطاری با خط درشت قرمز لازم است با این عنوان: از نتیجه و سرانجام آنچه آرزو می‌کنید مطمئن شوید و تفکری را که در شما به‌وجود می‌آید کنترل کنید، تفکری را که شما به‌وجود می‌آورید.

تغییرات شکل دیده‌ها و ادراکها: این منطقه پرمفهوم است اما تغییرات

آن را نمی شود درك کرد زیرا ما راه دیگری را نیاموخته‌ایم. همهٔ آن چیزی که قوای پنـج گانـهٔ ما ادراك می کنـد، در اولین گام، به چنین مفـاهیمی برمی گردد. برای مثال اگر انسان به «دیدن» عادت کند، دقیقاً مثل دیدن فیزیکی و مشاهده با چشم بدن جسمانی است. در مرحلهٔ بعدی کشف می شود که دیدن، تجربه‌یی جسمانی بوده است که البته این طور نیست بلکه این «دیدن» تمام و کمال جسمانی نیست. و اینکـه انسان یاد می گیـرد که در آن واحد در تمام جهات قادر به «دیدن» باشد، بدون اینکه سرش را بچرخاند.

این حالت در مورد بقیهٔ حواس جسمانی نیز صدق می کند. ابتدا آدم خیال می کند که صدای انسانهای دیگر را درحال «صحبت کردن» می شنود امـا بسیار زود پی می برد که «گـوش» هیچ‌گونه اخباری که مربوط به این حواس باشد دریافت نکرده است، بلکه انسان خبر را از راه فکرکردن و از یك راه دیگر دریافت کرده و روح آن‌را به لغت قابل درك تبدیل کرده است. به‌نظر می رسد که حواس لمس ما تعیین کننده‌ترین رابطه را نسبت به حواس جسمـانی‌شان داشتـه باشند. حس بویایی و ذائقـه تاکنون به‌طور واضح نقشی نداشته‌اند. جالب‌تر از همه این است که انواع ادراکها کاملاً خودکار عمل می کنند، گویی آدم می‌تواند به دلخواه آن‌را «روشن» یـا «خاموش» کند.

غیر از نکـات ذکـر شده، به نظر می رسد که راه‌های دیگری نیز برای دریافت حواس و ادراك وجود دارند. یکی از این راه‌ها شناسایی آدمهای دیگر است ـزنده یا مرده‌ـ نه اینکه «شکل و ظاهر» آنها چگونه است بلکه بیشتر با ادراك بدون پوشش و محض و از روی چکیدهٔ عادات و تفکرشان قابـل شنـاسایی اند. و این اعجاب‌آور است که شناسایی ها ظاهراً بدون اشتباه است؛ احتمالاً این امر ناشی از تابش تصورات اساسی و عمیق و درونی است.

توانایی دیگر این است که با دیگران در یك سطح ارتباط روحی و کار گروهی که در سطح بالاتـر قرار گرفتـه است قرار گیریم. این ارتباطها با اشخاص زنده، در خواب و در بیداری انجام شده است. این امکان نیز وجود دارد که ارتباط را با اشخاص جسمانی برقرار کرد، بدون اینکه خود این افراد از آن مطلع شوند، اما در وضعیت ثانی این ارتباط در حقیقت و به

شکل بخصوصی کاملاً بدیهی و امکان‌پذیر است. در یادداشتها مثالهای بسیاری برای چنین ارتباطهایی درج شده است، ضمن اینکه اشخاص دیگر درحال گفت و گویی کاملاً جسمانی با شخص ثالث هستند.

مأیوس کننده‌ترین نکته این است که شخص گیرنده به‌ندرت این نوع ارتباطها را به خاطر می‌آورد. بگذریم از اینکه برقراری ارتباط با یك شخص جسمانی بیدار بسیار مشکل است. درست مثل اینکه آدم بخواهد کسی را که در یك خواب سالم و عمیق است بیدار کند. امکان دارد که قسمت برقراری ارتباط که بخشی از روح است در هنگام خودآگاه جسمانی واقعاً به‌خواب رود. اگر شخص خود را درحالتی آزاد قرار دهد، تأثیر هیپنوتیزم باعث می‌شود که حافظه این نوع ارتباطات را ثبت کند.

در هنگام ادراك و مشاهده در وضعیت ثانی، مشکلی وجود دارد که کراراً بروز کرده و گزارشات هم این را نشان می‌دهند. این مشکل اغلب در مورد طرق جسمانی روی می‌دهد. و به همین دلیل هم منحصر به فرد نیست: مسئلهٔ شناسایی اشخاص، مکانها و اشیایی که تاکنون ناشناس بودند و دیده نشده‌اند.

در جست‌وجوی اثباتهای قوی و اطلاعات و آمار برای جهت‌یابی، روح در مقابل اشکال ناشناخته و شکل نگرفتهٔ فکر، به‌طور قوی، عکس‌العمل نشان می‌دهد تا درست عمل کند و در این راستا از هرگونه راه‌گریزوتغییر شکل جدید پرهیز می‌کند. به همین دلیل اگر روح با چیزی شناخته، یا به ظاهر موقعیتی غیرممکن و اضطراری، یا مشخص، و مکان و شیئی روبه‌رو شود، به‌هر نحو شده راه حلی پیدا می‌کند.

راه حل، فرمی پیش‌بینی شده یا منطقی به‌خود می‌گیرد، یا اینکه اغلب لابه‌لای خاطرات و تجارب گذشته را می‌کاود تا شناسایی را هرچه بهتر انجام دهد. روح، موقعیتها را با اشیا و ابزار یا عمل ادراك می‌کند، و اگر در آن قرینه‌یی پیدا نکند که با اطلاعات و آمار رویداد مطابقت داشته باشد، خبرهای مشابه را مخابره می‌کند و درباره‌اش توضیح می‌دهد: «این همان شیء یا عملی است که تو می‌بینی.» و پس از تحلیل صریح، انسان چیزی را شبیه به رونوشت، به عین می‌بیند.

برای این پدیده مثالهای خوبی وجود دارد. یکی از این مثالها دیداری در منزل آقای بانزون در یك پیش از ظهر است. روح که هیچ اطلاع یازمینه‌یی

از آن شیء نداشت) یك دستگاه خط نقاله سرعت دهندهٔ کوچك موسوم به خط نقـالـه سرعت دهنـدهٔ فان‌ده که پشت اتـومبیل بـود، آن را درست به نزدیکتـرین مشـابه شناسایی کرد. او این دستگاه تقریباً مدور را که روی پایه‌یی شبیه به چرخ سوار بـود، اشتباهاً به‌عنوان ماشین بچه‌ها معرفی کرد. اما بازی بیس‌بال را درست شناسایی کرد زیرا از این موضوع اطلاعاتی در حافظهٔ خود داشت. اما با دیدن خانم بانزون که نامه‌های رسیده را توزیع می کرد اشکال پیش آمد، و آن را به‌عنوان بازی «ورق» انتقال داد، یعنی باز هم نزدیکترین شیء. تصور بازی ورق یکی از موارد نادر و مشابه رویداد از دیدگاه روح است که جزئیات آن شرح داده شد.

ماجرای سقوط هواپیما که گزارش آن در بخش ۱۱ آمد، مثالی فیزیکی از این موارد است که روح آن را از رویدادها و اطلاعات حواس خود ادراك کرده و از صافی گذشتهٔ خود تراوش داده است. البته باید حجم اطلاعات را نیز در نظر گرفت زیرا زمـان رویدادها باعث سردرگمی بیشتر می شد. برداشت از یك سفر هوایی اساساً درست بوده اما ذهن «فراموش» کرد که در یك اتوبوس بوده و به‌سوی فرودگاه می رفته است. ذهن، وقتی سوار اتوبوس می شد، راننـده را درحال انتظار ضبط کرده بود و جهت شناسایی او، در حافظه جست‌وجو کرده بود و مشابه‌ترین مورد را از خاطرات گذشته انتخاب کرده بود و این شخص «دی. دی» بود (در مقایسهٔ بعدی، شباهت فیزیکی رانندهٔ اتوبوس با «دی. دی» بسیار جالب و قابل توجه بود).

بازشناسی خانم مجاور من روی صندلی که احساس ناراحتی داشت، باز هم یك تفسیر اشتبـاه بود. دلیل ناراحتی هم اشتبـاه بود. ذهن دلیل ناراحتی خانم را معین نکرد و به‌خاطر جواب دادن آن‌را به‌حساب شخص پشت سر من گذاشت و چون پرواز بسیار نزدیك به زمین و جاده بود، جواب مناسبی برای رویداد محسوب می شد. درحالی که اتوبوس جادهٔ سربالایی را طی می کرد، ذهن روی تجسم پرواز ثابت بود. او روی این «واقعیت» که پرواز شروع شده، مانده بود. وقتی هواپیما در هوای رعد و برق وارد شد، ذهن گزارش داد که هواپیما زیر سیمهای برق پرواز می کنـد و ارتباطهای تلفنی از دست رفته است، زیرا نتوانسته است ضربه و تأثیر برق را تحمل کند.

مهمتـر از همه تفسیر «سانحه» یا فاجعه توسط قالب مثالی بود زیرا او

«دید» که توقف موقت قلب به چه معنی است. این یك موقعیت باورنکردنی و تصور یك رویداد نسبت به تجربه‌اش بود که مجبور به «تفسیر» آن شده بود. تجربه به‌او گفته بود که این فاجعه (حملهٔ قلبی) غیرممکن است. به همین دلیل، قالب مثالی روح پیش آمد سقوط را به‌عنوان راه حل قابل قبول انتخاب کرده بود.

این آمار نشان می‌دهد که گزارش در مورد مشاهدات و نکات ناشناخته چقدر مشکل است. حال، با این زمینه، می‌توان مشکل بودن مشاهداتی را که ربط و مقایسه‌یی باتجارب گذشته ندارند درك کرد. فقط با آزمایش کردن‌های پیگیرانه می‌توان به چند نکته دست یافت و آن‌را جمع‌بندی کرد، البته این کار همواره با تجارب دیگران که از راه‌های دیگری کسب شده برابر نیست. به همین خاطر جایز نیست که دیگران در شرایط مشابهی تجربه جمع‌آوری کنند زیرا با کمك چنین گزارشات متفاوتی است که می‌توان تصویر کلی را روشن و تکمیل کرد. در گزارشات محدودی که راجع به خواب وجود دارد و به‌اندازهٔ کافی مورد بررسی قرار گرفته، فقط اشاره‌های اندکی به «فرود» و «پرواز» شده است. من قویاً معتقدم که این‌گونه خوابها فقط خاطراتی از رویدادهای وضعیت ثانی است. خود من خواب پرواز را دیده‌ام و بعداً پی برده‌ام که واقعاً در وضعیت ثانی شناور بوده‌ام. به مجرد اینکه این رویداد برایم خودآگاه می‌شد، این پیش‌آمد بدون اینکه داوطلب باشم و بدون هیچ کوششی، به‌وقوع می‌پیوست. این امکان وجود دارد که بسیاری از آدمها این رویداد را در حین خواب ببینند، ولی تعداد بسیار کمی قادر به یادآوری آن هستند.

این موضوع در مورد خوابهایی که در آن رانندگی کردن و یا پرواز هواپیما اتفاق افتاده نیز صدق می‌کند. روحی که از امکان پرواز بدون وسیلهٔ مکانیکی امتناع می‌کند ـطبق سپرده‌های ذهنی خودـ هواپیما را عرضه می‌کند تا رویداد را قابل توجیه کند. اما در اینجا هم هواپیما محو می‌شود. این وسیلهٔ حمل‌ونقل، بدون دلیل منطقی، در ارتفاع بالا است و بسیار هم مشوش کننده است، تا زمانی که انسان به تصور عادت کند.

خوابهای فرود که در بررسیها و آزمایشات اولیهٔ من به‌طور مکرر مورد بررسی قرار گرفته‌اند، در هنگام واحدشدن بدن ثانی با بدن جسمانی، «احساسی» بسیار عادی هستند که در آنها حواس، به‌واسطهٔ نزدیکی با بدن

جسمانی، و بدن ثانی وسیله‌یی است که علامت هشداردهندهٔ حواس را دریافت می کند، تا اینکه به بدن جسمانی «فرود» آید. به همین نحو، اغلب، «زود» در خواب علامت هشدار حواس است و اگر شخص به‌صورت مکرر آن را تکرار کند، جدایی بدن ثانی از بدن جسمانی صورت می گیرد، و تأثیر علامت هشدار بین هردو تقسیم می شود. شاید شخص همین احساس سقوط را زمانی داشته باشد که به‌دلایل دیگری خودآگاهی را از دست داده است.

سنجش هوش: گذشته از گسترش توانایی حواس، اگر به‌طور سطحی بررسی شود، راه یا امکان جدیدی برای دانستن اطلاعاتی که بتوان آن‌را کنترل کرد یافت نمی شود. سنجش سریع هوش هم براساس معیارهای دنیای جسمانی ارزیابی نمی شود. البته نوع جدیدی از هوش وجود دارد، اما به شکلی که ظاهراً غیرمفهوم است. این ذهن ترکیب شده از تجارب زندگی جسمانی استفاده می کند اما فقط وقتی مورد استفاده قرار می گیرد که با رویداد یا پیش آمد «مطابقت» داشته باشد. بعضی وقتها عمل و حرکاتی انجام می گیرد که برای ذهن خودآگاه کاملاً بی معنی به‌نظر می رسد، اما مورد قبول بودن آن بعداً روشن می شود. در حقیقت ضمیر خودآگاه ـ که خود از مکانیسم تصاویر و خاطرات حافظه تغذیه می کندـ برای فهم کافی نیست.

بایدبه‌آنچه که فراتر از تجارب شخصی خودآگاه است، اعتبارداد. ضرورت دارد که اطلاعات موجود را به شکلی مرتب طبقه‌بندی کرد و اطلاعات جدیدی را که به‌وسیلهٔ دیگر ضمیرهای خودآگاه به‌دست می آید به آن افزود. ضمیر خودآگاه من مرزهای خود را شناخت.

تصاویر درونی و ساختار خاطرات: حتی اگر هوش خودآگاه بهتر شده باشد، نگهداری خاطرات به نوعی دیگر است. یکی از تغییرات گذشته انباشتن تدریجی حافظه از رویدادها، مکان، آدمها و چیزهایی است که هیچ‌گونه رابطه‌یی با فعالیتهای کنونی زندگی جسمانی و یا تجارب گذشتهٔ یك آدم ندارد. اینها در واقع هیچ ربطی با ملاقاتهای منزلگاه‌های ۲ و ۳ ندارد.

سرچشمهٔ این خاطرات همیشه یك راز است. ضمن اینکه آدم در وضعیت ثانی است، به‌طور محسوس، به‌خاطر می آورد. برای مثال من یك خاطرهٔ زنده از مکانی داشتم که زمانی درآنجازندگی می کردم. همه چیز را

به‌خاطر داشتم، از جمله خیابانهایی که به آنجا منتهی می‌شدند و موقعیت زمین نسبت به خیابان و مناظری که در اطراف بود. زمین آباد نبود و من، تا آنجا که در قدرتم بود، کار کرده بودم و تصمیم داشتم روزی خانه‌یی در آن بناکنم.

بعد خاطرهٔ سه خانه که با یکدیگر مجاور بودند ـ ساختمانهای قدیم و تقریباً هشت طبقه ـ به‌یادم آمد. طبقات فوقانی این ساختمانها اتاقهای بزرگ داشت و مسکونی بود. برای تردد در این اتاقها باید از چند پله بالا و پایین می‌رفتی زیرا اتاقها همسطح نبودند. این آپارتمانی بود که من آن را دیده بودم، البته نه به صورت مرتب بلکه گهگاه و در یك محدودهٔ زمانی.

از این‌گونه خاطرات کوچك که زاییدهٔ تفکرند بسیار یافت می‌شوند. اما مهم این است که آدم بداند این خاطرات نتیجهٔ مسلم آزمایشات در وضعیت ثانی اند. اینکه این خاطرات، جز گیج کردن، چه ارزشی دارند، چیزی بود که باید از آن مطلع می‌شدم.

۱۵ ـ امور جنسی در وضعیت ثانی

ضمن تمام این آزمایشها به‌تدریج شواهدی برای یك عامل جمع می‌شد که در وضعیت ثانی کاملاً تعیین کننده است، اما در سراسر ادبیات غیرمادی روحانی و دنیای زیرزمینی هیچ اشاره‌یی به آن نشده است: آن عامل، امور جنسی و قوهٔ غریزی است. اگر به اطلاعاتی که تاکنون از وضعیت ثانی به‌دست آمده به دید عامل نگاه کنیم، موضوع امور جنسی انسانها به نوعی گیج کننده می‌ماند و سوء تفاهماتی به‌وجود می‌آورد.

در سرزمینی که بیش از ۹۰ درصد روانکاوان و روانشناسان طرفدار فروید هستند، از عامل امور جنسی اغلب نام برده می‌شود. چنانچه بخواهیم به این تئوری بپیوندیم، در این صورت لازم نیست به تفکر و یا عمل دیگری رو کنیم.

از آنجا که این موضوع از دیرباز مردود شمرده شده است، دنیای زیرزمینی به آن بی‌اعتنا است و احتمالاً به‌عنوان امری زننده و «مادی» و ناشایسته از آن نام می‌برد. همین امر در مورد ادیان نیز صادق است. درست مانند غریزهٔ خوردن که در تاریخ مکرراً به‌طرز مصنوعی مسکوت گذاشته شده و وارونه جلوه داده شده است تا بتوانند جامعه را تحت کنترل بگیرند. کنترل امیال و آرزوهای ما تقریباً در تمام برنامه‌های تبلیغاتی تلویزیونی آمریکا

هم وجود دارد. این مطلب را در وعظ کشیشهائی که بر جهنم و نفرین و دهشت آن تأکید دارند بخوبی درك کرد. اما اگر داستان سانسور نشدهٔ یکی از تمدنهای بزرگ و یا ادیان را مطالعه کنید، در این صورت به دید عمیق‌تری می‌رسید.

در دنیای زیرزمینی شایعاتی در این‌باره وجود دارد که به شواهد و دلایل ضعیفی از آنها استناد می‌شود، از این قبیل که «مدیوم های» بسیار معروفی آن را به عنوان تأثیرات مافوق طبیعت‌می‌دانند و برای اشخاص بخصوصی که در حد بسیار بالا هستند، یك مرتبط جنسی اند. گروه‌های متفکر ادعا می‌کنند که از این موضوع مطلع هستند؛ اما چیزی از آن نمی‌توان فهمید. عارف مشهور، گوردیف[1]، در اوایل قرن بیستم به این نکته اشاره دارد که اگر برای رسیدن به حالت عرفانی، مانع دیگری هم غیر از امور جنسی وجود می‌داشت، رسیدن به مرحلهٔ عرفان غیرممکن می‌شد.

شرح اینکه چگونه من اشارهٔ گوردیف رامی فهمم به‌هیچ عنوان ممکن نیست. زیرا من‌هم مثل هر آمریکایی دیگر، در همان جو زندگی می‌کنم. در اینجا فرازهایی از یادداشتهای گذشته را نقل می‌کنم.

۵۸/۵/۷- شب، دیروقت. در اتاق خواب، رطوبت هوا اندك، بدون درخشش ماه. از نظر جسمانی خسته بودم و ذهناً متعادل. برای خوابیدن دراز کشیدم. پس از حدود پنج دقیقه لرزشها شروع شد. جرئتم را برای فکر «شناور شدن» جمع کردم و خودم را آهسته و مستمر از کالبد جسمانی بیرون کشیدم، تا اینکه حدود یك مترونیم از تختخواب بلند شدم. تازه می‌خواستم تصمیم بگیرم که چه کار کنم که ناگهان امیال جنسی احاطه‌ام کرد. این احساس چنان قوی بود که همه چیز را فراموش کردم. به اطراف نگاه کردم. همسرم روی تخت خوابیده‌بود. حالت فرود گرفتم تا او را برای امر زناشویی بیدار کنم. اما در این کار موفق نشدم، زیرا او بیدار نمی‌شد. برداشتم این بود که تنها راه ممکن برگشت به بدن جسمانی است. چون به کالبد جسمانی مراجعت کردم، لرزشها هم بلافاصله تمام شد. جسمانی بلند شدم و نشستم. خواستهٔ جنسی هم به‌طور کامل از بین رفته بود. برایم بسیار عجیب بود، زیرا نمی‌دانستم که خواستهٔ‌جنسی می‌تواند تا این حد در

1- Gurdiyeff

من قوی باشد.

۵۸/۶/۱ - شب، دیروقت. در اتاق خواب، رطوبت هوامتوسط، هوا ابری. خوابم می‌آمد اما ذهناً بیدار بودم. لرزشها پس از حدود دو دقیقه شروع شد. با «روش تفکر» و بدون هیچ مشکلی از کالبد جسمانی ارتفاع گرفتم. بار دیگـــر از غریزهٔ جنسی مملو شدم و این برای چهـــارمین بار پشت سرهم بود. با تمام کوششم، قادر نبودم آن را از خودم دور کنم. با کمال نفرت از خودم به کالبد جسمانی مراجعت کردم. لرزشها هم تمام شد. وقتی بلند شدم، به خودم می‌گفتم که حتماً باید راهی برای تسلط برآن در جایی وجود داشته باشد!

۵۸/۷/۲۹ - شب، دیروقت. در دفتر کارم، رطوبت هوا متوسط. کمی خسته بودم، اما ذهناً بیدار. فکر می‌کردم راهی برای جلوگیری از غلبهٔ غریزهٔ جنسی به وجودم پیدا کرده‌ام. این بار اثر و نتیجهٔ آن درخور تعجب بود! لرزشها با نرمی شروع شد. صبر کردم تا به اندازهٔ کافی قوی شود. بعد به بالارفتن «فکر کردم» که دوباره روی کاناپه بودم. باز در دفترم به دنبال یك موجود مؤنث می‌گشتم. هربار که حدود سه متر از کالبد جسمانی فاصله می‌گرفتم، تصـورات جنسی سبب می‌شد که به بدن جسمانی مراجعت کنم. روش جدید این بود که با تصورات جنسی مبارزه کنم و به آن بی اعتنا نباشم و وجودش را حاشا نکنم. بله، این غریزه یك امر بسیار عادی بود و من باید فکری برایش می‌کردم و خیلی زود هم باید به این فکر می افتادم.

اما قبل از این می‌خواستم به جای دیگری بروم. خودم را به بالا پرتاب کردم و پیش رفتم. از میان سقف گذشتم و چند ثانیه بعد در اتاق دیگری بودم.

چند نفر دور میزی که روی آن یك کتاب سفیدرنگ طولی قرار داشت، نشسته بودنـد. بسیار هیجـان‌زده و در ضمن برای برگشت نگران بودم. احساس کردم که با شتاب در بدن جسمانی فرورفتم. بلند شدم و نشستم. به اطراف نگاه کردم. همه چیز عادی بود. به نظر می‌رسید که محصور شده بودم اما اقلاً همسایهٔ مجاور را ترك کرده بودم. از خودم پرسیدم که آن دو نفر که بودند.

از اینجا می توانستم پی ببرم که غریزهٔ جنسی واقعاً مهار نشده و فقط کنار زده شده است. بعد هم برای لحظه‌یی تبلور پیدا کرده است. درحالی که وجودش را کاملاً به‌رسمیت شناخته و با آن موافقت کرده‌ام. این‌موضوع مرا به‌یاد «صحنه‌های عاشقانهٔ جانی» انداخت. در گذشته این‌طور نامیده می شد. جانی[1] درفیلمهای وسترن با بدی مبارزه می کرد تا دختر را نجات دهد و بعداورابه‌نزدیکی سیمهای خاردار محوطهٔ احشام می برد. آنجا کاملاً به او نزدیك می شد و از موهای زیبایش می گفت ـ درست در لحظهٔ حساس، وقتی دختر نزدیکتر می آمد، هم تماشاچی و هم خود دختر خیال می کردند که او دختر را خواهد بوسید. چون خود دختر هم او را به این بوسه دعوت می کرد. در این هنگام جانی می گفت: «حتماً این کار را خواهم کرد اما اول می خواهم برایت یك آواز بخوانم.» در این لحظه دستش را در هوا دراز می کردم و از هوا گیتاری می گرفت و چیزی دربارهٔ اسبها می خواند. پس از آواز هم دیگر وقتی برای بوسیدن نمی ماند، زیرا فیلم در همین جا به پایان می رسید. او به این ترتیب غریزه را به تعویق می انداخت، به‌جای اینکه آن‌را حاشا کند. این‌راه حلی درست برای کنترل غریزه است. بدیهی است که غریزه به‌جای خوداست و ادامه هم خواهد داشت و دوباره نیز خواهد آمد، به محض اینکه کوچکترین مجالی پیدا کند. این حالت در وضعیت ثانی وجود دارد، ولو به شکل دیگر.

«به‌زبان دیگر» عمل جنسی و عکس‌العمل کالبد جسمانی مانند یك رونوشت رنگ باخته و ضعیف است که فرم درونی تعمید و طواف ارتباطی در وضعیت ثانی را تقلید می کند که به هیچ‌وجه «جنسی» نیست، البته براساس برداشتی که ما از آن داریم. در کالبد جسمانی ضرورت اتحاد جنسی به این معنی است که گویی به‌نحوی مبهم اوج احساسی را به‌خاطر بیاوریم که در وضعیت ثانی روی می دهد و آن را به یك عمل جنسی تبدیل کنیم. اگر برای شما مشکل است که این‌را قبول کنید، در این‌صورت سعی کنید امیال جنسی خود را به صورت عینی بررسی کنید، بدون اینکه شرایط موجود وجود آن‌را از یاد ببرید، شرایطی که شما در آن بوده‌اید. تمام قواعد و نکات مسکوت را نادیده بگیرید و همهٔ جوانب موضع احساسی را دقیقاً

1- Gene- Autry

امتحان کنید. این امکان وجود دارد که تعجب کنید که چگونه بشریت تا این حد و این شدت می‌توانسته به خطا برود.

در اینجا تا آنجا که ممکن است، مقایسه و ترسیم این رویداد در وضعیت ثانی بررسی می‌شود که امر جنسی کالبد جسمانی اصولاً و فقط سایه‌یی از آن است. در علم الکترواستاتیك، اگر یك قطب باردار یا مملوشده می‌توانست در یك حالتی به یك قطب مخالف خود نزدیك بشود، در این صورت‌می‌توانست نیازهای خودرا متقابلاً برآورد. هرچه این دو قطب به هم نزدیك‌تر می‌شوند، احتیاج و ضرورت قوی‌تر می‌شود تا هر دو قطب به‌هم برسند و یکدیگر را جذب کنند. قالب‌مثالی، بلافاصله، تبادل قوی الکترونها را از یکی به دیگری انتقال می‌دهد و شارژشدن، آرامش می‌بخشد، تعادل آرام‌بخش برقرار می‌شود و هردو احیا و تازه می‌شوند. همهٔ این رویدادها در یك لحظه انجام می‌گیرد که مثل یك ابدیت است و پس از آن آرامش خوب و راحتی پدید می‌آید. ممکن است شناختن این حالت مشکل باشد. این نتیجهٔ پایانی هم آسان به‌دست نیامد، زیرا موانع غیرقابل عبوری باید پشت سر گذاشته می‌شد. اولین مانع و قاعده، نکتهٔ مسکوت گذاشته شده است که جامعهٔ ما آن‌را به‌پا کرده و بعد آن‌را کاملاً در درون ما جای داده است. در ابتدا این موانع به وضعیت ثانی نیز انتقال پیدا می‌کرد که ذیلاً مثالی در این باره می‌آید:

۵۹/۹/۱۶. پس از اینکه تصمیم گرفتم که «ببینم»، توانستم از موقعیتم در دفتر کارم آگاه شوم. دفتر کار نوری مات داشت. من بر فراز میز بودم و حدود دو متر و نیم از کاناپه فاصله داشتم و می‌توانستم بدن جسمانی‌ام را تا حدودی در تاریکی بشناسم. در این لحظه چهره‌یی را در نزدیکی در ادراك کردم که انسانی بود و به‌طرف من می‌آمد. فوراً «فهمیدم» که این شخص مؤنث است. هنوز مواظب بودم، اما با غریزهٔ جنسی مبارزه می‌کردم، با این همه، غریزه در من قویتر می‌شد.

«من یك زن هستم.» طنین صدا مثل صدای نجوای زنان بود. جواب دادم: «می‌دانم که شما زن هستید» و سعی کردم خودم را نگه‌دارم. او نزدیکتر آمد. حالت تبلور جنسی در صدایش محسوس نبود. باز هم نزدیکتر شد.

ذهن من این‌طور می‌گفت که او واقعاً یك زن و یك نمونهٔ جذاب غریزهٔ جنسی است. عقب رفتم، در حالی که بین خواستن و وحشت از اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد تردید داشتم. در صورتی که در وضعیت ثانی در یك رابطهٔ جنسی درگیر می‌شدم، بی‌شك «برخلاف وفاداری به همسرم» بود. سرانجام ترس از پیامدهای احتمالی پیروز شد و من به بدن جسمانی برگشتم و بلند شدم و نشستم. چون به اطراف نگاه کردم، اتاق خالی بود. در لحظه‌یی که به رویداد فکر می‌کردم، بدن جسمانی عکس‌العمل نشان داد. برای هواخوری بیرون رفتم و بعد از بازگشت این یادداشتها را نوشتم. آیا من یك ترسو بودم؟

برای اینکه در مقابل این حس عقب‌نشینی کنم به این ملاقاتها احتیاج داشتم. به نظرم می‌رسید که رابطهٔ مستقیمی بین آنچه که من آن را به عنوان غریزهٔ جنسی شناسایی یا تفسیر می‌کردم و آن «قدرتی» که به من اجازه می‌داد خود را از کالبد جسمانی‌ام جداکنم وجود دارد. آیا این نوعی تغییر نیروی محرکهٔ اساسی بود که من آن را به عنوان «لرزش» دریافت می‌کردم؟ یا برعکس؟ آیا میل جنسی بود که موقتاً و احساسی نمایش «قدرت» می‌داد؟ شاید راهی وجود داشته باشد تا بتوان این واقعیت را تحت شرایط سخت بررسی کرد. یعنی اگر جامعه‌یی به اندازهٔ کافی رسیده و پخته باشد که بتواند این آزمایشات را انجام دهد، جامعهٔ ما (آمریکا) تحقیقاً چنین جامعه‌یی نیست. تمام کاری که می‌شود اینجا انجام داد این است که چند نکته را امتحان کرد. تاکنون از طریق علمی ثابت شده است که در حین رویا و خواب (خواب با «حرکات سریع چشمها») در نزد مردان، عکس‌العمل آلت تناسلی به تأیید رسیده است. در این آزمایش محتوای خواب در نظر نبوده است. این عکس‌العمل، حتی در رؤیاهای بدون موضوع جنسی نیز مشاهده شده است. حال باید گفت تا جایی که بررسیهای علمی توانسته‌اند پیش بروند ـ و به همین دلیل هم از این آزمایشات به‌عنوان سند نام برده می‌شود تا موضوع بهتر قابل فهم شود ـ بدون آنها مشکل بتوان اظهار کرد که همیشه بازگشت از وضعیت ثانی به کالبد جسمانی توأم با عکس‌العمل آلت تناسلی بوده است.

به نظر می‌رسد که مکانیسم جسمانی دیگر اعتبار ندارد. تا مدت زمانی ذهن پیامدهای جاذبه، عمل، و عکس‌العمل را به این نحو انتقال می‌دهد

که گویی در وضعیت غیرجسمانی همان عملکرد به‌ظهور می رسد، اما وقتی شدیداً ادراکها و جهت دادن‌ها قویتر شود، تفاوتها نیز نمایان می شوند.

در وضعیت ثانی، قوهٔ دید، قوهٔ لمس و قوهٔ تفاوت گذاشتن بین چهره‌ها وجود ندارد، پس در این صورت چگونه است؟ همان شباهت و عینیت دو قطب مخالف که ذکر شد اعتبار خود را دارا است و آدم «یك شكل كاملاً متفاوت» را ادراك می کند و می شناسد، مثل اشعهٔ نورخورشید که هرچه باشد، اثرش مثل آتش برای کسی است که از سرما آمده است و می لرزد. چگونه چنین فردی آتش را احساس می کند. این قدرت دینامیك و یا جاذبه غیرقابل انکار است. قدرت جاذبه در نزد «افراد مؤنث» متفاوت است چنانچه فرق بین اشخاص در جاذبهٔ جنسی تحلیل شود، و این بسیار بالاتر از رابطهٔ جسمانی است، کشش را می توان به جریانات مغناطیسی و خطوط آن تشبیه کرد.

خود «عمل» به معنی واقعی اصلاً «عمل» نیست، بلکه ثابت و خشك است و حالت شوك دارد. اما اختلاط عملاً چگونه صورت می گیرد؟ اختلاط نه سطحی است و نه در یك یا دو نقطه از بدن، بلکه به‌طور کامل و در همهٔ اتمهای بدن ثانی صورت می گیرد و اتصال مستمر الکترونها، از یکی به دیگری، جریان می یابد. در این لحظه مدهوشی روحانی خارج از تحملی احساس می شود و بعد آرامش و تعادل به‌وجود می آید و سپس همه‌چیز تمام می شود.

اینکه چرا این حالت به‌وجود می آید و چرا ضروری است، نمی دانم. همان‌طور که کشش مغناطیس قطب شمال به مغناطیس قطب جنوب را نمی فهمم. مسلماً عاملی وجود دارد: اینکه این عمل در وضعیت ثانی، درست مثل جسمانی، ضرورت دارد. این عمل، در قسمت معینی از منزلگاه ۲، به‌همان قدر عادی است که دست دادن در دنیای ما. در اینجا باز هم فرازی از یادداشتهایم آورده شده است.

۹۶۳/۹/۱۲. به دلیل نامعلوم در یك منطقه هفت یا هشت نفربه‌طور داوطلبانه تشکیل یك گروه داده بودند. آنها را ملاقات کردم. به نظر می رسید که دیدار من برایشان غیرمنتظره نبوده است. مثل همیشه کاملاً مواظب بودم. ایشان کمی تأمل کردند، گویی نظریات متفاوتی نسبت به من

دارند. به‌هرحال برخوردشان هم اصلاً خصمانه نبود. سرانجام یك نفر از این گروه پیش آمد، گویی قصد دارد که دوستانه با من دست بدهد. من هم در فکر بودم که با او دست بدهم. به محض اینکه به من نزدیك شد، ناگهان یك امتناع جنسی به‌وجود آمد. من غافلگیر و کمی شوکه شدم. سپس هرکدام از آنها، یکی پس از دیگری، جلو آمدند و به همین نحو به من خوش‌آمد گفتند. به همین سادگی، مثل یك دست دادن. سرانجام آخرین نفر پیش آمد، او تنها کسی بود که توانستم به‌عنوان مؤنث شناسایی کنم. او که از من و از بقیه مسن‌تر بود حالت خوبی هم داشت.

«آها، مدتی است که این‌کار را انجام نداده‌ام. . . » ضمن حرف زدن می‌خندید و ادامه داد: «ولی حاضرم، که امتحان کنم!». با این کلام کاملاً به من نزدیك شد و با یك تماس کوتاه و قوی اقناع حاصل شد. سپس، درحالی‌که عقب می‌رفت و می‌خندید و حالت مسرت بخش داشت، به‌دیگر اعضای گروه پیوست. آنها سعی داشتند مرا بشناسند و بفهمند من که هستم. پس از چند لحظه حالت ناراحتی به من دست داد که حاکی از ضرورت برگشت بود. در حینی که به‌جلو شناور شدم و به بدن جسمانی فکر کردم، بدون هیچ پیش‌آمدی توانستم مراجعت کنم.

آیا استدلال نوعی امرجنسی یا اقناع در آنجا عادت سمبلیك بود، یا اینکه این افراد سعی داشتند در مقابل یك غریبه دوستانه برخورد کنند؟ شاید هم عادت و سنتی را که در سرزمینشان مرسوم بود انتقال می‌دادند. ممکن است، در صورتی‌که به «من» درونی و پنهان نگاه داشته شدهٔ ما انسانها که در بردگی «جسمانی» است نگاه کنیم، چنین امری درست باشد. آیا رؤیاهای جنسی از گذشته‌ها به عقب رانده شده‌اند؟ این می‌تواند یك راه حل فرویدی باشد و همچنین راه حلی «آسان» در برابر امکان پژوهشهای گسترده‌تر. از گزارش فوق نمی‌توان برای اثبات کمك گرفت زیرا ابزار کافی در دست نیست. باز هم برمی‌گردیم به یادداشتها.

۶۱/۳/۴ ـ شب، دیروقت. در اتاق کار طبقهٔ هم‌کف. بسیار خسته اما ذهناً بیدار بودم. لرزشها را خودآگاه با روش شمارش معکوس به‌وجود آوردم. شنبه شب. اما این گزارش یکشنبه بعدازظهر نوشته شده است.

چند راهنمایی: شنبه بعدازظهر (دیروز) یکی از دوستان همسرم به نام

«جی . اف . » تلفن کرد و پرسید که آیا می‌تواند به دیدارمان بیاید و شب هم پیش ما بماند. سروقت آمد. پس از صرف شام و گذراندن یك شب خوش، محفل تمام شد. مهمان ما به اتاق مربع پذیرایی در طبقهٔ بالا رفت. بچه‌های ما هم در اتاق خودشان خوابیدند که مربع مستطیل است و در مجاورت اتاق مربع و بالای اتاق کارقرار دارد. فکر کردم که به جای خوابیدن در اتاق خواب خودمان بهتر است که در اتاق کارم بخوابم، زیرا احساس می‌کردم که بهتر می‌توانم لرزشها را به‌وجود بیاورم چون همسرم اصلاً دوست ندارد که در حین خواب برایش مزاحمت ایجاد شود.

پس از انجام کارهای مقدماتی و طولانی، لرزشهای قوی به سرعت و فرکانسی رسید که ضربان نبض را دیگر نمی‌شد احساس کرد. آهسته از بدن جسمانی خارج شدم و به حالت شناور درآمدم. با احساس بسیار قوی رهایی از میان سقف به اتاق مربع رسیدم. اتاق نیمه تاریك بود و نمی‌توانستم کسی را ببینم. در فکر بودم که به نقطهٔ دیگری شناور شوم. در این هنگام و به حالت خودآگاه متوجه زنی شدم که به فاصلهٔ کمی از من قرار داشت. قادر به شناسایی او نبودم، اما احساس می‌کردم باید سی و چند سالی داشته باشد. به نظر می‌رسید زن باتجربه‌یی باشد. این خصوصیت او سبب فعال شدن قوای جنسی در من شد و به سویش کشیده شدم. وقتی به او نزدیك شدم، گفت: «من مایل نیستم. خیلی خسته‌ام.» به خواسته او احترام گذاشتم و عقب‌نشینی کردم و به او فهماندم که ناراحت نباشد. ظاهراً از عقب‌نشینی من قدردان بود؛ قدردان از اینکه با انعطاف بودم، اما سرخورده. در این هنگام متوجه زن دیگری در طرف راست شدم. این زن کمی مسن‌تر از اولی بود، حدود چهل و چند سالی داشت و طبعاً با تجارب جنسی بسیار. به من نزدیك شد و خودش را عرضه کرد. مثل اینکه هروقت زن اول امتناع کند، او با کمال میل حاضر است. دیگر احتیاج به دعوت نداشتم. به سرعت به طرف هم رفتیم، یك شوك و اتصال الکتریکی گیج کننده به‌وجود آمد و بعد از هم جدا شدیم. از او تشکر کردم. او هم حالتی آرام و راحت داشت. چون احساس کردم تا این حد برای امشب کافی است، مراجعت کردم و از راه کف اتاق به بدن جسمانی مراجعت کردم. بلند شدم و نشستم و چراغ را روشن کردم. در منزل همه‌چیز آرام بود. سیگاری روشن کردم و پس از آن دراز کشیدم. تمام شب را بدون هیچ

پیش‌آمدی گذراندم.

امروز صبح (یکشنبه)، مثل همیشه، صبح زود بیدار شدم. همسرم حدود ساعت ده برای صرف قهوه به آشپزخانه آمد. او در این فکر بود که آیا دوستش «جی. اف.» را برای رفتن به کلیسا بیدار کند یا نه، و به طور ضمنی اظهار داشت که امیدوار است او خوب خوابیده باشد، زیرا بسیار خسته بوده است. این حرف در من هیچ عکس‌العملی به‌وجود نیاورد، اما وقتی که اظهار داشت «جی. اف.» در اتاق بچه‌ها خوابیده است نه در اتاق مهمان (شاید چون تخت آنجا بهتر بود) و بچه‌ها به اتاق مهمان رفته‌اند، همه چیز برای من روشن شد. همان‌طور که گفتم اتاق بچه‌ها مربع بود و در مجاورت اتاق کار قرار داشت. دیگر اینکه «جی. اف.» سی و چند سالی داشت، حرفه‌اش خوانندگی بود و تجارب جنسی بسیار داشت (دو ازدواج و چند ماجرای عاشقانه را پشت سر گذاشته بود). برای جمع و جور کردن جرئتم احتیاج به چند دقیقه داشتم تا بتوانم از همسرم سؤال کنم، زیرا او از همه‌چیز خبر داشت. بنابراین از او خواستم به طبقهٔ بالا برود و از «جی. اف.» سؤال کند که آیا او از نظر جنسی «خسته» است یا خیر. همسرم پرسید که چه منظوری از این سؤال دارم و من به او توضیح دادم. طبیعی بود که بعد از این او می‌خواست بداند که چرا من می‌خواهم این را بدانم و اضافه کرد، نمی‌توانم چنین سؤالی از او بکنم. به او گفتم که مطمئنم او می‌تواند جوابش را بگیرد و اضافه کردم که این جواب برای من خیلی مهم است. سرانجام او حاضر شد که این کار را بکند. به طبقهٔ بالا رفت تا «جی. اف.» را بیدار کند. مدت زیادی انتظار کشیدم. سرانجام همسرم تنها به پایین آمد. او ضمن اینکه باتعجب به من نگاه می‌کرد، پرسید، تو این مطلب را از کجا فهمیدی؟ خدا را شکر که طنین بدبینی در این سؤال نبود. سپس همسرم اضافه کرد: «دلیل تلفن او و اینکه از من سؤال کرد که آیا می‌تواند به اینجا بیاید هم همین بود زیرا در طول هفته او یك ماجرای عشقی داشته و دیگر اینکه برایم تعریف کرد که از این بابت بسیار خسته است و دیگر قادر نبوده یك چنین شبی را داشته باشد.»

کمی بعد «جی. اف.» برای صرف صبحانه پایین آمد. همسرم انگیزهٔ مرا از این سؤال برای او شرح داده بود. او در تمام روز ـ جز در یك مورد ـ عادی بود. معمولاً رفتارش با من عادی بود، زیرا در من همسر یك دوست قدیم را می‌دید. اما امروز چندین بار متوجه نگاه‌های او به خودم شدم و اینکه فرقی

به‌وجود آمده است. نگاه او متعجب بود، گویی می‌خواهد چیزی فراموش شده را در ارتباط با من به‌خاطر بیاورد، اما موفق به یادآوری نمی‌شود. من هم اصلاً به روی خودم نیاوردم که متوجه او شده‌ام. این واقعاً یك شناسایی بسیار خوب بود. اما زن دوم و مسن‌تر که بود؟

چند روز بعد: ۶۱/۳/۷. امروز غروب چهارشنبه است. درتمام چند روز گذشته سعی کردم پی ببرم که مفهوم زن دوم چه بوده است. عاقبت به این نتیجه رسیدم که ممکـن است این دومی کسی باشد که از این دنیا رفته، امـا هنـوز عادات جسمـانی را به شدت حفظ کرده است و به این دلیـل «جی. اف.» را تعقیب می‌کند که فقط در مراحل جنسی به‌عنوان نمایندهٔ او باشـد. آیا چنین چیزی ممکن‌است؟ دیروز یکی از دوستـانم به طور تصادفی ضمن صحبت در دفتر کارم به من گفت که یك دوست مشترك زن «آر. دبلیو» به او گفته است که شب شنبه خواب مرا دیده است. وقتی اسم شب شنبه را گفت فوراً به مطلب علاقه پیدا کردم. او که زنی شاغل و متأهل بود جزءِ زنانی به حساب می‌آمد که تجارب جنسی زیادی داشتند و خود من ناظر بودم (اما تجربهٔ عینی نداشتم). «آر. دبلیو» مایل نبوده برای دوست مشترکمان جزئیات را تعریف کند. تصمیم گرفتم از موضوع سردر بیاورم. امروز سرانجام توانستم تلفنی او را پیدا کنم. در ابتدا «آر. دبلیو» فقط به صورت کلی‌گویی چیزهایی گفت، اما در مقابل موضع نرم و پیگیرانهٔ من توضیح داد که من در خواب «جسم او را بررسی کرده‌ام». بیش از این مایل به دادن اطلاعات نبود و یا بیشتر از این به خاطرش نمی‌آمد. شاید هم این موضوع بسیار شخصی و درونی بود، و نمی‌توانست بیشتر از این چیزی بگوید. اما برایش تا حدی مهم بود که موضوع را برای شخص دیگری نقل کند. نکتهٔ مهم این بود که «آر. دبلیو» دارای مشخصاتی بود که من قبل از مکالمه یادداشت کرده بودم. بعید بود که همهٔ اینها تصادفی باشد.

موضوع دیگر اینکه این اشخاص هنوز جزءِ «زنده‌ها» هستند و این برایم تسلی‌بخش بود.

بسیاری از آزمایشات برای خودم به‌قدری «شخصی» است که نمی‌توانم در اینجا گزارشی از آنها بدهم. فکر می‌کنم آنچه که تاکنون گزارش شده است کافی باشد که به‌عنوان راهنما و جهت دهنده به‌کار رود، چون به

اندازهٔ کافی در محتوای آن رویدادهای مختلف نهفته است، زیرا آن‌طور که برداشت می‌شود، منزلگاه ۱ و ۲ از همه نوع وجود دارد. شاید کسانی که از من پیشرفته‌ترند، همهٔ این مسائل را به درجهٔ سیر من نسبت دهند.

این بستگی به نوع تفسیر دارد. کسانی که جوّ و روابط وضعیت ثانی («زنده یا مرده») را نمی‌فهمند و به آن آشنا نیستند، این امر را می‌توانند فقط با مسائل و رویدادهای کالبد جسمانی در یك سطح بدانند و مقایسه کنند ـ احتمالاً تا حدی عاری از عقده‌ها و مرزهای دنیای «متمدن» جامعهٔ جسمانی ما. ولی کلاً قضاوت و ارزیابی ما از امور جنسی براساس همین عقده‌های محدود کنندهٔ اجتماعی است و طبق ساختار جامعه است که ما خوب یا بد را می‌شناسیم. حالا این موضع تا چه حد اشتباه است، سؤالی است که پاسخ آن را باید در محیط، زمان و تظاهرات جنسی که با قاعده‌های اجتماعی هماهنگ نیستند، جست‌وجو کرد ـ همان‌طور که با مسائل موجود و وضعیتهای اجتماعی امروز به یك تفاهم نرسیده‌ایم.

قوهٔ محرك جنسی در حقیقت یك دستگاه صافی فعال کردن لرزشها است. اما در عین حال موضوعی مشکل نیز هست، مثل بچهٔ سرکشی که دائماً درحال تحریك و مبارزه با قدرت مافوقی است که او را تهدید می‌کند و می‌خواهد جهت او را تغییر دهد. اما به‌هرحال، در وضعیت ثانی، نیروی جنسی امری شیطانی و منفی تلقی نمی‌شود.

بیشتر انسانها ـ شاید هم تمام انسانها ـ در حین خواب، بدن جسمانی را تا سطوح مختلف ترك می‌کنند. آموزش و تعلیم و تجربه‌ام این را برای خودم ثابت کرد که این امر در طول تاریخ بشر هزاران سال سابقه دارد. اگر این مقدمه مبنای صحیح باشد، در این صورت وضعیت ثانی غیرطبیعی نیست و از طرف دیگر، ترك کردن خودآگاه کالبد جسمانی، وجه مقابل شکل طبیعی است، یا لااقل می‌تواند براساس شواهد موجود که در دسترس است این‌گونه به نظر رسد.

تأثیر زیانهای جسمانی روی چنین فعالیتی مشاهده شده است. من نتوانستم هیچ نوع تغییر جسمانی، نه خوب و نه بد، کشف کنم (هیچ کدام از پزشکان هم‌چنین کشفی نداشتند) که از سفرهای تجربی ناشی شده باشد. اما تغییرات مختلف روانی و روحی دست داد که من آنها را می‌شناسم. واحتمالاً بسیاری از کسانی که در این راه هستند نیز آنها را

می‌شناسند. ولی با این وجود هیچ‌کدام از دوستانم که در رشتهٔ روانشناسی و روانکاوی هستند، اظهار نکردند که این فعالیت مضر است. تجدید نظر تدریجی من به‌طور ریشه‌یی و اساسی مفاهیم و اعتقاداتم را تغییر داد، و منشأ آن از همین کتاب حاضر به وضوح مشخص است. اگر این تغییر شخصیت واقعاً مضر باشد، دیگر نمی‌توان برای آن کاری کرد و یا آن‌را تغییر داد. اما برای کسانی که می‌خواهند شروع کنند نصیحتی دارم و آن اینکه چنانچه در را برای یك‌بار باز کنند، دیگر نمی‌توانند آن را ببندند.

۱۶ ـ تمرینهای مقدماتی

در این کتاب بیشتر مطالبی را آورده‌ام که واضح و صریح است: هر موضوعی به‌تنهایی یك‌راه دارد. واقعیت بدن‌ثانی و هستی بایددر وضعیت ثانی به‌رسمیت شناخته شود، به این شکل و وسیله که شما خودتان آن را تجربه کنید. اگر این یك کار آسان بود، مطمئناً تا به‌حال بسیار بیشتر از این رایج می‌شد. حدس می‌زنم که فقط در توان کنجکاوانِ ذاتیِ دانستن است که قادرشان می‌کند مشکلات و موانع را از سر راه بردارند و به پاسخی برسند. با وجودی‌که تجربیات بسیاری از رویدادهای خارج از بدن وجود دارد و بیشتر افراد لااقل در دنیای غرب ـ به‌صورت ناگهانی و فقط برای یك‌بار و آن‌هم در لحظات فشارهای عصبی یا ضعف جسمی [اضطرار و مرگ کوتاه مدت و بازگشت به زندگی ـ م] آن را تجربه کرده‌اند، اما باز هم برای عموم غریب و ناشناس است.

ولی ما از چیزی دیگر، کاملاً متفاوت، حرف می‌زنیم، چیزی که می‌توان آن را عیناً بررسی و آزمایش کرد. آزمایش کننده هم آرزو می‌کند به‌نحوی پیش رود که نتایج خوب تأییدکننده‌یی هم به‌دست آورد ـ اما نه هربار. به عقیدهٔ من هر فردی می‌تواند هستی در بدن ثانی را تجربه کند، به شرطی که آرزو و خواستش قوی باشد. ولی اینکه آدم باید این کار را

انجام بدهد یا نه، بسیار فراتر از صلاحیت من است.

به دنبال تجربیاتی که داشتم به این نتیجه رسیدم که بهتر بگوییم، این مقوله از آن مقولاتی است که آدم خواهد گفت: «نمی‌شود نه با آن و نه بدون آن زندگی کرد.» این مقوله از فعالیت در این امر و آگاهی ناشی از آن حاصل می‌شود و با علم طبیعی، دین و عرف جامعه‌یی که در آن زندگی می‌کنیم برابری نمی‌کند. تاریخ به‌طور انبوه از شهیدان و قربانیانی خبر می‌دهد که تنها جرم آنان این بود که ایشان نون کـن[1] فورمیست بوده‌اند. چنانچه علائق و معتقدات و پژوهشهای شما به‌طور کلی معرفی شود، خطر تهدیدتان می‌کند که به‌عنوان انسانهای فوق‌العاده منزوی شوید، و یا مهر شارلاتان بخورید. یا اینکه اگر فراتر رود تکفیر شوید. و اگر شما دیگر نتوانید تحقیق و پژوهش بکنید، یك کمبود بزرگ به‌وجـود خواهـد آمـد و یك «دوران افول» غیرقابل پیش‌بینی و طولانی خواهید داشت. و اگر با تمام سعی و تلاش به فعالیت دلخواه نرسید، به وضوح می‌بینید که از چیزهای بزرگ جدا شده‌اید و یا این که برای زندگی از چشمهٔ مهمـی محـروم شده‌اید. ذیلاً و تا جایی که در توان من باشـد، تکـنیك غیرجسمانی را که سبب به‌وجود آمدن رویدادها می‌شود توضیح می‌دهم.

مرزهای خوف: بر سر راه بررسی و تحقیق بدن ثانی، در محیطی که بروز می‌کنـد، یك مانع بزرگ وجود دارد که شاید تنها مانع بزرگ است. به نظر می‌رسد که قابلیت به‌ظهور رساندن وضعیت ثانی یا رسیدن به آن در تمام انسانها وجود داشته باشد اما احتمالاً در لایه‌یی از عقده‌ها و گره‌های نهفته و شرایط و تمرکز پوشیده است. ولو اینکه این موانع برطرف شود، مانع بزرگ به جای خود باقی است. مرزهای این خوف، کور و نامعقول است. با اولین تحریك، ترسی ناگهانی پدید می‌آید و سپس به مرز وحشت می‌رسد. اگر از مرزهای خوف به طور خودآگـاه عبـور کنید، کیلومتـرهـا راه مهم و تعیین کننده را در تحقیقات خود پشت سر گذاشته‌اید.

من کاملاً معتقدم که هرشب از بسیاری از این مرزهای ناخوداگاه عبور می‌شود. وقتی که این قسمت از ما، به آن طرف مرزهای خودآگاه برسد،

۱. Nonkonformist. گروه معترضی که اقتدار کلیسای دولتی انگلیس را رد کردند.

رهبری را به‌عهده می‌گیرد و در این صورت به‌وسیلهٔ خوف متوقف نمی‌شود، ولـو اینکـه از طریق فکرکردن و عملکرد ضمیر خودآگاه تحت تأثیر به‌نظر رسد. این‌طور که مشهود است، او عادت دارد در آن سوی مرزهای خوف به‌طور مستقل عمل کند و حضور در آن دنیا را بفهمد زیرا وقتی شبها ضمیر خودآگاه تعطیل می‌شود، بعد از آن ضمیر ناخودآگاه قالب مثالی یـا روح رهبـری را به‌عهـده می‌گیرد. مرحلهٔ تحقیق در بدن ثانی و محـدودهٔ آن، آن‌طور که به‌نظر می‌رسد، در یکدیگر فرو می‌روند و در واقع ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه به‌نحوی اختلاط می‌کنند. اگر این اختلاط صورت گیرد، از مرز خوف عبور شده است.

مرز خوف دارای برش یا زاویه‌های بسیار است. شجاعترین افراد در بین ما عقیده دارند که چنین خوفی درون ما وجود دارد. اولین خوف، خوف مرگ است زیرا جداشدن از کالبد جسمانی بسیار شبیه آن تصوری است که آدم از مردن دارد. عکس‌العمل‌های اولیه نسبت به این تجربه به‌طور خودکـار صورت می‌گیرد. آدم فکر می‌کند: «به بدن جسمانی مراجعت کن، سریع! تو می‌میری! زندگی آنجا است، در بدن جسمانی! دوباره غوص‌بزن، به کالبد فرو رو!»

این عکس‌العمل‌ها بدون ملاحظهٔ هوش و عقل و تمرینهای احساسی صورت می‌گیرد. در ابتـدا وقتی این مرحله را هجـده تا بیست بار تکرار کردم، سرانجام جرئت و کنجکاوی کافی به‌دست آوردم که بیش از چند ثانیه خارج از بدن جسمانی بمانم و به‌طور عینی مشاهده کنم. و کسانی که از این روش استفاده کرده‌اند، در موقعیتی بوده‌اند که توانسته‌اند از مرز خوف و از این اولین جنبه عبور کنند. به این خاطر پس از یك یا دو تجربه آن را رها کردند.

دومـین زاویهٔ دید مرز خوف باز هم با خوف مرگ ربط دارد: آیا موفق خواهم شد به کالبد جسمانی مراجعت کنم و دوباره با آن به‌صورت واحد درآیم؟ این خوف، سالها برایم به صورتی تعیین کننده باقی ماند تا اینکه یك راه حل ساده پیدا کردم که هربـار که فعال می‌شد، محدودش کنم. صدها بار از جسم «خارج» شده بودم و دلایل متعددی وجود داشت که ثابت می‌کرد موفق شده‌ام دوباره به جسم مراجعت کنم. به همین دلیل مطمئن بودم که هربار، پس از خارج شدن از جسم، خواهم توانست دوباره به آن

برگردم.

دومین خوف اساسی، ترس از ناآشنا بود زیرا قاعده‌ها و خطرهای محیط جسمانی تعیین کننده‌اند. ما زندگیمان را صرف کرده‌ایم تا بازتاب و عکس‌العمل به‌وجود آوریم و بتوانیم حریف محیط خود شویم. و ناگهان در مقابل یك سیستم کاملاً متفاوت قرار گرفته‌ایم. یك دنیای دیگر، کاملاً به شکل دیگر، با امکاناتی از نوع دیگر، و موجوداتی که همه به نظر آشنا می‌رسند. آنها راهنما و نقشه و کتاب و یا رفتار و اخلاق خوب ندارند و هیچ‌گونه آموزش به‌دردبخوری نیز در فیزیك و شیمی ندارند. آنها قدرت بالاتر واحدی را نمی‌شناسند که از آن پند و اندرز بگیرند و چیزی بیاموزند. بعضی از میسیونرهای مسیحی در کشورهای دور دقیقاً به‌خاطر چنین چیزهایی کشته شدند.

باید اعتراف کنم که این سومین خوف هنوز بعضی وقتها در من بروز می‌کند و تا حدی هم بجا و درست است. آنچه ناشناخته بود، هنوز هم تا حد زیادی ناآشنا است. وقتی به این مرحله رسیدم، تغییرات و قاعده‌های نیرومندی به‌وجود آمد. همین قدر می‌توانم بگویم که این سفرهای تجربی را طاقت آوردم. در این سفرها نکات بسیاری هست که من درك نمی‌کنم و نکاتی دیگر که از توانایی بیان من خارج است. یك خوف دیگر تأثیر روی کالبد جسمانی و ضمیر خودآگاه زمانی است که من در این آزمایش شرکت می‌کنم. حتی این هم بسیار طبیعی است، زیرا اقلاً تاریخ ما ـتا آنجا که من اطلاع دارمـ هیچ گزارش دقیقی از این منطقه به‌دست نمی‌دهد. بشر دربارهٔ بیماری بدبینی[1]، نوسان شخصیت، ترس[2]، صرع[3]، اعتیاد به الکل یا بیماریهای خواب، جوش صورت[4]، و بیماریهای ویروسی و غیره مطالعاتی دارد اما از آسیب‌شناسی بدن ثانی هیچ اطلاعی دردست نیست. من نمی‌دانم که آیا راه دیگری برای مقابله با خوف از این‌وضعیت وجود دارد، به‌غیراز اینکه محتاط با آن برخورد شود، تا به‌تدریج اطمینان به‌دست آید، ضمن اینکه آدم با این هستی جدید سروکار

1- Paranoia
2- Phobien
3- Epilepsie
4- Akne

دارد. امیدوارم که این کتاب در مجموع «قدم» روحی ـ روانی مؤثری در مورد این مرزها در محتوای خود برداشته باشد، و کمك کند تا این مبحث و شرایط آن شناخته شود که در واقع مأنوس هم هست و یا لااقل تجارب شخصی است که هنوز در قید حیات است. آنچه که در ذیل آمده است، ضرورتهایی جهت پیشرفت مراحل است.

خلسه

شرایط به خلسه رسیدن، اولین پیش شرط و شاید هم اولین قدم است. به‌وجود آوردن خلسه به‌صورت خودآگاه است و طبیعت آن هم جسمانی و هم ذهنی است. توأم با خلسه باید رهایی از هر نوع قید و تعهد زمانی حاصل شود. در این کار نباید عجله داشت، نه هیچ نوع قراری در پیش رو داشت و نه حتی منتظر تلفن کسی بود زیرا انتظار کشیدن برای تلفن یکی از عوامل انحراف و اختلال خلسه است. بی صبری به هر نوعی می‌تواند سد راه موفقیت شود.

روشهای بسیاری در اختیار است تا بتوان به این نوع خلسه رسید. همچنین کتابهای خوبی نیز در این‌باره نوشته شده است. کافی است شما روشی را انتخاب کنیدو تشخیص بدهید که کدام روش برایتان بهتر است. ظاهراً سه روش عمومی وجود دارد که از این سه، دو روش در این تمرینها قابل استفاده است. بیشتر این کتابهای خودآموز، روشها را با کمی تغییر و تعبیر بیان‌می‌کنند امابستگی‌دارد که کدام برای هر فرد مناسب‌باشد. موثرترین و سریعترین راه آموختن روش خود هیپنوتیزم، آموختن نزد هیپنوتیزور آموزش دیده است. یك چنین شخصی به‌راحتی می‌تواند القاءِ بعد از هیپنوتیزم[1] را وارد و اجرا کند. تازه به‌دوران رسیده‌ها بسیارند، به‌همین دلیل باید به‌دقت جست‌وجو کرد. همچنین از روشهایی مثل مدی تیشن نیز می‌توان جهت خلسهٔ مؤثر استفاده کرد.

1– Posthypnotische

مرز حالت خواب: شاید این ساده‌ترین و طبیعی‌ترین روش باشد که معمولاً، همزمان، خلسهٔ جسمانی و ذهنی را به همراه دارد. در اینجا است که آن «مرز» باریك، بین خواب و بیداری کامل قرار می‌گیرد. اغلب اوقات آدم به خواب می‌رود و در این صورت، خواب برای این لحظه به معنی پایان است.

به‌وسیلهٔ تمرینهای مکرر می‌توان خودآگاهی را تا به این مرز رسانید و در آن وارد شد و از آن گذشت و به هدف رسید. من راه دیگری به غیر از تمرین نمی‌شناسم. روش به‌این شرح است: آدم دراز می‌کشد ـ بهتر است خسته باشد و خوابش بیاید ـ به محض اینکه حالت خلسه به‌دست آمدوخواب می‌خواهدشروع شود، بایدذهناًروی‌چیزی که توجه‌را جلب می‌کند تمرکزکرد و چشمها را بست. اگر آدم توانست این مرز را به‌طور بی انتها حفظ کند، بدون اینکه بخوابد، اولین مرحله را پشت سر گذاشته است. البته طبیعی و بدیهی است که در آزمایش عمیق کردن ضمیر خودآگاه، آدم مکرر خوابش می‌برد. در مقابل این خواب نمی‌توان کاری کرد و نباید به این خاطر مأیوس شد. هیچ آموزشی نیست که بتوان آن را در عرض یك شب انجام داد. وقتی احساس خستگی پیدا شد، باید به موفقیت فکر کرد.

اگر یکی از این تلاشها در مرز بماند و حالتی عصبی ایجاد کند، عکس‌العملی طبیعی است. ضمیر خودآگاه از این موضوع انزجار دارد که به ظاهر قدرتی را که در بیداری دارد، قسمت کند. اگر این امر اتفاق بیفتد، باید تمرین خلسه قطع شود. باید بلند شد و قدم زد و نرمش جسمانی انجام داد و دوباره دراز کشید. اگر حالت عصبی بهتر نشد، باید خوابید و یك بار دیگر از سر گرفت، زیرا دلیلش این است که آدم سرحال نیست.

وقتی تصویر فکر ثابت شد و این اطمینان به وجود آمد که آدم به چیز دیگری فکر نمی‌کند، باید بداند که به مرز توافق و به‌دست آوردن تمرکز «الف» نزدیك است. چنانچه آدم به مرز «الف» رسید ـ یعنی توانایی ماندن بی انتها در حالت و وضعیت مرز را داشت و ذهن را به آرامی روی تنها یك فکرمتمرکز کرد ـ در این صورت برای قدم بعدی حاضر است. شرایط‌در تمرکز «ب» هم به همین شکل است، اما تمرکز به‌طور کلی دیگر لازم نیست. به هیچ‌چیز فکر نکنید، اما بین حالت بیداری و خواب شناور بمانید. به سیاهی جلوی چشمهایتان نگاه کنید و هیچ کار دیگری انجام

ندهید. پس از اینکه مدتی این تمرینها را انجام دادید، احتمال دارد «تصاویر ذهنی» یا نقشهای روشن را به عنوان هالوسیناسیون مشاهده کنید. به نظر می رسد که این نقشها معنی به‌خصوصی ندارند. شاید به نوعی تخلیهٔ عصبی باشند.

به‌خاطرمی‌آورم که سعی داشتم به‌این حالت برسم (البته پس از چندساعت تماشای فوتبال در تلویزیون). تمام آنچه که ذهنا دیدم، بازی بازیکنان فوتبال بود که یا حمله می کردند و یا پاس می دادند. حدود نیم ساعت طول کشید تا این تصاویر محو شدند. این تصاویر ذهنی به نوعی با تمرکز دید هشت یا ده ساعت گذشته در رابطه بودند. هرچه تمرکز قویتر می شد محوشدن تصاویر به‌نظر بیشتر طول می کشید.

در صورتی که موفق شدید تمرکز «ب» را به‌دست بیاورید، باید بتوانید پس از پاك شدن تصاویر، مدت نسبتاً زیادی، بدون اینکه حالت عصبی داشته باشید، هیچ‌چیز جز سیاهی نبینید.

مرحلهٔ توافق و به‌دست آوردن تمرکز «ث»، عمیق‌تر شدن سیستماتیك ضمیر خودآگاه، در ضمن تمرکز «ب» است. آدم به‌این ترتیب قادر است با صبر و حوصله، خیره بودن در مرز خواب را حفظ کند و ضمن شُل کردن آن، به آن دست یابد. می شود در هر تمرین کمی عمیق‌تر در خلسه «فرورفته» و با خواست خود برگشت. روش کار به این ترتیب است که اعضای حواس یکی پس از دیگری از کار می افتد و دیگر هیچ‌چیز ادراك نمی‌کند. به‌نظر می‌رسد که حواس لمس به‌عنوان اولین حس از کار می افتد، به این ترتیب که گویی در هیچ‌کدام از اعضای جسمانی احساسی یافت نمی‌شود. پس از آن قوای ذائقه و بعد شنوایی، و سرانجام قوهٔ دید همه متوقف می‌شوند. (گاهی اوقات ترتیب دو قوهٔ آخر جابه‌جا می شود. از کار افتادن قوای دید، به‌عنوان آخرین قوه، به این جهت است که در تمرین دیدن لازم است، ولو اینکه عمیقاً تاریك باشد.)

توافق و تمرکز «د»، تکمیل مرحلهٔ «ث» است. چنانچه آدم کاملاً استراحت کرده باشد و خسته نباشد و خوابش هم نیاید، قبل از شروع تمرین ـ که بسیار مهم است و چگونگی رسیدن به این درجه آسان نیست و نوشتن دربارهٔ آن هم مشکل به‌نظر می رسد ـ رسیدن به درجهٔ خلسه با انرژی کامل و سرحال بودن بسیار خوب است وتضمینی است جهت کنترل حالت

خودآگـاهی و حفظ آن. تمـرین تمـرکـز «د» بهتر است بلافاصله پس از خواب ظهر و یا خواب شب شروع شود. تمرین را پس از بیدار شدن و قبل از تکان خوردن در رختخواب شروع کنید، زیرا بدنتان از خواب در خلسه است و ذهنتان کاملاً بیدار. قبل از خواب زیاد مایعات ننوشید که پس از بیداری احتیاج به تخلیهٔ سریع نباشد.

از مواد تخـدیر کننـده استفـاده نکنید. به نظر می‌رسد که برای ایجاد خلسـه، نمی‌توان از هیچ مخـدری کمك گرفت. مـادهٔ مخدر باعث کاهش کنتـرل خودآگـاه می‌شود، یعنی حالت گیجی و پریشـانی به‌وجود می‌آورد. این امر در مورد کمترین مقدار آرام‌بخش نیز صادق است. البته خلسه حاصل می‌شود، اما به قیمت ادراك کردن. استفاده از مواد الکلی، به‌هر شکل و فرمی، اثرات مشابه دارد. ترکیبات خارجی ـحدوداً تحت تأثیر الکل و یا مواد تخدیرکنندهٔ توهم‌زاـ امکان دارد که برای ارتباط برقرارکردن مناسب باشد. اما من به اندازهٔ کافی با این و آن ارتباط نداشته‌ام که بتوانم حکم قطعی صادر کنم. به عقیدهٔ من این مواد تخدیر کننده باید در ابتدا مورد آزمایشات کافی قرار بگیرد.

من از هر سه روش استفاده کردم و به‌وجود آوردن خلسه از طریق مواد تخدیرکننده را بسیار زود رها کردم، زیرا باعث نقصانهای شدید و مقطع کردن ادراکها می‌شد. در اولین مراحل وارد کردن نوارهای ضبط خودم، برای حفظ و ماندن در مرز خواب و بیداری بود که متوجه شدم بسیار مفید است. گرچه این مرحله مشکل به‌نظر می‌رسد، اما برای من بهترین و طبیعی ترین روش است.

رسیدن به‌حالت ووضعیت ارتعاشات: به‌وجودآوردن اثراین ارتعاشات از همه مشکل‌تر است. اثر ذهنی حواس که در اثر آن به‌وجود می‌آید، قبلاً شرح داده شد. وقتی حالت ارتعاشات ایجاد شد، دیگر احتیاج نیست کسی به شما بگوید که موفق شده‌اید یا نه. یا یکی دیگر از موانع را پشت سر گذاشته‌اید.

هرآنچـه که در اینجـا می‌توان عرضـه کرد، نشان دادن راه با انگشت است. براساس شناخت کنونی، معلوم نیست که چرا این چیزها به‌این نحو عمل می‌کنند. مثل زدن کلید برای دستیابی به‌نور است، بدون اینکه بدانیم با چرخاندن کلید چگونه برق حاصل می‌شود و الکتریسیته از کجا می‌آید، و یا برای چه و چگونه روی یك لامپ تأثیر می‌گذارد. این تجربه به کرات

انجـام شده است. صرف نظر از فرد اصلی مورد آزمـایش ـنویسندهٔ این کتاب ـ عده‌یی دیگر هم این موضوع را آزمایش کرده‌اند و نتایج مثبتی هم به‌دست آورده‌اند.

کمک برای رسیدن به حالت ارتعاشات: به نحوی دراز بکشید که برای حالت خلسهٔ شما مناسبترین است. دقت داشته باشید که بدنتان درجهت شمال ـ جنوب قرار گیرد؛ قسمت سر به‌طرف مغناطیس شمال. لباسهایی را که اذیتتان می کند بکنید و خود را طوری بپوشانید که کمی گرم شوید، تا حدی که برایتان مطبوع باشد. جواهرات و هر نوع فلزی را که با پوستتان تماس دارد، از خودتان دور کنید. متوجه باشید که دستها، پاها و گردنتان در موقعیتی راحت باشد تا در جریان خون مانعی پیش نیاید. اتاق را تاریك کنید، طوری که از پرده‌ها هیچ نوری دیده نشود. اتاقی را که انتخاب می کنید کاملاً تاریك نباشد، زیرا در این صورت نمی‌توانید با دید، نقطهٔ ارتباط را پیدا کنید.

ضرورتهای اکید: دقت‌کنید درموقعیتی باشیدکه به‌هیچ عنوان کسی مزاحم نشود ـ نه‌جسمانی ونه‌حتی زنگ‌تلفن ویادیگرصداهای‌مزاحم. برای خود مرزو حدود زمانی تعیین نکنید. اطمینان داشته باشید که زمانی را که به آزمایش اختصـاص می دهید نمی توانید در هیچ‌جای دیگـر بهتـر و باارزش‌تر بگـذرانید. هیچ کاری نباید سبب قطع آزمایش شود. برای ایجاد حالت خلسه مصمم شوید. روشی را انتخاب کنید که طبق نظر شما برایتان بهترین است. تا رسیدن به تمرکز «د» کار کنید و یا تا رسیدن به هم‌ارزی خود را حاضر کنید و سعی کنید حتی‌المقدور تا حد امکان عمیق در خلسه باقی بمانید، بدون اینکه ضمیر خودآگاه را کاهش دهید. اگر به اندازهٔ کافی وقت صرف کردید که به این مرحله برسید، در این صورت ذهناً بگویید: «من تمـام اینها را با ضمیر خودآگاه ادراك می کنم و این را به‌خاطر می‌آورم. هرآنچه را که در این خلسه باآن روبه‌رو شده‌ام، وقتی که دوباره کاملاً بیدار شوم، فقط چیزهایی را که برای بدن جسمانی و ذهنم مفید است، با تمام جزئیات به‌خـاطر می آورم. این کلمات را پنج بار در ذهنتان تکرار کنید و سپس لرزشها را، ضمن اینکه با دهان نیمه‌بسته تنفس می کنید، وارد کار کنید. تمرکز را روی سیاهی جلوی چشمتان ایجاد کنید. ابتدا به سیاهی

نگاه کنید و روی یك نقطهٔ فرضی ـمثلاً همین سیاهی ـ متمرکز کنید. این سیاهی حدوداً سی سانتیمتر در جلوی چشم شما است. حال سیاهی را یك متر از خودتان دور کنید و بعد دو متر. برای یك لحظه نقطهٔ تمرکز را نگاه دارید تا کاملاً ثابت شود. بعد نقطه را ۹۰درجه‌به‌طرف بالا بچرخانید تا با محور بدن به حالت موازی قرار بگیرد. سپس سرتان را بگیرید و سعی کنید که ارتعاشات را در این مکان به‌وجود آورید. وقتی به آن رسیدید، ذهناً آن‌را به ذهن خود بکشید.

این شرح ساده می باید سؤالات زیادی را مطرح کند. این گرفتن با چه چیز صورت می گیرد؟ چه چیزی را باید به داخل سر کشید؟ پس لازم است که به نوعی دیگر شرح داده شود. با یك تمرکز ذهنی این‌طور شروع کنید که گویی دو خط از زاویهٔ خارج جلوی چشمهایتان می کشید. فکر کنید که این دو خط روی نقطه‌یی که سی سانتیمتر از پیشانی‌تان فاصله دارد، به هم می رسند. در اثر تلاقی این دو خط فشاری ایجاد می شود که شبیه برخورد دو جریان برق است. در همین حال این اتصال را تا یك متری به جلو فشار دهید- یعنی تقریباً به اندازهٔ دستهای کشیده شده و در حالت افقی. در نتیجه، در نقطهٔ دیگر زاویه هم فشار تغییر می کند. در این حال باید بین خطوط، فشاری ایجاد شود تا نیروی لازم دو خطی که به طرف یکدیگر جذب می شوند حفظ شود. پس از اینکه فاصلهٔ یك متر ثابت شد، نقطهٔ تقاطع‌راتایك‌متری جلوی سر دور کنید. در این حال زاویهٔ ۳۰ درجه را جلو ببرید (برای اینکه بتوان زاویهٔ ۳۰ درجه را دقیقاً تجسم کرد، بهتر است روی کاغذ با گونیا یك زاویهٔ ۳۰ درجه ترسیم کنید که یاد بگیرید شکل آن دقیقاً چگونه است).

وقتی موفق شدید که زاویهٔ ۳۰ درجه را به طرف جلو هُل بدهید و آن را آنجا متوقف کنید (در فاصلهٔ حدود دو متر)، شروع کنید که نقطهٔ تلاقی زاویهٔ ۹۰ درجه را (به شکل یك L) به سمت سرتان بکشید، اما به‌حالت موازی به‌سوی محور بدنتان. این نقطهٔ تلاقی «گرفتن» یا «رسیدن» است. باز هم نقطهٔ تلاقی را بکشید تا وقتی که متوجه یك عکس‌العمل شوید. در هنگام هدف‌گیری، موجی زوزه‌کنان، با ریتم نبض در سرتان بالا می آید و از آن جرقه‌های آتش‌زا ایجاد می شود که تشنه‌کننده نیز هست. از اینجا به‌بعد به‌نظر می رسد که مانند توفان و موج به‌تمام بدن نفوذ می کند و بدن به‌حالتی

خشـك و غیرمتحرك درمی‌آید. وقتی این مرحله یا این تصور و دیدگاه را آموختید، دیگر احتیاج نیست که هربار تمام این مرحله را باز هم دوره کنید. دیگر فقط باید به‌لرزشها فکر کرد. اگر در مرحلهٔ آرامش بودید و توانستید باقی بمـانید، در این موقعیت شرایط عکس‌العمـل محـدود به‌وجود آمده است. این روشی نیست که آدم بتواند اولین بار به آن تسلط پیدا کند، اما هرچه بیشتر از آن استفاده شود، به همین نسبت نتایج مثبت بیشتری به‌دست می‌آید. وقتی برای اولین‌بار نتیجـه حاصل می‌شود، نباید انتظار موفقیت مجدد داشت، زیرا هنوز هم به‌اندازهٔ کافی امکانات و شرایط متغیر وجود دارد که مانع موفقیت شود. اما خود روش چندان «فعال و مؤثر» است که امکان مطالعات متصل را پدید می‌آورد.

کنترل ارتعاشات و لرزشها

زمانی که انسان به مرحلهٔ ارتعاشات رسید، باید از قوانین و قاعده‌های محکم و منـظمی پیروی کنـد. استفاده کردن از این حالت تحت کنترل خودآگاه، همان هدفی است که برای آن تلاش می‌شود. برای رسیدن به این هدف باید به نکات زیر توجه کرد.

عادت کردن و تطبیق دادن. باید به این وضعیت ناآشنا عادت کرد [مثل عادت کردن به آب و هوا و اقلیم جدید] به محض اینکه امواجی مثل شوك الکتریکی احساس شد که بدون درد به بدن نفوذ می‌کند، به نظر می‌رسد که بهترین روش این است که نباید هیچ کاری انجام داد. باید آرام قرار گرفت و عینی بررسی کرد تا امواج محو شود. این محوشدن تقریباً پس از پنج دقیقه روی می‌دهد. پس از اینکه این کار چندین بار روی داد و شما آن را تجربه کردید، متوجه خواهید شد که شوك الکتریکی برایتان خطری ندارد و قصدش اعدام شما نیست. سعی کنید از حرکات حساب نشده و ناگهانی که باعث از بین بردن این حالت بی‌حسی می‌شود خودداری کنید و برای فائق آمدن به این حالت خواهشی بسیار قوی در خود به‌وجود آورید. به‌خاطر داشته باشید که چنانچه این کار را انجام دهید سرخورده خواهید شد زیرا تمام این سعی نهایتاً به این خاطر است که شما این حالت را تجربه کنید- آنچه که به خاطرش تلاش کرده‌اید.

تنظیم و طراحی کردن: به محض اینکه موفق شدید خوف را از بین ببرید برای کنترل کردن آماده شده‌اید. ابتدا لرزشها را ذهناً به صورت یك دایره «هدایت» کنید. و یا همه را مجبور کنید که به سرتان جاری شود. سپس ذهناً همه را در امتداد بدن و به طرف پایین ـشست پاـ انتقال دهید و بعد دوباره به طرف بالا هدایتش کنید. سعی کنید لرزشها به حالت ریتم و هم‌آهنگ، به صورت امواج از سر به شست پا و دوباره به طرف بالا، موزون حرکت کنند. پس از اینکه لرزشها روان بودن خود را از دست دادند، بگذارید از بین بروند. کلاً حدود ده ثانیه طول می‌کشد ـپنج بار پایین، پنج بار بالاـ تا این مسیر به طور کامل طی شود. این تمرین را ادامه دهید تا به فرمان ذهنی شما درآید و هر لحظه خواستید شروع شود. لرزشها باید تا محو شدن به شدت ادامه یابند.

در این فاصله پی خواهید برد که لرزشها می‌توانند چنان قوی باشند که بدن را به شدت تکان دهند طوری که به سطح مولکولی یا اتمی خود برگردد. احتمالاً کمی ناراحت کننده است که آدم آرزو کند که لرزشها «موزون و صاف‌تر» شوند. برای موفق شدن در این امر لازم است که آدم ذهناً «نبض زدن» آن‌را کنترل کند، به این شکل که به فرکانس آن افزوده شود. به نظر می‌رسد که سرعت ارتعاشات اصلی بین بیست و هفت و بیست و هشت دور در هر ثانیه باشد (این طول زمانی هر لرزشی است، فرکانس دور زدن از سر تا شست پا). تصویر لرزشها کم و آهسته به فرمان نبض توجه می‌کند یا عکس‌العمل نشان می‌دهد. علائم موفقیت زمانی ظاهر می‌شود که لرزشها دیگر خشن نباشند. اگر بتوانید لرزشی قوی و یکنواخت ایجاد کنید، درمسیر موفقیت قرار گرفته‌اید.

برای شما بسیار مهم است که این مرحلهٔ سرعت بخشیدن را بیاموزید و آن‌را به‌کار ببرید. این سرعت لرزشها است که فرم جداسازی از بدن را تعیین می‌کند. حال اگر جریان به‌وجود آمد، سرعت گرفتن به خودی خود انجام می‌گیرد. فرکانس را بالا ببرید ـمثل به‌سرعت درآوردن یك موتورـ طوری که دیگر آن‌را احساس نکنید. در این فاز تأثیر جسمانی حواس گرمتر می‌شود و کمی مورمور می‌کند، اما تا همین اندازه.

دستیابی به این مرحلهٔ موزون‌سازی، علامت این است که انسان برای اولین امتحانهای جداسازی از کالبد جسمانی حاضر است. در اینجا یك

کلمهٔ هشدار دهنده جایز است. اگر از این مرحله گذشتید، دیگر به عقیدهٔ من نمی توانید برگردید و در برابر واقعیت هستی احساس مسئولیت می کنید. همچنین در مقابل شخصیت خودتان، زندگی روزمره‌تان و آینده‌تان مسئولید. حالا دیگر همه چیز به شما بستگی دارد، زیرا وقتی واقعیت یك بار «باز» شود، دیگر هرچه تلاش کنید نمی توانید آن‌را کاملاً ببندید. احتمال دارد که فشار مادی و امور مربوط به آن شما را تا مدتی متوقف کند، اما دوباره برمی‌گردید. در مقابل شروع دوباره نمی توانید همیشه نگهبان باشید، زیرا وقتی که می خوابید و دوباره بیدار می شوید، حتی زمانی که فقط در خلسه فرو می روید، ممکن است لرزشها دوباره شروع شوند، بدون اینکه شما خواستار آن باشید. بدیهی است که می توانید به آن پایان دهید، اما سرانجام خسته خواهید شد که همیشه سعی در قطع آن دارید. در راه یك سفر تجربی دیگر احساس می کنید که در مقابل خود مبارزه می کنید. و چه کسی تمایل دارد که در مقابل خودِ اصلی مبارزه کند ـ آن‌هم به قیمت و برای یك خواب خوب و راحت و یکنواخت شبانه!

۱۷ ـ مرحلهٔ جداسازی

پس از اینکه چند مرحله لرزش و چند کنترل مراحل خلسه را انجام دادید، عامل دیگری باید ملاحظه شود که به احتمال برای شما شناخته شده است. همچنین یکی از نتایج من است. ولی با این وجود چند نکته باید تصریح شود.

این عامل، کنترل فکر است. در مرحلهٔ لرزش، ممکن است هر فکری به ذهنتان بیاید ـ چه خواسته و چه ناخواسته ـ اما شما باید بر روی «فکر نکردن» تمرکز کنید، یا روی «هر جزء» تمرکز کنید. چنانچه خواست یا عقیدهٔ گیج‌کننده‌یی از حواستان گذشت، در این صورت و بلافاصله تا مدتی عکس‌العملتان ناخواسته است. به نظر من انسان از چنین فکرهای انحرافی کاملاً در امان و آزاد نیست. لااقل در مورد من این‌طور بود؛ شاید این توضیح در مورد شمار بسیاری از سفرهای تجربی من صادق باشد که در آن اشخاص و مکانهایی وجود داشتندکه‌من هیچ‌کدام را نمی‌شناختم. شاید همهٔ اینها از فکر سرچشمه گرفته باشد، یعنی من از آنها مطلع نبودم و همهٔ آنها زیر سطح خودآگاه قرار داشتند. چنانچه انسان این نکات را ملکهٔ ذهن کند، تمرینهای اولیهٔ جداسازی بدن ثانی از بدن جسمانی از نظر زمان و حجم محدود می‌شود. منظور از آنچه که در ذیل

می آید، یك روش است که انسان با آن جهت‌گیری می کند، تا به وضعیت جدید عادت کند و در آینده جداسازی را بدون ترس انجام دهد.

این روش برای عادت دادن احساس و دریافت در بدن ثانی است، بدون اینکه به‌طور کامل مسئولیتی داشته باشد. پس از به‌وجود آوردن حالت خلسه و رسیدن به لرزشها، با دست راست و یا چپ کار کنید. مقصود از کار کردن با یك دست در هر مرتبه است. این نکته بسیار مهم است، زیرا واقعیت بدن ثانی را تأیید می کند. یك دست را به طرف جسمی دراز کنید ـ کف اتاق، دیوار، در، یا هرچیز دیگرـ که در خاطرتان است در دسترس شما نیست، نه رو به بالا و نه رو به پایین، بلکه در جهتی که خود دست دراز می شود، بدون اینکه هیچ شیء معینی در فکر داشته باشید. غالباً آخرین روش بهتر است، زیرا شما به هیچ وجه تجسم و تفکر قبلی ندارید که چه چیزی را «لمس» خواهید کرد.

چنانچه دستتان را به این نحو دراز کردید و با این وجود چیزی را لمس نکردید، دستتان را کمی بیشتر دراز کنید تا دستتان به یك شیء برسد. در صورتی که لرزشها عمل کنند، یقیناً این کار هم عمل خواهد کرد. در حین اینکه این حرکت را انجام می دهید، دقت کنید که با حواس لامسهٔ جسمانی، تمام جزئیات آن شیء را لمس کنید. پس از عمیق شدن در حالت خلسه و یا جزئیات غیرمعمول که می توانید بعداً شناسایی کنید ـ و تا اینجا هیچ‌چیز غیرعادی به‌نظرتان نرسیده است ـ مکانیسم حواستان به شما خواهد گفت که لمس کردن با دست جسمانی شما صورت گرفته است.

در اینجا چند نمونه از اولین آزمایشات می آید. پس از اینکه به لمس کردن شیء عادت کردید، دستتان را باز هم دراز کنید و با سر انگشت شیء لمس شده را فشار دهید. کمی بیشتر فشار دهید. در ابتدا با مقاومت روبه‌رو می شوید. باز هم فشار را بیشتر کنید. به نظر می رسد که دستتان از میان آن شیء عبور می کند. تا وقتی که دستتان کاملاً عبور نکرده و به شیء دیگری برخورد بکند. با حس لامسه آن شیء را شناسایی کنید. سپس دست را با احتیاط برگردانید تا از میان آن شیء که گذشته است باز روبه عقب بگذرد و باز هم عقب بکشید. آهسته و آرام عقب بیایید تا حد عادی، یعنی جایی که احساس کنید دستتان همان جایی است که «باید باشد». پس از انجام این امر بگذارید لرزشها هم از بین بروند، بهترین حالت این است

که سعی کنید بدن جسمانی را به‌حرکت درآورید. به کالبد فکر کنید و چشم جسمانی را باز کنید. حواس جسمانی را به صورت خودآگاه درآورید.

وقتی لرزشها به‌طور کامل از بین رفت، یك دقیقهٔ دیگر آرام بگیرید تا اینکه مراجعت کامل انجام پذیرد. بعد بلند شوید و دربارهٔ شیئی که «لمس» کرده‌اید یادداشت بردارید و دستهایتان و حالت درازکشی را که در آن قرار داشتید، ارزیابی کنید و نسبت به موقعیت دستها و بازوهایتان تعیین مکان کنید. جزئیات اولین و دومین شیء را یادداشت کنید. وقتی که این کار را انجام دادید، نوشته و ترسیم خود را با آن شیء واقعی مقایسه کنید. همچنین جزئیاتی را که از فاصلهٔ معین نتوانسته‌اید ببینید. به‌طور جسمانی، با دست لمس کنید تا احساستان نسبت به حالت لرزش سنجیده شود.

دومین شیء را به همین نحو مورد بررسی و امتحان قرار دهید. امکان دارد که قبل از آزمایش وجود و مکان آن‌را خودآگاه ادراك نکرده باشید که در کجا قرار داشته و یا چه چیز بوده است. این هم مهم است. جهت شیء را نسبت به بدن جسمانی که در آن حالت قرار گرفته بودید با شیء اول و دوم امتحان کنید و ببینید که آیا یك خط مستقیم است؟

نتایج را بررسی کنید. آیا اولین شئی که لمس کردید، در فاصله‌ای است که در حالت جسمانی، بدون تغییر مکان، دسترسی به آن ممکن است؟ آیا جزئیات یادداشت شدهٔ این شیء ـ به‌خصوص جزئیات ریز آن ـ با یادداشتهای شما برابر است؟ همین بررسیها را برای شیء دوم انجام دهید. در صورت مثبت بودن جوابها، اولین موفقیتها به‌دست آمده و علائم آن ظاهر شده است. در صورت برابر نبودن جوابها با یادداشتها، یك روز دیگر، وقتی به حالت لرزش رسیدید، امتحان کنید و بدون مقدمه، بقیهٔ اعمال را انجام دهید.

می‌توانید آنچه را که ذیلاً آمده است، پس از رسیدن به سطح لرزشها، به‌آسانی انجام دهید. روی کمر یا به پشت دراز بکشید و در تمام مدت دستها را یا روی سینه و یا در دو طرف قرار دهید. سپس دستها و انگشتها را، بدون اینکه به آنها نگاه کنید، روی هم قرار دهید. این کار را به صورتی کاملاً جنبی انجام دهید، بدون اینکه هیچ توجهی به حواس داشته باشید. پس از اینکه دستها را روی سینه قرار دادید، ابتدا با چشمهای بسته نگاه کنید، البته وقتی که توانستید به اندازهٔ کافی آرام حرکت کنید. حال به

دستهای جسمانی ـو نه غیرجسمانی ـ نگاه کنید. آیا دستهای جسمانی شما در طرف شمال و یا روی سینه قرار دارد؟ تأثیر حواس از غیرجسمانی می آید درحالی که روی بدن جسمانی قرار دارد. شما باید این پدیده را اغلب اوقات تکرار کنید. به‌هر شکل و نحوی که خواست شما است به‌خودتان ثابت کنید که دستهای جسمانی تان را حرکت نمی دهید، بلکه آنچه حرکت می دهید چیز دیگری است. به‌هر شکل و نوعی این کار را انجام دهید تا از واقعیت آن مطمئن شوید.

مهم این است که دستهای غیرجسمانی شما کاملاً به قالب خود برگردد، البته قبل از «تمام شدن کامل» حالت لرزش، ولو اینکه پیامد مهمی با خود نداشته باشد. به هر حال بهتر است که این‌چنین تمرینهایی در مراحل اولیه امتحان نشود.

روش جداسازی: ساده‌ترین روش جداسازی از کالبد جسمانی، مرحلهٔ «صعود به خارج» است و اما مقصود از آن هنوز سفر به مکانهای دور نیست، بلکه دریافت و لمس کردن محیطی آشنا است.

برای جهت‌یابی بهتر توصیه می شود که این تمرینهای مقدماتی کاملاً در روشنایی روز انجام گیرد. خودتان اندازهٔ نور اتاق را تعیین کنید. حالت ارتعاشات را به‌وجود آورید، ضمن اینکه کنترل کامل سیستم فکری خود را حفظ می کنید. در محدودهٔ آشنای اتاق خودتان باقی بمانید. فکر کنید که در حین شناورشدن به‌بالا سبك‌تر می شوید. شناورشدن چه خوب است. حتماً به‌اینکه شناورشدن خوب است فکر کنید زیرا تفکر ذهنی در این امر بسیار مهم است و شما به این تفکر به‌طور احساسی و عاطفی عکس‌العمل و توجه نشان خواهید داد. حتی توجه خود را، قبل از مرحلهٔ جداسازی، به این نکته جلب کنید که انتظار موفق شدن را دارید. احتمال دارد که اولین بار موفق نشوید. شاید دومین بار هم موفق نشوید. اما اگر تمرین را انجام دهید، نهایتاً و بدون شك موفق خواهید شد.

دومین روش، روش «ارتعاش» است که شرح آن آمد. سعی کنید پس از انجام شرایط تعیین شده آهسته بچرخید. درست مانند چرخش در رختخواب و وقتی به‌دنبال موقعیت راحت‌تری می گردید، از بازوها و پاها برای چرخش کمك نگیرید، بلکه چرخش را با سر و بالاتنه انجام دهید.

گردش را با آهنگ و به حالت نرم شروع کنید، ولی با فشار و محکم. زیرا اگر این کار را انجام ندهید، قبل از اینکه فشار را تغییر دهید، احتمال دارد که به‌طور کامل آزاد و رها شوید، مثل یك تنهٔ درخت که در آب غلت می‌خورد. مهم این است که جهت را از دست ندهید، چرا که مجبور خواهید شد راه برگشت را با احتیاط و با زحمت و به حالت غلت‌خوردن جست‌وجو کنید.

چنانچه چرخش به‌آسانی و بدون اصطکاك و یا احساس وزن انجام شود، باید بدانید که درحال جداسازی هستید. وقتی این کار به‌خوبی انجام شد، چرخش را آهسته ادامه دهید تا وقتی که پی ببرید ۱۸۰ درجه چرخیده‌اید (این کار برای قراردادن شما در مقابل بدن جسمانی است). در کمال تعجب خواهید دید که بسیار آسان آن را خواهید شناخت. چرخش برگشت ۱۸۰ درجه در واقع دو چرخش ۹۰ درجه است که بدون کمك جهت‌یاب بسیار آسان آن‌را احساس خواهید کرد.

به مجرد اینکه در موقعیت ۱۸۰ درجه قرار گرفتید، حالت چرخش را حفظ کنید، یعنی فقط فکر کنید. بدون تأمل، به شناورشدن رو به جلو فکر کنید. به حالت پشت به کالبد، رو به طرف بالای بدن جسمانی، حرکت کنید. این روش هم بی‌نتیجه نخواهد بود ـ البته در صورت به‌وجود آمدن حالت ارتعاشات.

از دو روشی که ذکر شد، اولی باید قبل از دومی انجام شود. وقتی هردو روش را انجام دادید، از هر کدام که برایتان راحت‌تر است استفاده کنید.

آزمایشات مکانی و عادت به آن: در صورتی که موفق به اجرای کامل مرحلهٔ جداسازی و حفظ آن شدید ـ که برای حفظ خودتان بسیار بااهمیت است و به نظر می‌رسد که تنها راه هم باشد ـ باید در ابتدا نزدیك کالبدتان بمانید، ولو اینکه از نظر احساسی و عاطفی تمایلی به این کار نداشته باشید. هر کاری را که احساس می‌کنید باید انجام دهید، انجام دهید. نمی‌خواهم شما را از این کار باز دارم و مخاطراتی را که خودم به نوعی با آنها روبه‌رو بوده‌ام بازگو کنم. قصد من این است که قدم به قدم با این وضعیت آشنا شوید و به آن عادت کنید و خودتان آنچه را که روی می‌دهد ادراك کنید. احتمال دارد در این مرحله سفرهای غیرقابل کنترل و وحشی

پیش بیاید که موقعیتهای ناراحت کننده‌یی را به دنبال داشته باشد و شما را مجبور کند که بسیاری از چیزهایی را که به‌آن رسیده‌اید، دوباره بیاموزید. مرحلهٔ وفق دادن ذهنی با آنچه که شما خودآگاه آموخته‌اید کاملاً متفاوت است و این مرحلهٔ عادت به جوّ و فضا، به مرور و به‌تدریج، شما را به آرامش و صلح می‌رساند که به نفع روان شما و پرثمر است.

در این موقعیت تمرین اصلی باید برای برگشتن باشد. در ابتدا بیشتر از یك متر از کالبد خود دور نشوید و درحالی‌که شناور هستید بر «فراز» بدن جسمانی به‌حرکت درآیید، زیرا شما چگونه می‌توانید پی ببرید که چه مسافتی از بدنتان فاصله گرفته‌اید؟ شما این مطلب را هم احساس خواهید کرد که قوای دید شما در این لحظه در حد صفر است. اما شما دیگر عادت کرده‌اید که چشمهایتان را باز نکنید، و فعلاً هم بگذارید بسته باشد. در نزدیکی کالبد بمانید. تصور شما از فاصلهٔ نزدیك باعث می‌شود که در فاصلهٔ مناسب بمانید.

در سه یا چهار تمرین بعدی هم هیچ کار دیگری انجام ندهید، جز اینکه «خارج» از کالبد جسم بروید و دوباره به آن برگردید. برگشتن تحت این شرایط به این شکل است که فقط بخواهید به آن «برگردید»، و برخواهید گشت. وقتی اولین روشهای جداسازی را انتخاب کنید، برگشتن و واحدشدن با کالبد جسمانی به‌مراتب آسان‌تر می‌شود. اگر دقیقاً در این موقعیت باشید، خواهید توانست هر قسمت از بدن جسمانی را که بخواهید، درست به‌حرکت درآورید و هرکدام از حواس را، یکی پس از دیگری و یا همه‌را در یك آن، دوباره فعال کنید. هربار که برمی‌گردید، چشمهای جسمانی را باز کنید و بلند شوید و بنشینید تا مطمئن شوید که کاملاً «مراجعت کرده‌اید». این کار برای آن است که اطمینان حاصل کنید هر زمان که بخواهید می‌توانید مراجعت کنید. دلیل دیگر این است که بدانید با دنیای مادی‌تان ارتباطی دائم دارید و مطمئن بشوید در دنیایی هستید که به آن تعلق دارید. هرچه می‌خواهید فکر کنید، ولی ضرورت حصول این اطمینان را کتمان نکنید.

چنانچه روش لرزش را به‌کار گرفته‌اید، به‌طرف بدن جسمانی خود حرکت کنید و به‌آن برگردید. دوباره به همان طریق فکر کنید، و وقتی احساس کردید که ارتباط کامل را به‌دست آورده‌اید، شروع به برگشت ۱۸۰

درجه برای واحد شدن با بدن جسمانی کنید. ظاهراً هیچ فرقی ندارد که شما چرخش کامل را در محیط انجام دهید و یا، برعکس، از همان جهتی که اول آمده‌اید برگردید.

در هر دو روش، یك حالت «تق و چفت شدن» خفیف به‌هنگام بازگشت و واحدشدن وجود دارد. البته شرح و ترسیم چنین احساسی واقعاً مشکل است، اما شما حتماً آن را خواهید شناخت. همیشه پس از برگشت و قبل از نشستن صبر کنید. این کار برای آن است که از یك حالت ناخوشایند جلوگیری کنید. کمی صبر کنید یا به‌جای این کار به دیدن فکر کنید و به اینکه قادر هستید ببینید و خواهید دید. اما در این حالت احساس بازکردن چشم به شما دست نمی‌دهد و سیاهی به‌طور ناگهانی از بین می‌رود. ابتدا چشمتان تار و مبهم خواهد دید و یا نزدیك‌بین خواهید شد. دلیل این حالت تاکنون روشن نشده است، اما به مرور و در اثر تمرین بیشتر، دید شما قوی‌تر خواهد شد.

اولین نگاهی که به زیر خودتان، آنجا که بدن جسمانی قرار دارد، می‌کنید نباید شما را گیج و عصبی کند. پس از اینکه مطمئن شدید که این «شما» هستید که آنجا ـ آن زیر ـ قرار گرفته‌اید، از محل دید خودتان اتاق را بررسی کنید. در ذهنتان کمی به این طرف و آن طرف حرکت کنید. همیشه آهسته حرکت کنید و از حرکت سریع بپرهیزید. بازوها و پاها را حرکت دهید تا بتوانید از توانایی حرکتتان مطمئن شوید. به اطراف غلت بخورید و اگر مایلید، خود را مثل درختی که قطع شده است رها کنید و غلت بزنید تا به موقعیت جدید خود عادت کنید، اما دائماً در مجاورت بدن جسمانی و فاصلهٔ ذکر شده بمانید.

این امکان وجود دارد که در این مرحله از امیال و هوسها مملو شوید، هوسهایی که می‌توانند تسخیرکننده باشند. این بزرگترین مشکلی است که در این لحظه با آن روبه‌رو هستید. این هوسها که بدون مقصد و غیرمنتظره ظاهر می‌شوند، غیرواقعی اند و می‌توانید بسیار راحت دوباره به‌محیط اطراف خود عادت کنید. حرکت نشستن استمرار را ثابت می‌کند. از این طریق می‌بینید که در حرکت جسمانی می‌توانید خودآگاه و داوطلبانه عمل کنید. و همچنین می‌توانید بین محدودهٔ آزمایش غیرجسمانی و مرحلهٔ خودآگاه، توانایی خود را حفظ کنید.

در صورتی که بتوانید خود را از بدن جسمانی جدا کنید و به آن برگردید، بلند شوید و بنشینید و مدت زمان را تعیین و محاسبه کنید، و مرحلهٔ جداسازی را مجدداً شروع کنید و برای بار دوم به‌بدن جسمانی برگردید، دور جریان را کامل کرده‌اید. تمام این کلمات، باید بدون کم و کاست، خودآگاه باشد. یادداشت زمان در این مرحله کمك کننده است.

قدم بعدی برای عادت کردن است. به کمك همین روش، جداسازی را انجام دهید و مسافت دورتری را جست‌وجو کنید. هر فاصله‌یی تا سه متر کافی است. ذهنتان را روی هدف دیگری متمرکز کنید، بدون اینکه انحراف فکری بتواند در آن تأثیری بگذارد- به‌خصوص در این نوع تمرینهای وسیع و گسترده‌تر. پس از انجام این کار در ذهن خود بگویید که قادر به دیدن هستید. در این حال به بازکردن چشم جسمانی فکر نکنید زیرا همین کار شما را بسیار راحت به بدن جسمانی مراجعت خواهد داد و حالت ارتعاشات را کم خواهد کرد. موقعیتی را که شما با زحمت و جدیت به آن رسیده‌اید به هم نزنید.

مهم این است که بفهمید این حالتها بد و منفی نیست. مقررات این‌طور است: وجود این امیال را نه حاشا کنید و نه آن‌را مردود بشمارید، بلکه آن را به‌عنوان یك قسمت عمیق و ادغام شدهٔ خودتان بشناسید که نمی‌توان «از فکر بیرون» کرد. تا وقتی که برخوردتان این‌طور باشد، توانایی کنترل آن‌را نخواهید داشت.

این امیال را باید آزاد گذاشت. به عقیدهٔ من هر فردی، با وجود پیروی از انضباط شدید و تحلیل شخصی، این امیال ذهنی را خواهد داشت. آنچه که ما از آن صحبت می‌کنیم، عناصر و عواملی هستند که عمیقاً در ضمیر خودآگاه قرار دارند و اساس شخصیت و رفتار و منش را تشکیل می‌دهند. هرکدام از این عناصر ظاهر می‌شوند زیرا هوش خودآگاه دیگر به عنوان «من» در کار نیست. این عناصر شاید برای اولین بار به صورت مجموعه‌یی کامل بروز کنند. شما باید کوچکترین جزءِ هر عمل و حرکتی‌راکه درنظر دارید انجام دهید، در نظر بگیرید و ملاحظه کنید. یك راه وجود دارد که بتوان این عادات را فریب داد، به این شکل که «من» خودآگاه (که در دنیای جسمانی موکل و تعیین کننده است) آن را در موقعیت و حالت مهار و کنترل قرار دهد.

در صورتی که وجود «من» خودآگاه را انکار کنید، با مشکل روبه‌رو خواهید شد. شما ناگزیرید گاهی اوقات هم‌عاداتی را که خلق‌الساعه ظاهر می‌شوند بپذیرید، زیرا هرچه که هست قسمتی از خود شما است. تمرینهایتان را ادامه دهید. شما نمی‌توانید این عادات را محو کنید و از بین ببرید، اما موقتاً می‌توانید آن را کنار بزنید و به‌آن قول بدهید که در فرصت بعدی در موردش اقدام خواهید کرد. در این‌صورت با مقاومت روبه‌رو نخواهید شد. به این خواسته‌ها می‌شود مانورهای انحرافی داد. زیرا آنها در احاطهٔ شما هستند. اما فقط تا وقتی که زندگی بکنید!

وقتی به‌آن قسمت از «من» مسلط شدید و پنج یا هفت بار برای تسکین خودتان درهمان اتاق محل زندگیتان ـو نه در فاصلهٔ زیادتری ـ پس از جداسازی حرکت کردید، برای سفرهای تجربی ویژه آماده‌اید. با این پیش شرط که بیشتر ترسها و خوفها را پشت سر گذاشته باشید ـیعنی آنهایی که با آن روبه‌رو شده‌ایدـ و اگر چنین نباشد، باید تمرینهایی را که ایجاد خوف می‌کند انجام دهید تا وقتی که اطمینان، خوف را از شما دور کند.

نشانهٔ برگشت بدون اشتباه: همان‌طور که گفتم، در فردی این ترس وجود دارد که نتواند به بدن جسمانی خود مراجعت کند، این عمده‌ترین وحشتی است که مانع ترك کردن بدن جسمانی می‌شود. به خاطر می‌آورم که در تمرینهای اولیه‌ام این وحشت تنها مسئله‌یی بود که با آن روبه‌رو بودم. اما خوشبختانه هربار راه حلی برایش پیدا می‌کردم. پس از تحلیلهای متعدد و صدها تلاش برای خروج از جسم، یك روش کامل شد که در مورد من همواره کارساز بود.

چنانچه با مشکلی روبه‌رو شدید، کنترل خود را از دست ندهید و سراسیمه نشوید بلکه بکوشید که تفکر خردمندانه‌تان تعیین کننده باشد. ناآرامی و دلهره، وحشت از موقعیت را بیشتر می‌کند. فرمول ساده‌یی را ذکر می‌کنیم که بهتر است آن را ملکهٔ ذهن کنید و در درون خود جای دهید و به آن اطمینان داشته باشید: برای برگشت به بدن جسمانی، هرجا که هستید، به بدن جسمانی فکر کنید و در ذهنتان یك عضو از بدن جسمانی ـیك انگشت دست یا پاـ را حرکت دهید. تنفس یعنی دم خودآگاه جسمانی بکنید. هر پنج حس جسمانی یا یکی از آنها را دوباره فعال کنید. فك پایینی

خود را به حرکت درآورید- قورت بدهید یا زبان را به حرکت آورید. هر حرکت جسمانی و به‌کارگیری انرژی جسمانی باید مؤثر واقع شود. اگر یکی از حرکات مؤثر واقع نشد، در این صورت حرکت دیگری را امتحان کنید. بدون شك و سؤال یکی از حرکات فکری حرکت جسمانی مؤثر واقع خواهد شد و شما را به کالبد مراجعت خواهد داد. تنها سؤال این است که کدام یك از این حرکات در مورد شما عمل خواهد کرد.

چنانچه این روش را بکار برید، برگشت به بدن جسمانی در یك چشم به‌هم زدن صورت می‌پذیرد. در حقیقت این روش یك دستگاه خودکار رسیدن به هدف است، مثل موتور یك موشك که در صورت روشن شدن، برگشت به بدن جسمانی را ممکن می‌کند. اما این روش برگشت فوری، توانایی انتخاب را از شما سلب می‌کند و اگر شما آن‌را به‌کار گرفتید دیگر نمی‌توانید قطع کنید. وقتی به‌کالبد برمی‌گردید، حتی فرصت ندارید پی ببرید که چه اتفاقی افتاده است. بهتر این است که این روش به‌عنوان ابزار یدك مورد استفاده قرار گیرد.

در شرایط عادی کافی است که به جهت و مکان بدن جسمانی فکر کنید و یا آن را احساس کنید. سپس می‌توانید بدون فشار و در وضعی آرام به آنجا مراجعت کنید.

مکانیسم حرکت: اگر کنترل لازم و همچنین نشانهٔ برگشت را برای مواقع ضروری حاضر کرده‌اید، برای تمام گامهای تعیین کننده آمادگی دارید. اگر می‌خواهید به یك نقطهٔ دور «سفر» کنید، اکیداً توصیه می‌کنم که فقط در صورتی این کار را انجام دهید که تستهای قبلی را با موفقیت گذرانده باشید، و با آن انس گرفته باشید. زیرا این امکان وجود دارد که در مراحل مقدماتی به یك نقطهٔ دور سفر کرده باشید. در این صورت خوب می‌دانید که چقدر مهم است که از یك روش معین پیروی کنید.

هدف معینی را به‌عنوان «هدف» در نظر بگیرید. به قاعده فکر کنید. شما می‌خواهید به سراغ یك شخص بروید، نه یك‌مکان. ممکن است که مکان هم قابل دسترسی باشد، البته در صورتی که شما با مکان رابطه‌یی عاطفی و قوی داشته باشید. اما آزمایشات در این مسیر کمتر موفقیت‌آمیز است و شاید هم این عدم موفقیت مربوط به خود من باشد.

شخص «زنده‌یی» را که قصد ملاقاتش را دارید انتخاب کنید. یك نفر را که خوب می‌شناسید تعیین کنید، بدون اینکه به خود شخص چیزی بگویید. این امر برای جلوگیری از هرگونه القا و تلقین است. انتخاب را قبل از شروع شدن حالت لرزشها انجام دهید. حتی قبل از شروع خلسه. حالت خلسهٔ «لرزش» را به‌وجود آورید. به‌طرف یك فاصلهٔ کوتاه دو یا سه متر از بدن جسمانی خود حرکت کنید. ضمن اینکه قوای دیدتان هنوز روی «سیاهی» است، با احتیاط به فرد ملاقات شونده «فکر کنید». تنها به اسم او فکر نکنید، بلکه به شخصیت و منش او بیندیشید. سعی نکنید که موجود را با دید جسمانی ببینید. زیرا این «عکس‌العمل» در متن فرد است که شما را جذب می‌کند، نه مشخصات و آثار جسمانی او.

اگر به این نمودار فکری رسیدید، آهسته ۳۶۰ درجه پیرامون خود بچرخید. در یك جایی از این محیط شما جهت را «احساس» خواهید کرد. این کار باعث شناخت می‌شود و اطمینان‌بخش است و شما را مثل آهن‌ربا جذب می‌کند. با وجود این امتحان کنید. از این نقطه هم بگذرید و سپس به آن برگردید. دوباره جاذبه را به‌شدت احساس خواهید کرد. توقف کنید و باز به‌همین جهت بچرخید. فکر کنید که می‌توانید ببینید، و دیدن را شروع خواهید کرد.

برای رسیدن به هدف، از روش «کششی» که از قبل با دست و بازوها آموخته‌اید استفاده کنید، اما این بار با تمام بدن ثانی. ساده‌ترین نحوه این است که بازوی غیرجسمانی را روی سر خود داشته باشید. انگشتان شست را روی هم قرار دهید، مثل یك غواص که خود را برای شیرجه رفتن در آب آماده می‌کند. درحالی که دستها در این موقعیت است، به شخص ملاقات‌شونده فکر کنید. بدن خود را نیز در همین جهت قرار دهید. شما می‌توانید هم سریع و هم آهسته سفر کنید. سرعت شما بستگی به صرف انرژی‌تان دارد. هرچه بیشتر خود را بکشید، به‌همان نسبت هم سفرتان سریع‌تر می‌شود. وقتی به هدف رسیدید به‌طور خودکار سفرتان قطع می‌شود. برای برگشت، بدون توجه خود را بکشید و به همین نحو باز گردید. به بدن جسمانی خود فکر کنید، دستها را از روی سر بلند کنید و خود را بکشید. به‌این طریق دفعتاً مراجعت خواهید کرد. معمولاً بیش از این لازم نیست. یقیناً هم روشن نیست که آیا نگه‌داشتن دستها در حالت

غوص زدن ضروری است یا نه. در ابتدا تصور می‌رفت که این حالت راه را باز می‌کند، یا اینکه شیء را کنار می‌زند. به‌هر حال بهتر است این کار با دستها و نه با سر انجام شود. باید اضافه کرد که کشش دستها برای حرکت بهتـر است و آن‌را حمـایت می‌کنـد. احتمـالاً این راهنمـاییهـا حالت بنیان‌گذارانه به خود می‌گیرد. اما منظور من این امر نیست. شاید این عمل نوعی شعبده‌بازی قرون وسطایی را تداعی کند. به‌هر حال تا امروز هنوز برای اثبات آن به نتیجه‌یی کامل نرسیده‌اند. شاید فیزیك و شیمی‌دانان، و همچنین طبیعی‌دانان در آینده بتوانند تئوری‌های قابل استفاده‌تری را عرضه کنند و به اثبات این سفرهای تجربی نایل شوند. شاید به دنبال تجربه‌های هرچه بیشتر انسانها، علم جدیدی برهمین اساس پایه‌گذاری شود.

اما درحال حاضر، اگر جرئت داشته باشید، می‌توانید این مرزها را پشت سر بگـذارید و تنهـا راهی که شمـا را به این واقعیت وسیع و گستـرده می‌رساند، این است که خودتان آن را تجربه کنید.

با آرزوی موفقیت بسیار!

۱۸ ـ تحلیل رویدادها

چگونه تمام اینها روی داد؟ آیا راهی و امکانی وجود داشت که بتوان معنی و مفهومی در آن پیدا کرد؟ تنها جوابی که به‌نظرم می‌رسید این بود که اطلاعات و آمار را انتقال دهم. این امر امکان استفاده از دنیای زیرزمینی را نیز رد می‌کرد، با وجود اینکه تنها مرجعی بود که «مشکل» مرا هالوسیناسیون نمی‌دید و این امر را قبول داشت، اما در *گزارشات* مربوطه، کلی‌گویی و ابهام بسیار وجود داشت که برای من راهگشا نبود. زیرا من می‌خواهم که اظهارات جزئی و روشنگرانهٔ خاص و ویژه‌یی داشته باشم.

فکرکردم باید راهی وجود داشته باشد که به اطلاعات ضد و نقیضی که جمع‌آوری کرده بودم نظم و ترتیب ببخشد. به‌این ترتیب شروع کردم به اینکه امکانات و احتمالات قابل استفاده را از گزارشات شناخته شده جدا کنم. مثل این بود که یك پای آدم در روشنایی و روی سنگ صخره‌یی مطمئن قرار داشته باشد، و پای دیگرش در تاریکی و روی شن روان باشد.

اطلاعات آشنا پیامد رویدادها و آثار نتایج بودند. جمع رویدادهای من و آزمایشاتم این امکان را به‌وجود می‌آورد که بتوانم به‌آسانی آنها را به‌چهار زمان و مرحله تقسیم کنم.

مرحلهٔ شروع

این مرحله دربـرگیرندهٔ تمام رویدادها و فعالیتی است که با آثار سولر پلکسوس ـ دل‌پیچه شروع شد و من قبلاً شرح آن را دادم. دیگر اینکه در دوران نوجوانی ام دو مورد عجیب و غیرقابل توضیح وجود داشت که به‌نظر می‌رسد برای بررسی و تحقیق مفید باشد.

اولین مورد زمانی بود که هشت ساله بودم و یکی از خوابهایم را برای والدینم تعریف می‌کردم. خواب دیده بودم که در اتاقی هستم که با چوب زرشکی تزئین شده بود. در گوشهٔ اتاق کمدی قرار گرفته بود که از آن صدای انسان و موزیك می‌آمد؛ شبیه یك گرامافون مبله. روبه‌روی کمد یك پنجره بود و در چارچوب پنجره فیلمی جریان داشت. به‌نظر می‌رسید صداهایی که از کمـد می‌آید با گفت‌وگـوی فیلم پنجره هماهنگ باشد. فیلم شبیه فیلمهایی بود که آن زمان در مدرسه می‌دیدیم با این تفاوت که صدای آنها از پردهٔ فیلم شنیده نمی‌شد. از این گذشتـه، فیلم درست رنـگ آدمها و چیزهـای واقعی را داشت. (سی سال بعد من در اتاق روی مبل آبنـوس نشسته بودم و برای اولین بار در زندگی تلویزیون رنگی نگاه می‌کردم.) تا جایی که به‌یاد می‌آورم، در آن سن و سالی که خواب دیدم، هرگز فیلم رنگی ندیده بودم.

دومین رویداد غیرعادی وقتی اتفاق افتاد که حدوداً پانزده سال داشتم و دبیرستان می‌رفتم. در یك جمعه شب معین در فکر و انتظار یك مهمانی دوستانه در شنبه شب بودم. احتمال می‌دادم که در این جشن دوستانه دو دلاری خرج من بشود. توی این فکر بودم که تا آن وقت، منبعی برای این دو دلار پیدا کنم.

در طول هفته هیچ موقعیت کاری پیدا نشد تا این پول را فراهم کنم. به دلایلی هم نمی‌توانستم از والدینم این پول را بگیرم. امکان کار در روز شنبه هم وجود نداشت. جمعه شب، با ناآرامی کامل به رختخواب رفتم.

شنبه صبح وقتی از خواب بیدار شدم، احساس بسیار قوی و زنده‌یی داشتم که دو دلار زیر تخته چوبی خارج از خانه است. امااین فکررابه‌عنوان رؤیای آرزومندانه‌ام کنار زدم و برای صبحانه پایین رفتم.

پس از صبحانه دوباره مشکل مالی را که هنوز فکرم را مشغول کرده بود

به‌یاد آوردم. و دوباره فکرم به تخته و دو دلار زیر آن مشغول شد و با نوعی اجبار به آنجا رفتم تا با اطمینان این فکر را از سرم بیرون کنم. خانه را دور زدم و به بیرون، همانجایی که این تخته‌چوب روی زمین قرار داشت، رفتم. شکل و جای تخته تغییر نکرده بود و نیمی از چوب در زمین فرو رفته بود. به نظر غیرممکن می‌رسید که کسی در این مکان منزوی سهواً پول «گم» کرده‌باشد، یا پول‌را زیر چوب گذاشته‌باشد. فکر کردم حالا که تا اینجا آمده‌ام ضرری ندارد که زیر تخته را نگاه بکنم. می‌خواستم خیالم راحت شود.

تخته را کشیدم و آن را به کناری زدم. روی زمین مرطوب صدها مورچه و حشره سراسیمه به اطراف پراکنده شدند. همچنین روی زمین مرطوب و در جایی که تخته قرار داشت، دو اسکناس تازه و تانخوردهٔ یك دلاری دیده می‌شد.

هیچ فکر نکردم که چگونه این دو دلار زیر این تخته پیدایش شده. دربارهٔ آن، جز با یکی از دوستانم، با هیچ‌کس حرف نزدم زیرا می‌ترسیدم کسی صاحب این پول باشد. به‌هرحال مشکل من برای آن شب حل شد. این پیش‌آمد را فراموش کردم تا زمانی‌که شروع به‌بررسی زندگی شخصی خودم کردم و آن را به‌خاطر آوردم.

بیش از این دیگر چیزی نبود. فقط تربیت در یك خانوادهٔ تحصیلکردهٔ آمریکایی. از آنجا که این مسئله «ذهنی، روانی» به‌نظر می‌رسید، بهترین راه این بود که نزد روانکاو بروم. سرخوردگی[1]، وسواس[2] و ترس[3] که معمولاً دال بر بیماری روانی است در کار نبود.

بررسیهای دقیق رویدادها که منجر به اولین علائم سفرهای تجربی و تحقیقاتی شد (دل‌پیچه‌های سخت) بود که عوامل زیادی را به ظهور رساند که قابل بررسی است. اولین سالی که اولین پیش‌آمد بروز کرد، فقط یك تغییر غیرمعمول روانی روی داد. در طی این سال یك دورهٔ خسته‌کنندهٔ دندانپزشکی را پشت سر گذاشتم و هفت دندان را در فلك پایینی روکش کردم. این امکان وجود داشت که در قطعات مختلف فلز روکش دندانها

1 – Repression
2 – Zwänge
3 – Ängste

الکتریسیته یا چیزی شبیه به آن ایجاد شده و روی مغز تأثیر گذاشته باشد. این امکان هنوز هم معلوم نشده و فیزیکدانان و روانشناسان و متخصصان الکترونیك نیز هنوز تئوری خاصی مربوط به این امر ندارند. تحقیق در این باره می تواند این فرضیه را ثابت کند، و یا بی معنی و بی پایه بودن آن را نشان دهد. صدها هزار نفر از انسانها دارای این قطعات فلزی دردندان هستند و دیگران هم چنین مواردی را اظهار کرده‌اند. یك بررسی در این باره می تواند نتایج جالبی را به‌وجود آورد.

علائم دیگر جسمانی و تغییرات مربوط به آن که احتمالاً می تواند مهم باشد و من آن را خودآگاه به‌خاطر داشته باشم، وجود ندارد. در مورد تغذیه‌ام می‌توانم بگـویم که من، به‌جز غذاهـای معمـولی، از قرصهـای ویتامین استفاده می کردم چون همسرم نسبت به تغذیه بسیار حساس بود و روزانه به اعضـای خانـواده ویتـامینهـای آ، ب کمپلکس، ث، ای و قرصهـای مینرال می داد. شاید این قرصها در مورد من تأثیر منفی داشته‌اند، اما هیچ دلیلی برای اثبات این مدعا وجود نداشت. صرف‌نظر از اینکه در خانهٔ ما حدود پنج سال بود که تغییر چشمگیری که قابل ذکر باشد پدید نیامده بود.

در مورد فعـالیتهای ذهنی و جسمانی موارد بسیاری برای گزارش وجود داشت که می شد علت این پدیده‌ها را در آنها یافت.

اولین چیزی را که روی داد می توان دوران بیهوشی نامید که حدود شش ماه قبل از شروع اولین علائم بود. شروع آن این بود که قصد داشتم در یك گوشهٔ اتاق خواب، قسمت فوقانی یك میز تحریر را بسازم. برای این کار یك قوطی چسب فوری تهیه کرده بودم. وقتی در قوطی را باز کردم، ناگهان چیزی شبیه به بخار از آن متصاعد شد. این تأثیر شبیه به اثر چسبهای فوری بود که به طرف سرم صعود کرد. در آن لحظه مشغول نصب قسمت بالای میز تحریر بودم. روی درقوطی نوشته شده‌بود که چسب را باید فقط در هوای آزاد و در جریان هوا استفاده کرد.

اثر بخار شبیه به اثر مواد بیهـوش کننده بود. درحالی که کنجکاو شده بودم، طی ماه‌های‌آینده چندین بار آزمایش کردم و نتایج بااهمیتی هم به‌دست آوردم.

پس از اینکه متوجه شدم که این چسب ترکیبی از کربن، هیدروکربن و استن است (مـوادی که در پزشکی برای بیهوشی از آنها استفاده می شده

است)، چندین آزمایش ذهنی انجام دادم که حالت بیهوش کننده ایجاد می‌کرد. البته استفاده از آن تا حدی بی‌ضرر بود. به نظر می‌رسید که نتایج آزمایشات مشابه گزارشات افرادی است که «ال. اس. دی.» کشیده‌اند. این تجربه‌ها هم خوب و نشاط‌آور بودند و به‌هیچ وجه تأثیر نامطبوع نداشتند.

با تأمل آزمایشات را قطع کردم زیرا امکان داشت که ادامهٔ آنها اثرات مضر جانبی داشته باشد. با وجود اینکه شدیداً همه‌چیز را در کنترل داشتم، مطمئن نبودم که این روش همیشه قابل استفاده باشد. به گزارشات متعددی دسترسی پیدا کردم که کنجکاوی‌ام را دربارهٔ مواد بیهوش کننده کاهش داد. خلاصهٔ گزارشات این است که در زمان گذشته در ایرلند اتر به‌وسیلهٔ فروشندگان دوره‌گرد به‌فروش می‌رسید. آنها هر روز صبح اتر را به‌طور محدود و در حد یك قاشق در معابر عرضه می‌کردند. این گزارشات حاکی از آن است که در زمانهای گذشته دانشجویان پزشکی اغلب «میهمانی اتر» تشکیل می‌دادند- شبیه به میهمانیهای امروزه. گزارش پزشکان حاکی از آن است که در آن ایام اعتیاد به اتر در حد بسیار بالایی بوده است. برای کاپیتانهای‌کشتیهای نفت‌کش این امر مسئله برانگیز بود زیرا استشمام پرسنل کشتی مسائل بزرگ ایجاد می‌کرد. از استعمال کننده هم نمی‌شد به آسانی به آثار و علائم آن پی برد. تا اینکه این استشمام کنندگان را جایی کنار منبع سوخت و یا موتورخانهٔ کشتی بیهوش پیدا می‌کردند. این افراد را اصطلاحاً «بخوری» می‌نامیدند. به این گزارش، می‌توان گزارشاتی را دربارهٔ الکل و مواد بیهوش کننده افزود. هر مادهٔ بیهوش کننده، مرزی بین هوشیاری و بیهوشی دارد که در پس آن «مرگ» نهفته است. وظیفهٔ هر متخصص بیهوشی این است که بیمار را هرچه سریعتر به حالت بیهوشی برساند، و در این کار بیمار را از حالت بین هوش و بیهوشی که مضر هم است دور نگه دارد (که شامل حوزه‌یی است که من در آن آزمایش می‌کردم). هنر متخصص بیهوشی در این است که درواقع بیمار بیهوش را بالای مرز مرگ حفظ کند. امتیاز اصلی اتر نسبت به الکل در این است که به‌کار گرفتن آن برای اولین بار نسبت به الکل، ضرر کمتری دارد و امکان بیشتری را برای کنترل درجهٔ بیهوشی میسر می‌کند. مدت زمان بهوش بودن آن، پس از استفاده، بسیار سریع و کوتاه است اما، در مقابل، مدت بیهوشی آن طولانی است و کمی قبل از رسیدن به نقطهٔ پایان (مرگ) قرار گرفته است. در مقابل، بهوش بودن

پس از به‌کارگیری الکل بسیار طولانی است، اما وقتی که بیهوشی کامل حاصل شد، فاصله تا نقطهٔ پایان بسیار کوتاه است. این فاصله به قدری کوتاه است که عرضهٔ الکل به بیمار برای بیهوش کردن او، در حقیقت می‌تواند مرگ معنی دهد. مطلب دیگری که در گزارشات به آن برخورد کردم، این است که بررسیهای باستان‌شناسان در آثار و بناهای باستانی یونان و مصر، که عجایب بسیاری در آن دیده شده است، این معنی را می‌رساند که در آنجا به احتمال گازهای زیرزمینی متصاعد می‌شود و جریان دارد. از جملهٔ این گازها، گاز خنده‌آور است. این گاز که بی‌بو و بی‌طعم است، امروزه جزءِ مواد مورد استفاده در بیهوشی به‌کار می‌رود.

پس از حدود سه ماه از «تجربهٔ مخدر» که تقریباً آن را فراموش کرده بودم، علاقه به یادگیری در حین خواب* پیدا کردم. نمی‌دانم چه عاملی باعث ایجاد این علاقه شد. من توانستم دلایلی پیدا کنم که ضمیر ناخودآگاه ـچه در حین بیداری و چه در خوابـ از طریق حواس تمام اطلاعات گرفته شده را انتقال می‌دهد. مشکل در اینجا بود که باید اطلاعات قابل فهم را به‌طور منظم دریافت کرد و برای خاطرات خودآگاه در صورت نیاز استفاده کرد. اطلاعات محدود که برای تحقیق لازم بود، نتایج متناقصی به‌همراه داشت. ساده‌ترین خواندن این اطلاعات از شخص مورد آزمایش، باعث نتایج بریده و غیرمنظم می‌شد. مطالعات مشابه بررسیهای انتقال اطلاعات در حین خواب عمیق (دلتا) و حالت خواب (اکنون به عنوان خواب «رِم»[1] تلقی می‌شود) مورد استفاده قرار نگرفت و همچنین آزمایشی هم در این مورد انجام نگرفت، اما به کمك بازتاب شرطی پاولف، نوعی حالت خواب با قابلیت به‌خصوص گیرایی و به شرط خواستن برای به‌خاطر آوردن، ایجاد می‌کرد.

برای اینکه این تحقیق در یك چارچوب قابل قبول قرار گیرد، در حین خود هیپنوتیزمی، نوار ضبط می‌کردم تا به کمك روشهای مختلف یك روش فعال و قابل شناسایی پیدا شود. این کار منطقی به‌نظر می‌رسید چرا که در حوزه‌های مشابه در خواب هیپنوتیزم نتایج بهتری به‌دست می‌آمد تا از خواب عادی. دلیل اینکه چرا من از نوارهای ضبط استفاده می‌کردم، این بود که می‌خواستم آن را از حالت خصوصی درآورم تا دیگران هم بتوانند از آن

1. R.E.M

* Rapid-Eye Movements مرحله اول خواب.

استفاده کنند. نوارها برای به‌کارگیری در موقعیت ضد نور و هرگونه صدایی در مکانی دور و خلوت و یا در یك محفظه تعیین شده بود.

مضمون نوارها عملاً ساده تهیه شده بود و شامل راهنماییهایی برای رسیدن به خواب هیپنوتیزم بود. پس از مرحلهٔ اول ضبط، یك رشته دستورالعمل آموزشی اساسی آمده بود، به این شکل که یك موضوع به‌صورت متصل ضبط شده بود. این تعلیمات به فراخور حال و مرحلهٔ آزمایش و یا براساس خواسته و آرزو متفاوت بود. روش یادگیری در حالت خواب ، برای مثال محدود به ضرب یك‌دریك (از دوازده تا بیست و چهار) و به زبان اسپانیولی و فرانسوی و همراه با تلقین بود تا اطلاعات مربوطه به‌طور کامل در حافظه دریافت شود و پس از هیپنوتیزم به‌وسیلهٔ تلقین ، یادآوری شود. به این نحو که یك کلمه به‌عنوان کلید برای ذهن ـجسمانی انتخاب شود. (مثلاً انسان در حالت خودآگاه به عدد ۵۵۵ فکر کند و همزمان پنج بار با انگشت روی میز بکوبد.)

غیر از این، نوار ضبط به‌گونه‌یی دارای تلقین بود تا شخص مورد آزمایش ـچه از نظر جسمانی و چه ذهنی ـ حالش بهتر شود. البته اینکه چگونه این بهبود صورت می‌پذیرد مشخص نبود، اما هر قسمت فعال بدن مثل اعصاب، جریان خون، غدد لنفاوی و دستگاه گوارش می بایست طبق آنچه که به موضوع آزمایش داده شده کاملاً «عادی» می بود. همچنین سلامتی و خاطرهٔ تلقین شده، پس از هربار تکرار نوار، قویتر می‌شد زیرا این امر می‌توانست نسبت به رویدادهای بعدی مهم باشد. برای هر نوار آزمایشی به‌طور دقیق نکاتی درنظر گرفته شده بود و هر کلمه بیانگر یك موضوع بود.

این نوارها همه با یك موضوع پایان می یافت، و آن این بود که سوژه مورد آزمایش را به حالت عادی بیداری برگرداند. برای این امر تلقینهای بسیار ساده و مؤثر گنجانده شده بود ـبدون کلمات مشکل که احتمالاً ازطرف سوژه مورد آزمایش سبب سوءِتفاهم می شد. یازده نفر که درحدود سنین هفت تا پانزده سال بودند به‌وسیلهٔ این نوارها مورد آزمایش قرار گرفتند. نتایج به‌دست آمده ارزش مؤثر نوارها را ثابت می کرد، همچنین امکان بهتر کردن روشها را به‌وجود می آورد.

نوارهای آزمایش را ابتدا روی خودم مورد آزمایش قرار دادم، چرا که

نسبت به سفرهای تجربی‌اِم به نوعی با سوءِظن مواجه بودم. به این جهت نوارها را کلمه به کلمه و تن به تن مورد آزمایش قرار دادم حتی صداهای پشت صحنه و اصلی هم مورد آزمایش و توجه قرار گرفتند. آیا اشارات، «تأثیر» خاصی داشتند؟ هنوز تردید داشتم.

آزمایشهای مربوط به نوارها، با ظهور اولین نشانه‌ها به‌پایان رسیدند.

مرحلهٔ شروع
(از سپتامبر ۱۹۵۸ تا ۱۹۵۹/۷)

با این امید که در این فاصله، تنوع و تغییری بین رویدادها و آثار و علائم تئوری و یا نتایج پایانی روی دهد، آزمایش دقیقی انجام گرفت و به‌زودی معلوم شد که در این مرحله سه دوره از یکدیگر متمایز می‌شوند. البته محتمل است که غیر از این سه مرحله، مراحل دیگری نیز وجود داشته باشند که برای من ناشناخته باشند، اما «شروع» و پایان این مرحلهٔ آغازی، نسبتاً روشن شده بود.

اثرها. اولین اثر غیرقابل توضیح دل‌پیچه بود که دربارهٔ آن شرح دادم. در طول چند هفته بعد «تابش» عجیب و استثنایی نور پیدا شد که از شمال باعث کاتالپسی [1] می‌شد.

آزمایشها به‌تدریج با خود ادارك ارتعاشها را به‌وجود آوردند. مدتی بعد فهمیدم که دربارهٔ ادراك و تجربه به کمك نیروی حواس، گزارشهای یکپارچه‌یی از اواخر قرن نوزدهم یافت می‌شود که ازطرف طرفداران و گروه‌های تکامل روح و مسائل مربوط به ماوراءالطبیعه فراموش شده است و هنوز هم گاهی در «دنیای زیرزمینی» دربارهٔ آن صحبت می‌شود.

حالت ارتعاشات تنها علامتی بود که در مرحلهٔ آغازی نیز به‌طور یکسان باقی مانده بود اما به‌نظر می‌رسید که ظرفیت گسترش و تکامل در آن وجود دارد. ولی ارتعاشهای اولیه حالتی زمخت داشتند [به‌دلیل پایین بودن فرکانس] و گاهی هم با عکس یك دایره و «جرقه‌های» الکتریکی همراه بودند که فرکانس آن ده دور در هر ثانیه بود. در پایان مرحلهٔ آغازی سرعت فرکانس به ۱۸ دور در هر ثانیه افزایش یافت و این حالت برای بدن ناراحتی

۱. Katalepsie. حالت انجماد بدن در هیپنوتیزم.

کمتری ایجاد می‌کرد. این تأثیر در اواخر مرحله حدود ۵۹ درصد موارد را شامل می‌شد تا حالت مورد نظر به‌وجود آید.

دومین تأثیر این تجربه ادراك صدایی بالا و «زوزه» مانند در مرکز حوزهٔ قوای شنوایی بود که آهسته و مداوم بود. یك پزشك متخصص این حالت را شنیدن صدای جریان خون در رگها تشخیص داده بود. شنیدن این صدا بسیار عادی بود.

جداسازی از کالبد جسمانی در این مرحله حدود سه ماه پس از شروع به‌طور ناخواسته روی داد اما در بیشتر موارد دیگر به‌صورت عمدی به‌کار گرفته شد. اما جداسازی وقتی انجام می‌شد که ارتعاشات وجود داشت. در ادامهٔ این مرحله، به‌وجود آوردن ارتعاشات و تأثیرهای مربوطه آسان‌تر می‌شد.

به دیگر موارد تکراری توجه می‌شد. تأثیرات جسمانی و پیامدهای آن بیشتر مطبوع به‌نظر می‌رسید تا عصبی‌کننده یا مضر. در این مرحله، گاهی تأثیرات جانبی جسمانی باعث اثرات جانبی می‌شد که ظهور آن به شکل هیجان و تحریك و بسیار واضح بود، اما نه به طرز افراطی. چیز دیگری که می‌توان به آن افزود تپش بالای نبض، عرق کردن و عکس‌العمل غریزهٔ جنسی است.

هیجانها. در نیمهٔ اول این مرحله خوف از لطمات جسمانی و روحی بسیار تعیین‌کننده بود که با مشورت و معاینه‌های پزشکان و متخصصین روانشناسی و روانکاوی بسیار کاهش یافت و متعاقب آن کنجکاوی برای پژوهش و شناخت ناشناخته قوت گرفت. اما جریان نهفتهٔ ترس هم آن را کاهش می‌داد زیرا بدون داشتن تعلیمات و یا توصیهٔ متقدمان این فن، کار را مشکل می‌کرد. همچنین ترس از انتقاد آشنایان و فامیل و وابستگان و ترس از مراجعت نکردن، یك عامل بازدارندهٔ دیگر بود.

آزمایشهای پشت سرهم. پس از اولین رویداد خارج از جسم یا سفر تجربی، آزمایشها به مرور دارای ارزش اعتماد می‌شد زیرا جدایی به‌صورت «حوزه‌یی» (سه متر فاصله یا کمتر) سبب بررسیهای عینی جدایی نسبی و نهایتاً دیدار مناطق دور منزلگاه ۱ و اکنون می‌شد.

آزمایشهای متدیك. امکان وارد کردن و افزودن حالت ارتعاشات بررسی

و پیدا شد، به‌خصوص رابطه و نسبت نوارهای ضبط شده. غیر از این، دیگر روشهای خلسه در حفظ ضمیر خودآگاه نیز بررسی شد که شرط اصلی برای ایجاد حالت ارتعاشات است. این نتیجه هم گرفته شد که وضعیت ارتعاشات با رعایت این نکات نسبتاً آسانتر است، یعنی اگر خلسه در موقعیت خودآگاه به‌دست آید.

اهمیت تنفس ازطریق دهان به‌عنوان پیش‌شرط حالت ارتعاشات و حرکت «چانه و مطابقت» آن به‌وسیلهٔ حرکات ضعیف فك جسمانی هم به‌عنوان روش مؤثر ثابت شد.

نتیجه‌گیری پایانی. نتایجی که در زیر آمده در حین این مرحله به‌دست آمده است:

۱ـ درواقع درون کالبد جسمانی، یا در ارتباط با این بدن، یك بدن ثانی هم وجود دارد.

۲ـ بدن ثانی می‌تواند مستقل از کالبد جسمانی عمل و یا حرکت کند.

۳ـ این حرکات یا عملکردها می‌توانند به‌طور نسبی تحت کنترل ضمیر خودآگاه انجام گیرند.

۴ـ بعضی از تجارب و ادراك حواس بدن ثانی هم مثل بدن جسمانی ثبت و ضبط می‌شوند، اما بقیه از این انتقال شانه خالی می‌کنند.

۵ـ بعضی از حرکات بدن ثانی همزمان و در همان محدودهٔ زمانی بدن ثانی انجام می‌گیرند.

مرحلهٔ میان‌دوره‌یی
(از ۸/۱۹۵۹ تا ۹/۱۹۶۲)

تأثیرات. این مرحله با کار نکردن عروق کورونر شروع شد اما هیچ دلیلی دال بر رابطهٔ بین آزمایشها و بیماری پیدا نشد، ولو اینکه در این مورد دلیلی وجود نداشت، اما بودن یك رابطه را هم نمی‌شود از احتمال دور دانست.

حالت ارتعاشات به‌نحوی رشد یافت که حتی در بخش پایانی این دوره احساس گرما را نشان می‌داد. این تغییر به‌تدریج «تسریع» فرکانس را به‌همراه داشت، تا جایی که دیگر تپش نبض ادراك نمی‌شد. پدیدهٔ «زوزهٔ

هوا» که قابل شنیدن هم بود، بدون هیچ تغییری، در طول این دوره باقی ماند.

جداسازی از بدن جسمانی دیگر به‌طور مرحله‌یی انجام نمی‌شد، بلکه به‌حالت طبیعی صورت می‌گرفت که به‌ندرت مشکلی به‌هنگام جفت شدن با بدن جسمانی روی می‌داد. حالت ارتعاشات را می‌توان تعمداً در ساعات روز به‌وجود آورد ولی در شب به‌طور ناگهانی ایجاد می‌شود.

آثار تجارب تأثیر جسمانی هم یکسان باقی ماند. هیچ نوع حالت عصبی و از کوره دررفتن و یا ضعف حس نمی‌شد بلکه بیشتر تحریك و هیجان پدید می‌آمد. این علائم به‌خاطر بیماری کورونر قلبی به‌دقت مراقبت می‌شد.

هیجانها. در ابتدای این مرحله تا حدی نگرانی ناشی از تأثیرات فیزیولوژیکی وجود داشت. عجز از حفظ و هدایت رویدادهای دلخواه، باعث خوف می‌شد اما در مرحلهٔ میانی به‌وضوح کاهش یافت. گرچه تعلیمات لازمه وجود نداشت ولی ضریب اطمینان افزایش می‌یافت. در کنار همهٔ اینها، هنوز هم نگرانی از عدم کنترل و مراجعت به کالبد جسمانی و امکان اشتباهات سنگین ناشی از عدم شناخت کافی از مناطق غریب وجود داشت.

آزمایشات پشت سرهم. دیوارهای گسترش‌یافته در منزلگاه ۱ کمتر شد و به‌جای آن سفرهای تجربی اشتباهی در منزلگاه ۲ جایگزین شد. در بخش آخر، این دوره، به‌عنوان مدخل منزلگاه ۳ کشف شد و پس از آن مورد بررسی قرار گرفت.

آزمایش متدیك. برای ایجاد خلسه در روز روش «شمارش معکوس» مورد تست قرار گرفت.

اواخر شب، مرز خواب و بیداری به گرمای قابل شناخت ارتعاشات تبدیل شد. تنفس از راه دهان به‌صورت عملی خودکار درآمد که با آن آزمایشات «مطابقت چانه‌ها» به کمك فك پایین انجام شد.

جداسازی از کالبد جسمانی با روش ۱۸۰ درجه (از مقابل) به‌عنوان راه

مؤثرتر شناخته شد. روش مؤثر و یا مراجعت با اطمینان به بدن جسمانی به‌وسیلهٔ روش ندای برگشت، امتحان و در عمل به‌کار گرفته شد.

نتیجه‌گیری پایانی

۱ـ وجود یا هستی بدن ثانی یك‌بار دیگر تایید شد.

۲ـ در منزلگاه ۲ آثار و علائم بخصوص و جدا از منزلگاه ۱ کشف شد.

۳ـ موجودیت منزلگاه ۳ به‌عنوان فرض مورد توجه قرار گرفت.

۴ـ شخصیت انسان پس از مرحلهٔ مرگ باقی می‌ماند و در منزلگاه ۲ به حیات ادامه می‌دهد.

۵ـ ارتباط بین انسانها می‌تواند فراتر از کلام انجام شود ـ چه در بیداری و چه در حالت خواب و وضعیت ثانی.

۶ـ بیشتر افرادی که جسمانی زندگی می‌کنند، در حین خواب از بدن جسمانی جدا می‌شوند اما دلیل این کار روشن نیست. *

مراحل پایانی (از اکتبر ۱۹۶۲ تا اکتبر ۱۹۷۰)

آزمایشهای این دوره به‌علت کمبود وقت و فعالیت زندگی مادی به روال خود پیش می‌رفت، به کندی صورت می‌گرفت و دیگر اینکه ارزشیابی کار تاکنون هم انجام می‌شد.

تأثیرات. احساس ارتعاشات در این دوره کاملاً ازبین رفت و به یك احساس گرما تبدیل شد و از آن پس به‌صورت یك «هستی» غیرقابل تعریف درآمد.

حالا دیگر جداسازی از کالبد جسمانی در این حالت «هستی» با کوشش کمتری همراه بود. تنها اثر جسمانی که در آغاز احساس شد، احساس عدم جهت‌یابی بود، و بعد نوعی خلأ در سر و بالاخره یك ناراحتی قابل چشم‌پوشی که حدود نه ساعت پس از آزمایش طول می‌کشید. اما این امر مربوط به نوع آزمایشات نمی‌شد و دلایل این تأثیرات هنوز هم ناشناخته است.

در اواسط این دوره دچار یك ترومبوز بواسیر شدم که در طول یك آزمایش

* انعام آیه ۶۰

تجربی روی داده بود. این علامت جسمانی برای اولین بار ظاهر می‌شد.
نیاز به خواب در این دوران کاهش یافت اما وقتی هم که نیاز به خواب وجود داشت دیگر نمی‌شد آن را به تعویق انداخت زیرا خواب حق خود را دیکته می‌کرد. بیدار ماندن باعث ضعف جسمانی و ذهنی می‌شد اما پنج دقیقه خواب هم برای تمدد و احیا کافی بود.
تنها تأثیر مهم دیگر این بود که مشاهده و ادراك همزمان در دو نقطه به‌وجود آمد و تجربه با حواس، با هوشیار بودن کامل ضمیر خودآگاه همراه بود. این حالت حاکی از ادراك کامل و همزمان بودن هر دو بدن با یکدیگر بود، درحالی که «من» کمی دورتر از بدن جسمانی بودم. در هر دو مورد ضرورت داشت که تصمیم خودآگاه گرفته شود تا دوباره بدن ثانی به محیط جسمانی بپیوندد. اینکه ماندن در یك «مرحله» دورتر از بدن جسمانی چه تأثیری دارد، هنوز ناشناخته است. صدای «زوزهٔ هوا» به‌جای خود باقی بود.

هیجان. تحریك و هیجانات مراحل مقدماتی مانند خوف کاملاً ازبین رفت. مهمترین دلیل، اطمینان کامل از روشهای مورد استفادهٔ خودم بود که برگشت دلخواه به کالبد جسمانی را ممکن می‌ساخت. دیگر اینکه امکان ارزیابی آمار اولیه و بهتر شدن شرایط را به‌وجود می‌آورد.
همزمان با این امر، نگرانی نسبت به ادامهٔ هستی بدن جسمانی به‌طور تعیین‌کننده‌یی کم می‌شد. به همین دلیل به خطرهای جسمانی در این مرحله کمتر توجه می‌شد و این مسئله‌یی ناشناخته است.

آزمایشات پشت سر هم. درضمن این مدت، یك رشته آزمایشات از قبل طراحی شده انجام دادم. گاهی هم، درصورتی که فرصتی دست می‌داد، دیداری از منزلگاه‌های ۲ و ۳ می‌کردم که نتایج و اثباتهای قابل توجهی نداشتند. اغلب این سفرهای تجربی به منزلگاه ۲ ختم می‌شد اما بدون نتیجه‌یی خاص نسبت به دنیای جسمانی (منزلگاه ۱). آزمایشات دقیق مبتنی بر علم و تحت شرایط آزمایشگاهی در اواخر این دوره انجام شد.
ازنظر متدیك به این منطقه توجه کمتری شد زیرا دومشکل اساسی بدون هیچ راه‌حلی باقی ماند. اولین مشکل پرورش روشهایی بود که ایجاد خلسهٔ

عمیق می‌کرد، زیرا نایل شدن به خلسه دیگر به آسانی رخ نمی‌داد. دومین مشکل عوارض مزمن نقطهٔ تعیین شده بود. روشهای مختلف مورد استفاده، به‌کار گرفته شدند و همه نتایج نامطمئنی به‌همراه داشتند. مسئلهٔ اساسی، تضاد بین آرزوهای خودآگاه و ناخودآگاه است، یعنی زمانی که هر دو با ظرفیت کامل عمل می‌کنند. البته باید اضافه کرد که ضمیر ناخودآگاه در وضعیت ثانی عنصر تعیین‌کننده است.

نتیجه‌گیری پایانی دوره‌یی

۱ـ در ضمن اینکه انسان در بدن ثانی است، امکان دارد بتواند یك تأثیر جسمانی روی یك انسان جسمانی زنده بگذارد که درحال بیداری است.

۲ـ برای فردی که درحال آزمایش تجربی است، این امکان وجود دارد که مناطق وسیعی را با شناخت و معرفت تجربه کند که خارج از توانایی و درك ضمیر خودآگاه فرد مورد آزمایش است.

۱۹ ـ ترتیب آماری

اولین قدمی که می‌توان برای مفهوم بخشیدن به انبوه آمار و اطلاعات برداشت این است که معیار و اندازه‌یی برای مقایسه و تحلیل درنظر گرفت. پس از چند بار تلاش، معلوم شد که به‌ندرت می‌توان از معیارهای معمول استفاده کرد به همین دلیل شروط و پیش‌شرط هایی به‌عنوان معیار قرار داده شد که اجازهٔ شناسایی در ترتیب آماری را می‌داد. نتایج به‌دست آمده تا این حد و نسبت به مبناهایی که معیار سنجش قرار گرفته دارای اعتبار است. در زیر این پیش‌شرط ها آمده است:

۱ـ خصوصیات شخص آزمایش‌کننده در تطبیق با واقعیت

در اینجا هیچ‌گونه بحثی نسبت به درجهٔ شخص آزمایش‌کننده در جامعهٔ ما نیست، بلکه خصوصیات درونی هر فرد مورد نظر است. هرقدر که شخص آزمایش‌کننده درست‌تر و صمیمی‌تر باشد، باور و اعتقاد باید مکانی عمیق‌تر در شخصیت او داشته باشد. حین انجام آزمایشاتم حاضر بودم تا برای کسب اطلاعات بیشتر، مورد آزمایشات روانکاوانه، روانشناسانه و جسمانی قرار گیرم.

۲ـ خلسهٔ جسمانی

به بیان ساده، حالت دیده شده یا حرکت انجام شده، براساس همان معیارهایی واقعیت دارد که برای خلسهٔ جسمانی در اینجا و اکنون (بخش ۴) معتبر است. بدون درنظر گرفتن ناهماهنگی در تصورات بشریت، واقعیت رویدادها قابل قبول است، همان‌طور که تجربه و تفسیر برای حالت بیداری جسمانی عادی است، یا همانندی که به شما نزدیك می شود و به اندازهٔ کافی به شما شبیه است.

۳ـ ادراك و تجربه و تفسیر آن

نسبت دقت ادراك در محدودهٔ مرزها همان عامل اشتباهات است که در حالت عادی بیداری جسمانی پیش می آید و درست به‌نظر می رسد. این عوامل به تجربه از محیط و آموزش، کیفیت هوش، و احساسات ذاتی هر فرد مربوط می شود. فرض بر این است که پذیرفته‌های احساسی در وضعیت ثانی، ولو اینکه از طبیعت دیگری برخوردار باشند، تحت همان مرحلهٔ تفسیر و تجزیهٔ عقلی قرار دارند. تحلیل عینی و شناسایی چهره است که بستگی به رابطهٔ تجربی و آموزش هر فرد دارد؛ دقیقاً مانند زندگی جسمانی در حالت بیداری. گذشته از این، ذهن (روح) از همین طریق در وضعیت ثانی عمل می کند زیرا به‌هنگام ادراك و تجربه، اطلاعات و آمار در آن‌سوی چنین تجاربی قرار دارد و درجهت شناسایی عمل می کند، به‌جای اینکه بقای این هستی و یا عامل ناشناختهٔ دیگری را قبول کند.

به عبارت دیگر باید پذیرفت که شخص آزمایش‌کننده براساس حقیقت گزارش می دهد و باید افزود که در وضعیت ثانی چیزی که دیده می شود واقعیت دارد، و اگر این دیدن با دیدن در بیداری دنیای جسمانی و شرایط واقعی مطابقت داشته باشد، دارای اعتبار است زیرا ذهن هم در بدن ثانی تقریباً به همان نحو بدن جسمانی عمل می کند، ولو اینکه دارای ابزار و وسایل دیگری مانند دیدن، شنیدن، احساس کردن و سایر حواس دیگر باشد. باز باید گفت که ذهن در وضعیت ثانی هیچ عنصر ناشناخته‌یی را نمی پذیرد، حتی درصورتی که خود او اشتباهاً شناسایی کرده باشد. در اینجا باید اشاره کرد که همان خصلتهای انسانی ادراك کردن و یا امکان تفسیرهای اشتباه وجود دارد.

فقط تحت چنین شرایطی، ترتیب آماری و طبقه‌بندی حدود ۵۸۹ آزمایش که در محدودهٔ زمانی دوازده سال انجام گرفته، تا حدی آسان‌تر می‌شود، که نتایج پایانی آن ذیلاً می‌آید.

در رویا و خواب دیدن، نیرو و مرحلهٔ برتر هوش وجود ندارد و آنچه که ما آن را ضمیر خودآگاه می‌نامیم و یا آن را تحت این عنوان می‌فهمیم، فعال نیست، یا شرکت در این رویدادها در سطحی غیرقابل کنترل انجام می‌گیرد، و یا شخصی که خواب می‌بیند، در این امر به هیچ وجه شرکت ندارد و صرفاً یك شاهد و ناظر غیر فعال است. ادراك به یك یا حداکثر دو «حس» محدود شده است و توانایی برای تحلیل فوری وجود ندارد، یعنی به‌کارگیری این توانایی آنی امکان‌پذیر نیست. مجموعهٔ تفسیرهای غلط، در چارچوب کل ادارکها، ظاهر می‌شود و به حافظهٔ خودآگاه انتقال می‌یابد.

وضعیت ثانی، تز ضد خواب دیدن است ـ دقیقاً مانند حالت بیداری. به رسمیت شناختن «من من»، در حالت خودآگاه وجود دارد. ذهن (روح) سعی می‌کند ادراك خوَد را دقیقاً به همان نحو وضعیت جسمانی و کاملاً به‌حالت خودآگاه انجام دهد. تصمیماتی گرفته می‌شود و حرکاتی انجام می‌گیرد که همه برپایهٔ ادراك و تفکری بنا شده است. با تکرار خودآگاه و سیستماتیك می‌توان به اثبات ادراك نایل شد. شرکت کردن هم، مثل بیداری جسمانی، پایه‌یی است. ادراك و پذیرفته‌های حسی به دو چشمه محدود می‌شوند. هیجانهای ناگهانی، از حالت خودآگاه جسمانی بیشترند، اما می‌توان آنها را هدایت و کنترل کرد.

درصورتی که یکی از آزمایشات تجربی در وضعیت ثانی با بیشتر معیارهای درنظر گرفته شده، هماهنگی نداشته باشد، باید آن را به‌عنوان خواب درنظر گرفت. مابقی رویدادهای تجربی یك‌بار دیگر تنظیم شده است.

پس از جست‌وجوی علل محیط، اولین نکته تحلیل بود ـ البته درصورتی که چیزی در آن یافت شده باشد که علت ایجاد وضعیت بوده باشد. به جدول صفحه بعد نگاه کنید:

شرایط جسمانی (درآزمایشات انجام شده)	درصد نسبت (و شرایط موجود)
روز	۴۲/۲
شب	۵۷/۸
گرم	۹۶/۲
سرد	۳/۸
رطوبت (هیچ‌گونه اثری تایید نشد)	—
درجهٔ هوا (هیچ‌گونه اثری تایید نشد)	—
دراز کشیده	۰ و ۱۰۰
ایستاده	۰/۰
شمال ـ جنوب (سر به‌طرف شمال)	۶۲/۴
شرق ـ غرب (سر به‌طرف شرق)	۱۹/۲
موقعیت ناشناس	۱۸/۴
قرارگیری ماه ـ و موقعیت منظومه (اثری تایید نشد)	—

بیشترین نتایج موفقیت‌آمیز به‌هنگام گرما و درحالت درازکشیده درجهت شمال و جنوب حاصل می‌شد. نور خورشید، رطوبت و فشار و درجهٔ هوا، مکان بدن جسمانی و یا تأثیر نیروی ثقل ماده هیچ تأثیر قابل ادارکی را ایجاد نکردند. مطالعهٔ ظریفتر و دقیقتر محیط امکان‌پذیر است اما تابه‌حال اقدامی در این باره نشده است.

ارزیابی کالبد جسمانی آسانتر است زیرا در بیشتر یادداشتها به آن استناد شده است. به این معنی که بیماری جسمانی که اغلب به‌هنگام جداسازی ناگهانی از بدن جسمانی به‌وجود می‌آید، علامت بخصوصی ندارد. بیشترین اوقاتی که جدایی به آسانی صورت می‌گیرد، زمان خستگی است، اما نه بلافاصله پس از غذا، یا استفاده از دارو، یا استفاده از محرکهای شیمیایی، که هیچ نقش تعیین‌کننده‌یی بازی نمی‌کنند (نگاه کنید به جدول بعدی).

وضعیت جسمانی (درآزمایشات انجام شده)	درصد نسبت (شرایط موجود)
سلامتی عادی	۷۸/۴
کمی ضعف	۲۱/۲
بیماری یا جراحت آسیب‌دیدگی	۴ و ۰
خسته	۴۶/۵
استراحت کرده	۱۸/۸
حالت مابین هر دو حالت فوقانی	۳۴/۷
پیش از غذا	۱۷/۵
بعد از غذا	۳۵/۵
حالت مابین هر دو	۴۷/۵
عوامل واسطه‌یی (مواد تخدیری یا دیگر عوامل)	۱۲/۴

وضعیت جسمانی (در شروع آزمایشات موفقیت آمیز)	درصد نسبت (شرایط موجود)
اعصاب راحت	۳/۲
حالت ناراحت	۸/۹
بدون داشتن فکر	۶۴/۰
منتظر	۱۱/۹
ناآرام	۳/۷
تحریك شده احساسی	۹/۰
تحریك شده عقلی	۶/۰
هیجان‌زده	۰/۷
ترسیده	۲/۷
ناشناس	۳۰/۰

در موقع تنظیم حالت جسمانی به‌نظر می‌رسد که فردفرد انسانها در «آزمایشگاه» درونی، به آرامشی توأم با کمی جرئت و شهامت و همچنین کمی درون‌نگری نیاز دارند، و یادآوری این امر ضروری است که شروع آزمایشها که با حالت «ترس» و درجات مختلف خوف همراه است، که در مراحل اولیهٔ آزمایشات به آن اشاره شده بود. به‌خصوص اگر آزمایشها یك حالت گیج‌کننده داشته باشند، یا تجربهٔ خشونت‌آمیز را سبب شوند. احساس انتظار داشتن با درجات مختلف، اغلب و همزمان با «آرامش» بروز می‌کند. ذیلاً تحلیل عناصر کنترل‌کننده می‌آید:

شروع شرایط (در آزمایشات موفقیت‌آمیز)	درصد نسبت
ورود داوطلبانه	۴۰/۲
خلق‌الساعه	۱۴/۹
نامصمم	۴۴/۹

آزمایشات با ورود خواسته	درصد نسبت
تجارب و رویدادهای موفقیت‌آمیز	۵۸/۷
ایجاد خواب	۱۳/۶
بدون اثر	۲۷/۷

روشهای استفاده شده	موفقیت تجربه رویداد	ایجاد خواب	بدون اثر
القا توسط استفاده از نوار ضبط	۱۷/۱	۵/۷	۴/۵
خلسه (شمارش معکوس)	۲۴/۰	۴/۵	۱۲/۹
روش مراجعت	۳/۷	۱/۷	۴/۷
مختلط	۱۳/۹	۱/۶	۵/۷

ظهور علائم (در آزمایشات موفقیت آمیز)	درصد نسبت (شرایط موجود)
صدای زوزهٔ هوا	۴۵/۲
کاتالپسی جسمانی	۱۱/۴
اثر ارتعاشات	۳۰/۲
احساس گرما	۶۶/۹
مختلف	۳۳/۸

برای ترسیم «ناگهانی» باید ملاحظه شود که پس از نایل شدن به حالت وضعیت ثانی، آزمایش به‌طور «خواسته» انجام می‌شد یعنی وضعیت در ضمن خلسه نشان می‌داد که من از این موقعیتها استفاده می‌کنم. اما موارد «نامصمم» به آن دسته اطلاق می‌شود که تمایل به‌صورت ناگهانی روی می‌داد و سپس تکوین وضعیت ثانی با تعمد به‌دست می‌آمد. نتایج موفقیت‌آمیز هنگامی به‌دست می‌آمد که دو یا سه نشانه در یك قسمت یا تمام بدن ثانی تولید می‌شد و جریان می‌یافت. باید اضافه کرد آنچه که به «ایجاد خواب» مربوط است، به آن دسته اطلاق می‌شود که من در حین انجام آن به خواب رفته‌ام. مورد «بدون تأثیر» جزءِ مواردی است که در آن نتیجه‌یی تجربی به‌دست نیامده و هیچ‌کدام از علائم آشنا هم به آن افزوده نشده است.

«روشهای مورد استفاده» تحت بررسیهای دقیق قرار گرفتند تا بیشترین نتیجه را به‌دست دهند. مثلاً افزودن نوار ضبط به‌عنوان روش مؤثر ثابت شد. اما در اساس طبیعت خود، مرزهایی وجود دارد و همچنین در تصمیم‌گیری مستقل محدودیتهایی ایجاد می‌کند. به همین دلیل از روش شمارش معکوس بیش از همه استفاده شد.

«نشانه‌ها» باید نسبت به پیشرفت تمام جریان آزمایشها بررسی شود. کاتالپسی جسمانی فقط در مراحل آغازی مناظره شده است. همین امر دربارهٔ اثر ارتعاشات که بیشتر به احساس گرما تبدیل می‌شد، صدق می‌کند. البته در مراحل میانی و پایانی هم بعضاً مشاهده شد. صدای زوزهٔ هوا هم در آزمایشات اولیه ظاهر شد و به‌صورت متناوب ادامه یافت.

ابزار ادارك	(شرایط موجود)
دیدن	۶۷/۲
شنیدن	۸۲/۷
لمس کردن	۶۹/۸
چشیدن	۰/۷
بوییدن	۰/۳
حرکت کردن	۹۴/۲
سایر موارد	۷۳/۰

باید به این موضوع اشاره کرد که انواع ادارکها که در بالا آمده است، نسبت به ادراك جسمانی تا حدودی هماهنگی دارد؛ اما این بدان معنی نیست که از سیستم عصبی غیرجسمانی استفاده شده باشد.

درحال حاضر این امکان وجود ندارد که بتوان اساس و ساختار بدن ثانی را ثابت کرد. ازطرفی هم نمی‌توان وجود آن را نادیده گرفت. بدن ثانی درمقابل حس لمس کردن از همان محدودیتها برخوردار است ولی چشمهٔ اصلی ادراك را تشکیل می‌دهد. به این دلیل که این حس به نوعی نسبت به ادراکهای تابش و درخشش عکس‌العمل دارد و عمل می‌کند و یا جزءِ قویتری از حس چشایی و بویایی است.

«حرکت» به این جهت در جدول درنظر گرفته شد که ساکن نیست و فعال است و درواقع چشمه‌یی برای دریافت پنج حس سنتی است و به‌نظر می‌رسد که فراتر هم می‌رود. چیزی شبیه مکانیزم تعادل بدن جسمانی که مستقل از علامت محرك ضد و نقیض و اعلامهایی که بقیهٔ حواس به مغز ارسال می‌کنند، عمل می‌کند. این مکانیزم می‌تواند برپایهٔ نفوذ و تأثیر نیروی جاذبه بنا شده باشد و درمورد وضعیت ثانی هم صدق کند.

«سایر موارد» تحت عنوان چشمه‌های ادراك طبقه‌بندی شدند چرا که مترادف جسمانی ندارند. آنچه مسلم است، امکانهایی که برای ادراك در وضعیت ثانی وجود دارند، فراتر از داشته‌ها و تئوریهای امروزی قرار دارند. قابل قبول‌ترین احتمال این است که این ادراکها در وضعیت ثانی توسط اثر مکانیزم جسمانی به‌دست نمی‌آیند بلکه به‌وسیلهٔ نوعی نیروی طیف الکترومغناطیس حاصل می‌شوند و مستقیماً توسط میدان مغناطیس، دریافت می‌شوند. اما این واقعیت فقط از راه مطالعهٔ تجربی، در ابعاد وسیع چشمه‌ها و منابع، مقدور و معلوم می‌شود.

۲۰ ـ تحلیل و کلاسه بندی

یکی از نکات تعیین‌کننده در پدیدهٔ وضعیت ثانی این است که چگونه ذهن دقیقاً اطلاعات ادراك شده را در خود جذب می‌کند و کاملاً خردمندانه این اطلاعات را مورد توجه قرار می‌دهد. نکات و مفاد شناسایی به‌ترتیبی که در زیر آمده طبقه‌بندی شده است:

درصد کل ادراکها	آشنا	مشابه	ناشناس
چهره	۲۰/۶	۴۴/۴	۳۵/۰
اساس	۲۴/۸	۴۳/۹	۳۱/۳
آلات ساختمانی	۱۷/۴	۳۲/۲	۵۰/۴
به حالت زنده			
هوش	۶۵/۴	۷۵/۷	۳۰/۷
شبه انسان			
انواع مختلف			
ناشناس	ـ	ـ	۴۳/۲

به حالت غیر زنده	۲۱/۱	۴۶/۲	۳۲/۷
مجرد	۶۲/۱	۶۲/۲	۸۱/۸
انواع عامل	۳۷/۹	۳۷/۸	۱۸/۲
واقعه			
مشاهده شده	۳۵/۷	۱۸/۹	۵۵/۴
شرکت کرده	۳۹/۰	۱۹/۲	۴۱/۸
مشابه	ـ	۸۰/۴	۱۹/۶

از روی این ترتیب رده‌بندی می توان پی برد که بیشترین تعداد فعالیت در بدن ثانی با هوش انسانی سروکار دارد که در محیط عادت شده یا مشابه آن عمل می کند و اشیاءِ قابل شناسایی را مورد استفاده قرار می دهد. اگر خود رویداد یا فعالیت در همان حال مورد بررسی قرار گیرد، در این صورت جدایی ازبین می رود. بخش بزرگی از این قسمت، فراتر از دانش و تجربهٔ من قرار دارد.

با توجه به دریافت اطلاعات ادراک شده، بزرگترین ضعفها خود را در موقع تلاش برای به‌کارگیری تجارب شناخته شدهٔ جسمانی ـ مانند فراگیری علوم طبیعی، تاریخی و اجتماعی ـ نشان می دهند. جدول زیر این مشکل را نشان می دهد:

درصد کل آزمایشات موفقیت‌آمیز

قوانین علمی	همانند	سایرمواردیاغیر قابل به‌کارگیری	ناشناس
زمان	۴۵/۲	۴۹/۱	۵/۷
اساس ماده	۳۸/۴	۴۱/۸	۱۹/۸
قانون بقای انرژی	۵۲/۶	۱۸/۲	۲۹/۲
میدان نیروها	۱۲/۹	۳/۷	۸۳/۴
امواج مکانیکی	۷/۴	۲/۰	۹۰/۶
نیروی ثقل	۳۷/۹	۱۷/۱	۴۵/۰
عمل ـ عکس العمل	۷۲/۸	۲/۲	۲۵/۰

تابش (اثر نور)	۲/۷	۲۶/۷	۷۰/۶
تصورات اجتماعی امروزی			
قانون اجتماعی	۲۲/۴	۵۰/۳	۲۷/۳
اتحاد خانوادگی	۳۲/۴	۴۱/۴	۲۵/۲
روابط بین مرد و زن	۱۱/۲	۵۰/۷	۳۹/۱
مرحلهٔ آموزش	۰/۸	۶۱/۸	۳۷/۴
رشد سنی	۰/۸	۳/۷	۹۵/۵
همزیستی ژنتیکی	۳/۱	۵/۸	۹۱/۵
حرکات فرهنگی	۲/۷	۴۷/۰	۵۰/۳
انگیزه‌های ریشه‌یی	۲۸/۰	۲۶/۰	۴۶/۰
تاریخی / مذهبی			
رشد صنعتی	۲۷/۰	۶۱/۳	۱۱/۷
تاریخ سیاسی	۲۷/۰	۴۴/۵	۲۸/۵
مبانی فقهی	۴/۹	۶۴/۲	۳۰/۹

ترتیب آماری فوق باید از دید رشد و تکامل تکنیك و تجربه در حالت ثانی ارزیابی شود. اندازه‌گیری «زمان» در ارتباط با احساس گذشت زمان در حالتی بود که من در حالت ثانی بودم و به اندازه‌گیری فیزیکی مربوط نمی‌شد. از ذکر گذشت زمان جسمانی خودداری شده است.

زمان در حالت جسمانی نیامده زیرا ارتباطی به فعالیت در وضعیت ثانی ندارد. در ردیف «همانند»، رویدادهایی ثبت شده است که در آن یك نوع خودآگاهی برای گذشت زمان وجود داشته است. در ردیف «سایر موارد یا غیر قابل به‌کارگیری» وقایعی گنجانده شده است که در آن گذشت زمان به نحو دیگری به‌نظر می‌رسید. تحت عنوان «ناشناس» مواردی ذکر شده است که در آن برای یادداشت آماری پیدا نشده است.

سایر مفاهیم علمی به‌کار گرفته شده، در ارتباط با شرایط و حرکت و عمل و یا محیط اجتماعی در حالت ثانی است، اما نه برای آزمایشاتی که ازنظر «مکانی» دیدارهای حوزه‌یی در اینجا و اکنون داشته است. ولو اینکه مستقیماً و به‌طور حتم روی آزمایشات بدن ثانی تأثیر نمی‌گذارد.

تحلیل تصورات اجتماعی نشان‌دهندهٔ سردرگمی و سازش در محیط وضعیت ثانی است. با چنین اختلافات بزرگی، فکر کردن، عمل کردن و احساسات نشان دادن بسیار سخت فهمیده می شود.

در تحلیل تصورات تاریخی- مذهبی که در ردیف «همانند» آمده، رویدادهایی آورده شده که در هر رده‌بندی، به‌خصوص در سفرهای تجربی «اینجا و اکنون»، به‌وقوع پیوسته است. در ردیف دوم، تقریباً تمام تجربه‌های مناطق دیگر (تداوم- فضا- زمان) گنجانده شده است. ستون سوم بازگوکنندهٔ اطلاعات غیرقابل تفسیر است.

درضمن اینکه آزمایشات روند خود را طی می‌کرد، تغییر ادراکها دائماً پیش می آمد که این امر در بخش قبلی آمده است. ادراکهای آغازی که در مراحل ابتدایی به‌وقوع پیوسته بود، در ستون اول آمده است. در حین اینکه ارقام ستون دوم و سوم نشانگر تلاشهای دورهٔ میانی و پایانی است، بدیهی است که نتایج پایانی را فقط توسط به‌کارگیری مفاهیم جدید در ارتباط با «محیطهای» شناخته شده می شد به‌کار برد.

رده‌بندی براساس همانند یا شبیه بودن صورت گرفته که این خود باعث به‌وجود آمدن ابعاد جدید درخصوص منزلگاه‌ها می شد.

درصد آزمایشاتی که در آنها آثار و علائم وجود داشت

	منزلگاه ۱	منزلگاه ۲	منزلگاه ۳
تقسیم آزمایشات موفقیت‌آمیز	۳۱/۶	۵۹/۵	۸/۹
زمان	۸۵/۸	—	۸۸/۷
اساس ماده	۷۵/۴	۵۲/۵	۷۵/۸
بقای انرژی	۵۸/۳	۳۳/۹	۹۱/۹
مرکز ثقل	۵۴/۰	۲۳/۳	۸۷/۱۱
عمل / عکس‌العمل	۶۰/۲	۲۰/۷	۶۷/۳
تابش	۷۳/۵	۹۱/۹	۴۲/۱
نهادهای اجتماعی	۳۱/۱	—	۲۹/۰

روابط مرد و زن	۲۴/۲	۳۹/۴	۳۴/۹
مرحلهٔ آموزش	۱/۹	—	۰/۲
رشد سنی	۱/۴	—	۰/۳
همزیستی ژنتیکی	۵/۲	—	۱۱/۳
ارتباط بین موجودات	۱۲/۸	—	۳۳/۹
محرکات فرهنگی	۵/۲	—	۰/۸
انگیزه‌های ریشه‌یی	۴۳/۱	—	۷۱/۰
رشد صنعتی	۶۸/۲	—	۲۴/۲
تاریخ سیاسی	۶۸/۳	—	—
مبانی فقهی	۱۳/۷	—	—

محیط تجربه شدهٔ دیگری که در آن حرکت وجود نداشت، در این جدول منظور نشده است زیرا امکان گنجاندن آن در هیچ‌یك از منزلگاه‌های فوق نبود. دربارهٔ این حوزه در بخش ۱۲ توضیح داده شد. منزلگاه ۱ از هر جهت شبیه دنیای فیزیکی و ماده است. منزلگاه ۲ چهره و اشکال متفاوت دارد که کمتر شبیه اشکال رایج منزلگاه ۱ است. این محیطی است با میدانهای نیروی ناشناخته که در آن مرکز ثقل وجود ندارد، اما قوانین فیزیکی را می‌توان در آن یافت. از لحاظ جامعه‌شناسی، تاریخی یا فلسفی نیز شباهت کمی با منزلگاه ۱ دارد.

وضعیت منزلگاه ۳ پرسشهایی جدی را سبب می‌شود و علائم آن شبیه منزلگاه ۱ است ـ به جز علائمی که فرقهای اساسی دارد و غیر قابل توضیح و بیان است. این فرقها در «رشد صنعتی»، «تاریخ سیاسی» و «مبانی فقهی» ظاهر می‌شود.

فقط پژوهشهای گروهی درمورد این پدیدهٔ ثانی می‌تواند نتایج چشمگیر به‌همراه داشته باشد. آنچه که برای این کار ضروری است، فقط انگیزه است.

۲۱ ـ مبانی یک توضیح

مطالب مندرج در این کتاب می‌تواند برای آن دسته از خوانندگانی که در علوم انسانی پیشرفته‌اند ادامهٔ یك جهت فلسفی به‌نظر برسد که از هزاران سال پیش باقی مانده است و این سؤال را پیش بیاورد که چرا این جهت ناگهان مهم می‌شود؟

اولین جواب این است که مندرجات این کتاب مربوط به تعالیم گذشته نیست بلکه به قرن بیستم تعلق دارد و همهٔ رویدادهای آن در نیمهٔ دوم این قرن رخ داده است و زمانی اهمیت می‌یابد که به موضوع مهمی مربوط شود. در این صورت ممکن است تکنیك مدرن به‌وسیلهٔ آزمایشات و بررسیهای سیستماتیك و جدی دراصل بدیهی بدن‌ثانی یک جهش‌تدریجی به‌دست آورد که در حد قانون کپرنیك بزرگ و مهم باشد و بتواند روزنی به‌سوی دری باشد که به‌سوی دروازه‌یی رو به عصر جدید باز می‌شود.

مبنای دوم: افق کنونی بشریت

ما تا حدی تحت تأثیر جامعهٔ مادی، به تصوری عادت کرده‌ایم که موجودیت انسان را در اسارت بدن جسمانی قرار داده است. به همین خاطر، هاله یا قالب مثالی موجود زندهٔ انسان در حاشیهٔ منطقه‌یی تأثیر

می‌گذارد و در عین حال از آن تأثیر می‌پذیرد که بسیار وسیعتر از کالبد جسمانی و ضمیر خودآگاه است. این منطقه از ماده و قوهٔ محرك تشکیل نشده، بلکه از تفکر و احساس شکل گرفته است. انتقال و دریافت اطلاعات تعیین‌کننده دائماً در جریان است و بر ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه تأثیر دارد و هم در ضمن حیات و حالت بیداری و هم در حالت خواب، اطلاعات دریافت می‌کند. این اطلاعات دریافتی می‌تواند درجهت رفاه یا تباهی باشد. این مهم و تفسیر آن به ضمیر خودآگاه و چگونگی انتقال آن بستگی دارد. عکس‌العملهای دائمی این دریافت اطلاعات را می‌توان در اذهان و حالت جسمانی هر فرد پیدا کرد.

برای مثال این هاله می‌تواند تا یك دوست در راه دور کشیده شود. این دوست به شما فکر می‌کند ـعینی یا احساسی. و به گونه‌یی غیرقابل توضیح، در همان لحظه، او هم به فکر شما می‌آید. بدون اینکه هیچ خاطره‌یی در این ارتباط باعث به‌وجود آمدن این فکر شده باشد. این حالت به‌صورت جانبی و فرعی، ولی دائم، روی می‌دهد که ما اصلاً برایمان مهم و خودآگاه نیست. برای مثال زندگی یك فرد و جزئیات آن را با تمام مشکلات و تنوع تغییرات کنونی و گذشتهٔ ارتباطهای انسانی یك فرد، درنظر بگیرید. در این صورت آدم می‌تواند شروع به درك کند که چه انبوهی از اطلاعات متنوع را دریافت می‌کند.

به‌نظر می‌رسد که اخلاق دینـــی سعی دارد این واقعیت را در یك تقارن مجرد توضیح دهد. فکر شما که توسط همسایه، دوست و دشمن به شما انتقال پیدا می‌کند، «من» مجرد شما را تحت تأثیر قرار می‌دهد و از این طریق در بدن جسمانی شَما منعکس می‌شود. و این قابل فهم می‌شود که هر فرد با تجارب وسیع فزاینده، منطقهٔ ارتباطهای انسانی و اطلاعات دریافتی را تجربه می‌کند. برای رهبران و سرکردگان دنیا که در دریافت ذهنی میلیونها نفر تغذیه شده‌اند که یا خوب و مثبت است و یا مملو از احساسات خصمانه، این‌بار غیرقابل پیش‌بینی است. به این نکته توجه داشته باشید که هرچه شما در دیگران به‌وجود آورید، به شما برمی‌گردد.

سعی کنید یك سیستم عصبی غیرقابل رویت را تصور کنید که از شما به هر انسان دیگری که او را در طول زندگی شناخته‌اید منتقل شده است. در این سیستم علامت هشداردهندهٔ «فکر کردن» به‌طور مستمر از دیگری به

شما و از شما به دیگری جریان می یابد و بین شما و کسانی که اغلب به شما فکر می کنند، اعم از اینکه فکر کردنشان خودآگاه یا ناخودآگاه باشد، یك سیم ارتباطی خوب و مسطح جریان دارد. در طرف دیگر این فرکانس کسانی هستند که شاید در سال یك بار به شما فکر کنند. کلیات فردی را که شناخته اید امتحان کنید و به آن افراد زیادی را بیفزایید که بدون اینکه دانسته باشید در آنان تأثیر گذاشته اید. به این ترتیب شاید به تدریج تأثیر چشمه های اجتماعی و علائم هشداردهنده و مجردی را دریافت کنید که در همان لحظهٔ تأثیر به وجود آمده است.

به نظر می رسد که نوع علائم نسبت به نوع احساس در حال دریافت تغییر می کند. هرچه تداوم احساس بیشتر باشد، استمرار علامت هشداردهنده هم به همان نسبت بیشتر است. پرسش «خوب» یا «بد» تغییری در کیفیت انتقال به وجود نمی آورد.

عکس این حالت هم صادق است یعنی شما احساس را به آن کسی که فکر می کنید انتقال می دهید و اینها همه تحت نفوذ آن چیزی هستند که شما فکر می کنید. «فکر کردن» فعالیتی ذهنی است که کاملاً در سطح خودآگاه نیست و طبیعت آن بیشتر احساسی است. اگر این انتقال و دریافت، خودآگاه و خواسته انجام شود، به عنوان تله پاتی تلقی می شود که هنوز کاملاً شناخته شده نیست. اگر در ضمن خواب دریافت و انتقال ده برابر شود، تأثیر آن پایان می یابد و اگر انسان «بمیرد» این ظهور در دیگران توسعه می یابد. برای هر نکته، صدها سؤال بی جواب پیش می آید، اما این اولین قدم تجربهٔ زندگی جسمانی است که توسعه پیدا می کند.

مبنای سوم: واقعیت هستی در حالت ثانی

بسیاری از انسانها، اگر نه تمام آنها، دارای بدن ثانی اند و به دلایلی که هنوز شناخته نیست و شاید همهٔ انسانها در حین خواب، به کمك بدن ثانی، از کالبد جسمانی جدا می شوند. این کار، غیر از مواردی نادر، بدون خاطرهٔ خودآگاه انجام می شود و بسیار نادرتر از آن مواردی است که این جدایی با قصد خودآگاه انجام می گیرد.

اما این مورد اخیر چند دیدگاه شگفت انگیز ارائه می دهد. غیر قابل تصور است که توانایی یك «آزمایش کننده» منحصر به فرد باشد. اگر کسی

بتواند به این جداسازی نایل شود، باید این توانایی را به دیگران که امروز در حیات هستند انتقال بدهد تا آنان هم بتوانند این کار را، حتی بهتر از خود او، انجام دهند. اما چه تعدادی؟ هر هزار نفر یك نفر؟ هر ده هزار؟ یا صدهزار نفر؟ یا زیر یك میلیون؟ ما، ولو برای یك بار، می‌خواهیم احتمال دهیم که فقط یك نفر بین یك میلیون خودآگاه و قاطع در بدن ثانی می‌تواند این آزمایش را انجام دهد. یعنی درحال حاضر سه‌هزار و پانصد نفر انسان یافت می‌شوند که قادر به حرکت و فعالیت در بدن ثانی اند و به احتمال بهتر از من هم می‌توانند این کار را انجام دهند. و درصورتی که این گروه دارای تشکیلاتی باشند، می‌توانند کاملاً ماهرانه و استادانه کنترل سرنوشت بشر را در دست گیرند. این امر سبب یك سؤال می‌شود:

آیا ازبین این عده، درحال حاضر، عده‌یی نیستند که تشکیلاتی به‌پا کرده‌اند و سرنوشت ما را کنترل می‌کنند؟

قبل از اینکه این موضوع را بی‌معنی تلقی کنید و آن را به فراموشی بسپارید، به‌خاطر بیاورید که من می‌توانم بر انسانی دیگر تأثیر جسمانی بگذارم ـمثلاً جریان نیشگون که شرحش را دادم. اگر کسی بتواند این کار را انجام دهد، مطمئناً دیگران هم می‌توانند. اگر این نیشگون در جا و مکان مناسب و روی بدن شخص مهمی انجام شود، می‌تواند سرنوشت دنیا را عوض کند. کافی است بتوان چنین نیشگونی را در سرخرگهای مغزی یك قدرت جهانی گرفت و زندگیش را با سکته‌یی پیش‌بینی شده متوقف کرد. یا برعکس با همان نیشگون، رگی درحال خونریزی را بست و رهبر دیگری را از مرگ نجات داد. لازمهٔ همهٔ این کارها، نیتی خالص و قصدی مثبت است.

فردی که در بدن ثانی عمل می‌کند، می‌تواند ذهناً بر روی فرد دیگری تأثیر بگذارد اما به چه شکل و تا چه حد، هنوز شناخته شده نیست. آزمایشات نشان می‌دهد که این امر ممکن است. چنین عوارضی ممکن است فقط به شکل اختلالهایی در خواب یا به‌صورت ترس نایروتیك و یا رفتار غیر عقلی ختم شود. براساس اطلاعات موجود، هیچ چیز به‌غیر از بهسازی روشها لازم نیست تا بتوان آنچه را که باقی مانده است حفظ کرد. و این امری است که شاید تاکنون انجام شده باشد.

استفادهٔ خودآگاه از بدن ثانی، قدرت و کارآیی چشمگیری به انسان

می‌بخشد تا جایی که تمام امکانات دیگر دربرابر آن ناتوان و درمانده می‌شوند. انسانهایی که دارای این قدرت هستند، قادرند هر پژوهش جدی را در زمینهٔ دانایی، با فشار، منحرف کنند یا مانع آن شوند. چنانچه انسان بخواهد طبق تاریخ قضاوت کند، یقیناً چیزی باعث شده است که رشد در این جهت مورد تأمل قرار گیرد زیرا در ابتدا دیواری از جهل بود، سپس حجابی از خرافات و اکنون دو مانع وجود دارد: سوءِظن و تردید.

ازطرف دیگر استفاده از چنین قدرتی می‌تواند تحت کنترل و هدایت هوش درك کننده، یا تنظیم عینی و منطقی قرار گیرد و به نتیجه‌یی مطلوب برسد. دلایلی برای اثبات چنین روندی وجود دارد و ما می‌توانیم امیدوار باشیم که به همین نحو ادامه یابد.

بنابر این می‌توانیم بپذیریم که انسانها درمورد بدن ثانی پژوهشهای جدی انجام می‌دهند و هرکدام پس از دیگری این تکنیك را می‌آموزند. بنابر این، واقعیت بدن ثانی به‌طور کلی به رسمیت شناخته می‌شود. پس چه چیز دیگری وجود دارد؟

اولین چیز این است که انسان از عدم اعتماد و اطمینان خود نسبت به رابطه با خدا راحت می‌شود و جایگاهش در طبیعت و کیهان تبدیل به جایگاهی دانسته و روشن می‌شود. از آن پس انسان خواهد دانست که مرگ، تنها یك گذرگاه است. با چنین آگاهی و تجربهٔ وسعت یافته‌یی، درگیریهای مذهبی غیرممکن می‌شود و به احتمال زیاد کاتولیك‌ها، پروتستان‌ها، یهودیان، بوداییان و مذاهب دیگر، بسیاری از ویژگیهای خود را حفظ خواهند کرد، زیرا می‌دانند که هر گروهی جایگاه خود را در منزلگاه ۲ دارا است. هر فردی لااقل خواهد دانست که این امر چگونه ممکن است و اینکه اشکال غیر قابل شمارش طیف نوری وجود دارد. همچنین، تکنیك و روشهای جدید نیایش کشف خواهد شد. دانستن به‌جای باور و اعتقاد، می‌تواند مراسم رسمی مذهبی و کلیسایی را به نحوی تعیین‌کننده تغییر دهد. سپس انسان به‌طور سیستماتیك خود را برای زندگی در منزلگاه ۲ آماده خواهد کرد ـ آزاد از هرگونه تفسیر اشتباه و دیدگاهی که از پیش تجربه شده است. در این راستا احتمال دارد حقایقی بروز کند که غیر قابل چشم‌پوشی است و می‌تواند در عین حال ناهنجار باشد. تصورات سنتی از خوب و بد و صحیح و اشتباه، بدون تردید، احتیاج به تعریفی جدید و ارزیابی مجدد

خواهد داشت. و حقیقت می تواند واقعا برای یك نسل دردآور باشد.

همچنین انجام امر پزشکی به‌صورت جدی تحت تأثیر و نفوذ قرار خواهد گرفت و رابطه‌های شناخته شدهٔ بین سلامتی جسمانی و بدن ثانی تأثیرهای چشمگیری بر روشهای مکانیکی و تخصصی و معالجه خواهد داشت. رابطهٔ بین بدن ثانی و جسمانی هنوز دقیقاً شناخته شده نیست، اما می توان بخشی از آن را حدس زد: موفقیتهای روزافزون پزشکی روان- تنی یك رهنمون دیگر به‌دست می دهد. این بسیار جرئت‌بخش است که بتوان در این محدوده دقت علمی را تصور کرد.

تحت تأثیر داشتن اطلاعات و آمار دربارهٔ بدن ثانی، روانپزشکی، و روانکاوی به‌زودی دیگر قابل شناختن نیست. تعریف بیماریهای نِورز[1]، پسیکوز[2]، ضمیر ناخودآگاه، دربارهٔ «من» مجرد (قالب مثالی) باید اصلاح شود و یا حتی کنار گذاشته شود زیرا از نَشانه‌های گذشته هم می شود احتمال داد که بیماریهای روانی را درواقع می توان کشف کرد، به‌جای اینکه آن را مثل امروز، به‌علت کافی نبودن تئوریها، اشتباه تشخیص داد. این احتمال وجود دارد که افراد بسیاری که امروزه مبتلا به اسکینروفرنی تشخیص داده می شوند، درواقع از نوعی بیماری بدن ثانی رنج می برند.

درصورتی که از دید حالت ثانی به این امر نگاه کنیم، انسانی که در حالت خودآگاه و یا بیداری است، دراثر ضعف یا دیگر عواملی که هنوز ناشناخته است، تأثیراتی از منزلگاه ۲ دریافت می کند و باید واقعاً ناتوان باشد که‌این‌داده‌هاراکه یك واقعیت توام است بتواند تحمل کند. برای مثال «صدایی» که در گزارشات بسیاری از «بیماریهای روانی»[3] دال بر شنیدن وجود دارد، شاید خیلی هم واقعیت داشته باشد. بیماری کاتاتونی[4] می تواند تأثیر ساده و مستقیم جدایی از بدن ثانی باشد که به دلیلی غیر معمول روی داده است -تقریباً مثل اینکه کسی خانه‌اش را ترك کند، درحالی که تمام وسایل برقی خانه‌اش روشن است، و فرد فراموش می کند که به خانه‌اش

1- Neurosen
2- Psychoser
3- Psychomatischen Medizin
4- Katatonia

برگردد. دیگر اینکه توهم تعقیب که در بیماران پارانوئید وجود دارد، می‌تواند اختلاط واقعی انسان با انواع تیره‌ها از حاشیهٔ مرزهای منزلگاه ۲ باشد که شاید در این مورد به‌خصوص به‌علت عبوری غیر عمدی از موانع و حریم به‌وجود آمده باشد.

عملکرد ذهنی- روانی روال خودکار سیستم عصبی، عملکرد مغزی و رابطه با ضمیر ناخودآگاه [مافوق ضمیر خودآگاه] یا روح است و تمام اینها در یك دستورالعمل جدید به‌صورت یك دانش عمومی درمی‌آید. حالت پیشرفتهٔ خودآگاهی، آن‌طور که توسط عرفا، فلاسفه و «سفرهای تجربی» اعلام شده است، می‌تواند به‌صورت امکان روزمره برای همهٔ آنانی درآید که علاقه‌مندند و یا کسانی که به آن عمل می‌کنند.

چنانچه دستورالعمل بدن ثانی به‌طور کلی به‌رسمیت شناخته شود، تمام این امکانات در مقایسه با تغییرات اساسی که در زندگی روزمرهٔ هر فردی روی می‌دهد ناچیز است.

نخست آنکه یك‌سوم از بیست و چهار ساعت که متعلق به خواب است دیگر شاقول‌پذیر نیست. ممکن است باز هم آن را خواب بنامیم، اما حداقل خواهیم فهمید که چه کاری ضمن آن انجام می‌دهیم. طبق اثباتهای اندکی که در دست است، در درجهٔ اول یك مرحلهٔ بارگیری انرژی است، که این می‌تواند در ضمن جدایی بدن ثانی نیز انجام پذیرد، ولو اینکه به‌طور خودکار در مسافتهای مختلف هم باشد. در یك مورد حدود چند سانتیمتر و در موارد دیگر -براساس معیارهای فیزیکی- در مسافتهای بی‌پایان. اینکه چگونه این جدایی می‌تواند به‌عنوان ابزار تجدید یا احیاءِ مجدد تأثیرگذار باشد، تاکنون شناخته شده نیست. چیزی که کمتر شناخته شده، این است که چرا یك فرد «سفرهای تجربی» یا دیدارهایی در دوردست انجام می‌دهد، درحالی که دیگری در نزدیکی کالبد جسمانی می‌ماند.

آنچه که ما آن را رویا یا خواب دیدن می‌نامیم، ظاهراً احتیاج به دو توضیح دارد. نخست اینکه می‌تواند یك خواب دیدن معمولی شبیه یك کامپیوتر و عمل ضمیر ناخودآگاه باشد که داده‌های تازه را تفکیك می‌کند. دوم آنکه به‌یاد آوردن زندهٔ تجارب، که اکنون رویا نامیده می‌شود، درواقع تأثیراتی است که بدن ثانی در حالت آزاد شده از سفرهای خود دریافت کرده است. احتمال دارد که در این راستا انواع زیر گروه‌های دیگر وجود داشته

باشد که ما هنوز باید آن را یاد بگیریم و این امر فقط ازطریق پژوهش در این جهت مشخص خواهد شد.

در هر مورد یا دوره لذت‌بخش و مجذوب‌کننده است یا ترسناك، که ما آن را خواب‌می‌نامیم‌واگراین امر به‌رسمیت شناخته شود، نتیجه‌گیری از آن می‌تواند نیاز ما به خوابیدن باشد. شاید فقط دو ساعت از بیست و چهار ساعت نیاز به خواب باشد. وقتی که این فهم جدید جایگزین شد، آزمایشات جدید می‌توانند نشان دهند که پنج دقیقه خواب خودآگاه در هر ساعت، تأثیر بیشتری در امر بارگیری انرژی و شارژ شدن دارد. خواب هشت ساعته ـدوره‌یی ـ چیزی جز عادت محیط پرورش نیست. و آزمایشات حالت ثانی است که می‌بایست به این پرسشها پاسخ دهد.

مبنای چهارم: هستی یك نیروی سوم

این همان انرژی است که بدن ثانی به کمك آن عمل می‌کند و به احتمال زیاد برای نحوهٔ تفکر تعیین‌کننده است. هنوز معلوم نیست که این نیرو توسط موجودی زنده تولید می‌شود، یا یك میدان دائمی نیرو آن را عرضه می‌کند ـمیدانی که به نوعی به‌وسیلهٔ این موجود ساخته و هدایت می‌شود. این نیرو چندین علامت قابل توجه دارد و مسلماً با الکتریسیته و مغناطیس در رابطه است. این نیرو را می‌توان در یك گروه ثالث که دورانی است تصور کرد. نسبت الکتریسیته به مغناطیس و نسبت مغناطیس به نیروی ایکس و نیروی ایکس به الکتریسیته.

درصورتی که چنین شرایط متغیر با الکتریسیته و مغناطیس را به عنوان پیش‌شرط قبول داشته باشیم، در این صورت و به احتمال، هستی یك نیروی سوم را که اساس ساختار آن دو نیرو می‌شود، پذیرفته‌ایم. احتمالاً ما، هنگام فکر کردن، از این نیروی سوم استفاده می‌کنیم که به آسانی به فرم الکتریسیته ظاهر می‌شود. می‌شود قبول کرد که تأثیرات این نیروی سوم با کمك ابزار پیشرفته قابل اندازه‌گیری است اما تا امروز در دنیای غرب هنوز به‌طور جدی و قطعی به‌عنوان پروژهٔ تحقیق مورد مطالعه قرار نگرفته است.

از طرف دیگر اثباتی وجود ندارد که به‌کارگیری میدانهای قوی الکتریسیته و مغناطیس ـیا مجموعه‌یی از پرتو الکترومغناطیس ـ مقدار قابل توجهی نیروی سوم را تولید و ایجاد کند. اما به‌نظر می‌رسد که تأثیر آنها روی مورد

اخیر، یعنی نیروی سوم، مانند تأثیری است که بر نور می‌گذارند.

آزمایشهایی که با تنها مبدل انرژی شناخته شده ـ ذهن انسان ـ انجام گرفته است، نشان می‌دهد که ضمیر خودآگاه دائماً در تلاش است که این نیروی سوم را در مفاهیمی مثل الکتریسیته و ارتعاش جای دهد. ضمیر خودآگاه خازنهای برقی را «می‌بیند» و «احساس» می‌کند. و اغلب هم به هنگام تلاش در انتقال این میدان نیرو به ضمیر خودآگاه شوك وارد می‌شود. همان‌طور که قبلاً گفتیم، به‌هنگام تست جداسازی بدن ثانی از قفس باردار شدهٔ فاراده، بدن جسمانی کاملاً در حوزهٔ یك جریان یکنواخت احاطه شده بود. و حرکت در میان دیواره‌های باردار قفس ـ تا وقتی که در بدن ثانی بودم ـ غیر ممکن بود. وقتی برق خاموش شد، دیگر مسئله‌یی در کار نبود.

در مراحل اولیهٔ آزمایشاتم، سعی داشتم مسافتهای بیشتری را در بدن ثانی طی کنم که آن‌طور که به‌نظر می‌رسید، به‌وسیلهٔ موانعی از جریان نیرو و دیگر خطوط، حرکتم محدود می‌شد. این خطوط شباهت زیادی به خیابانهای قدیم شهرهای بزرگ و کوچك دارد. یکی از امکاناتی که مسافت را از بدن جسمانی زیادتر می‌کرد این بود که من طبیعت این موانع و رابطهٔ آنها را با تابش الکترومغناطیس می‌شناختم. وقتی ذهن، این نیروها را برای اولین بار به‌عنوان «خطوط» تفسیر کرد، و وقتی این موانع شناسایی شدند، دیگر برخورد با موانع برایم چندان دشوار نبود.

این هماهنگی و تناسب در گزارشات تجارب بدن ثانی درمورد خیابانها هم خودش را نشان داد و بعداً ازطریق سفرهای تستی جسمانی تایید شد که درجهت میدان مغناطیس، بر فراز خیابان، شبکهٔ برق قوی جریان داشته است. هر بار که من در حین وضعیت ثانی با نیروی سوم روبه‌رو می‌شدم، نخست آن را به عنوان الکتریسیته ادراك و تفسیر می‌کردم.

تا امروز هیچ روش آزمایش‌شده‌یی یافت نمی‌شود که این نیروی سوم را کشف و اندازه‌گیری کند. چنین روشی هرگز پیدا هم نخواهد شد مگر اینکه در ایمان به پروردگار بتوان وجود آن را پذیرفت.

مبنای پنجم: هستی منزلگاه ۲

این واقعیت به اندازه‌یی گسترده است که ضمیر خودآگاه ذهن انسانی قادر به تصور آن نیست. اما تمام آزمایشها بدون هیچ تردیدی به این محل

اشاره می‌کنند و به آن ختم می‌شوند.

شاید بتوان محل منزلگاه ۲ را به عنوان محل وقوع خوابها و نگرش آدمی در طول تاریخ بازشناسی کرد. چیزی که کمتر مشکل به‌نظر می‌رسد این است که نقشهای مختلف رونوشت شده را درك کنیم. براساس اثباتهای موجود، محل منزلگاه ۲ به‌خوبی می‌تواند بهشت یا جهنم باشد، دقیقاً همین‌طور که در محیط دنیای کنونی این امر صادق است. به‌نظر می‌رسد که مهمترین عامل این است که منزلگاه ۲ درواقع نه این است و نه آن.

از آزمایشاتی که تاکنون انجام شده نمی‌توان پی برد که آیا هر فردی که می‌میرد، به‌طور خودکار به منزلگاه ۱ «می‌رود» یا نه. و همچنین مدارك چندانی در دست نیست که آیا حضور شخصیت انسانی در منزلگاه ۲ دائمی است یا نه. این احتمال وجود دارد که ما مثل یك چرخش موضعی یا چرخش گردآبی و پایین‌برنده به‌تدریج نیرو را از دست بدهیم و سرانجام در مدیوم منزلگاه ۲ حل شویم ـ البته پس از ترك منزلگاه ۱ (اینجا و اکنون). بنابر این قابل تصور است که این مرحله را، به این دلیل که مردن در آن نیست، مرحلهٔ جاودانی تلقی کنیم، چون‌که ما قبر را ـ ولو نه برای همیشه ـ پشت سر می‌گذاریم؟ شاید طول این «زندگی» در یك هستی دیگر، متناسبت با قدرت فرم‌گرفتگی شخصیت باشد. این‌طور هم می‌توان گفت که ادامهٔ زندگی می‌تواند به‌طور همزمان، هم واقعیت و هم خیال باشد.

چنین به‌نظر می‌رسد که مرزی برای منزلگاه ۲ وجود نداشته باشد. حرکت از یك بخش به دیگر قسمتها چنان لحظه‌یی انجام می‌گیرد که پیش از آن حرکت، هیچ‌گونه حدسی برای آن ممکن نیست. همچنین نمی‌توان در آن لحظه موقعیت یك مکان را نسبت به مکانی دیگر سنجید. تا جایی که می‌شود قضاوت کرد، هیچ تشابهی بین محل منزلگاه ۲ و عالم فیزیکی ما وجود ندارد. در این مورد هم که این دو عالم ازنظر مکانی با یکدیگر نسبتی دارند، نمی‌توان چیزی گفت. اما مطمئناً این محدودهٔ غیر مادی، این زمینی نیست که ما در آن زندگی می‌کنیم، یا این زمین مرکز آن نیست. دنیای فیزیکی ما فقط قسمت کوچکی از آن است که به منزلهٔ «بندر ورودی» شناخته شده است.

در این مرحله به‌نظر من غیر ممکن می‌نماید که ضمیر خودآگاه آدمی بتواند واقعیت منزلگاه ۲ را به‌طور کامل درك کند. درست مثل اینکه آدم از

کامپیوتر انتظار داشته باشد که روی برنامه‌یی که به او داده نشده است، کار کند. این خودآگاهی که در ما به حد رشد رسیده است، برای چنین درکی آمادگی ندارد ـ البته نه اینکه این خودآگاهی را نمی‌شود و نمی‌توان به‌وجود آورد. از طریق آموزشی که امروز هنوز حالت غیر رسمی دارد و تکنیک‌های شکل گرفته، می‌توان خودآگاهی را وسیع‌تر کرد، تا بتواند این واقعیت را بشناسد و قبول کند.

ازطرف دیگر معتقدم که ضمیر مادون خودآگاه، ناخودآگاه، مافوق خودآگاه، و مافوق من ـ روح یا هرچه که این ضمیر خودآگاه غیر مادی نامیده می‌شود ـ به‌طور کلی از منزلگاه ۲ باخبر و با او مأنوس است. بیشتر فلاسفه روی این نکته تأمل کرده‌اند که این دانستن تا چه حد روی تفکر خودآگاه ما تأثیر دارد و اغلب اظهار داشته‌اند که رفتار و عملکرد ما در بیداری از این طریق هدایت می‌شود. گزارشهای حاصله از آزمایشات نیز این امر را تأیید می‌کند. ما آقای خودمان هستیم، اما نه در سطح خودآگاه. رفتار ما در منزلگاه ۲ می‌تواند، در نهایت قدرت، روی فعالیت روزمره‌مان تأثیر بگذارد و این تأثیر در ضمیر خودآگاه کاملاً ناشناخته بماند.

صدها صحنه گزارش از یادداشتهای منزلگاه ۲ وجود دارد که بیشتر آنها اغلب به‌طور کامل ترجمه‌ای است از اکنون و اینجا که بدون شك بیشتر آن به این امر پرداخته است، یعنی به آن قسمتی که این من متخصص را جذب می‌کند (همجنس، همجنس را جذب می‌کند) که بخشی از کُلّیّت وجود است.

مبنای ششم: هستی یك تضاد

ما با حیوانات و موجودات دیگر در یك فرمان مشترکیم و آن فرمانی است که در لحظهٔ شکل گرفتن نطفه به ما داده شده و بر همهٔ غرایز ما حاکم است.
این فرمان که لحظه‌یی در وجود ما خاموش نمی‌شود، می‌گوید: زنده بمان!

قوهٔ محرکهٔ این فرمان، مرزهای خوف را به‌وجود می‌آورد و برای جداسازی و سفر تجربی باید آن را پشت سر گذاشت، زیرا سفر تجربی، تجربه‌یی خارج از جسم است که به مردن می‌ماند؛ و مرگ درواقع عدم پیروی از فرمان تلقی می‌شود.

ما برای ارضاءِ غریزهٔ زنده ماندن، غذا می‌خوریم. حتی اغلب به‌ناچار

غذا می‌خوریم زیرا این یکی از راه‌هایی است که نشان می‌دهد از فرمان تبعیت شده است، ولو اینکه ازجانب چیز دیگری غیر از گرسنگی تهدید شویم. ما در گردآوردن ثروت و تقسیم آن هم از این فرمان تبعیت می‌کنیم. نیروی تولیدمثل و میل به آن نیز به نوعی پیروی از فرمان است. هر نوع خطری که برای «من» شخصی پیش آید، به‌طور خودکار، مکانیسم دفاعی است. واژهٔ مأنوسَ می‌گوید: «مبارزه یا فرار!» این یك عکس‌العمل جسمانی برای زنده ماندن است. «زنده بمان و از مرگ، با هر روش ممکن بگریز.»

نکتهٔ مهم این است که تصورات ایده‌آلیستی، همواره در رد این فرمان گام برمی‌دارند. مثلاً فردی که به دیگری نان می‌دهد، کسی که به قیمت مرگ زودرس برای خانواده‌اش ثروت گرد می‌آورد، و فردی که خود را قربانی انجمن یا کشورش می‌کند ـبدون اینکه نفع مستقیمی ببردـ و کسی که به‌خاطر دیگری خود را به‌خطر می‌اندازد و فدا می‌کند، کار درست انجام داده است.

کار درست انجام دادن، که بیشتر از همهٔ کارها به‌حساب می‌آید و براساس معیارهای ما عملی نیکو است، درواقع خلاف واضح فرمان طبیعت است.

از این نکات اساسی، هزاران شاخهٔ ثانوی منشعب می‌شوند و مانند حبابهایی که از کف اقیانوسها و از زیر مواد آلی برمی‌خیزند، خود را به سطح آب می‌رسانند. همچنین، به‌واسطهٔ طبقات بی‌شمار، از لا به‌لای لایه‌ها سوءِ تفاهماتی می‌تراود. آیا باید این اثباتها را سوزاند، یا آنها را نادیده گرفت؟ یا اینکه باید تمام امکانهای موجود را به‌کار گرفت تا محدودهٔ این دروازه گسترش یابد؟

درصورتی که امکان اخیر به‌کار گرفته شود، یك احتمال بروز می‌کند: در سال ۲۰۲۵ کودکی در منزلگاه ۱ دگمه‌یی را روی دستگاهی شبیه یك رادیو فشار می‌دهد و من علامت هشداردهنده را در آن سوی مرزها دریافت می‌کنم و به او پاسخ می‌دهم: «آهای... تو، پسرك من!» و به او قلباً سلام می‌کنم، و نتیجه یا نبیره‌ام به من تبسم می‌کند زیرا صدای مرا شناخته است.

گفتاری دربارهٔ کتاب

دکتر چارلز تارت

در جامعـهٔ کلیشـه‌یی ما، اگر کسی دراز بکشد و به‌اصطلاح بخوابد، «خاموش» شده است و بین شش تا هشت ساعت در همان مکان قرار دارد، وچه ازنظر«رفتار»، و چه سازندگی، هیچ کاری که «دال» بر ظهور حرکتی باشد انجام نمی‌دهد. همهٔ ما می‌دانیم که انسانها خواب می‌بینند و کودکان خود را به نحـوی تربیت می‌کنیم که رؤیاهای در حین خواب را به‌عنوان رویدادهای بی‌اهمیت و غیرواقعی تلقی کننـد و آنهـا را رویدادهـایی روزمره بدانند. به همین دلیل اغلب مردم عادت دارند آنچه را در خواب می‌بینند فراموش کنند و اگر احتمالاً آن را به‌خاطر آورند، به‌عنوان چیزی عادی از آن می‌گذرند. مطمئناً روانپزشکان و روانکاوان خوابهای بیمارانشان را به‌عنوان نشانه‌های راهنما در کمبودهای شخصیتی تلقی می‌کنند، اما در این نوع به‌کارگیری به‌طور کلی خوابها و دیگر رویدادهای شبانه به نوعی نه به‌عنوان غیر واقعی، بلکه درواقع به‌عنوان داده‌های درونی به‌وسیلهٔ کامپیوتر انسانی تلقی می‌شوند.

معمولاً به‌جز چند استثناء در کوچك شمردن خوابها برای بیشتر انسانها، خوابها به مسائل زندگی و از این قبیل تعلق ندارند که انسانهای جدی به آن بپردازند.

ما دربارهٔ کسی که خود را از این دید عمومی دور می‌کند، چه فکر

می‌کنیم. فردی که اظهار می‌کند در حین خواب و یا سایر فرمهای بی‌هوشی تجاربی داشته است که نه‌فقط تأثیر شدید بر او داشته، بلکه به اعتقاد او امری واقعی بوده است؟

به‌فرض که این فرد ادعا کند که شب گذشته این تجربه را داشته است که درمیان هوا و بر فراز یك شهر بزرگ پرواز می‌کرده و این شهر را به‌عنوان نیویورك شناسایی کرده است. دیگر اینکه برایمان تعریف کند که این «خواب» نه‌تنها بسیار زنده بوده، بلکه او در همان موقع می‌دانسته است که خواب نیست. او کاملاً و واقعاً در هوا و برفراز شهر نیویورك در پرواز بوده است و این اعتقاد را برای طول زندگی اش حفظ کند، ولو اینکه ما به او متذکر شویم که یك انسان درحال خواب و تنها با این عامل نمی‌تواند بر فراز نیویورك پرواز کند. احتمالاً ما به کسی که چنین گزارشی می‌دهد، اصلاً توجهی نمی‌کنیم، یا سعی می‌کنیم مؤدبانه او را متوجه این نکته کنیم که حرفهایش سست و متزلزل است، یا حتی دیوانه است، و به او توصیه می‌کنیم که یك متخصص درمان روانی پیدا کند. و اگر او روی واقعیت داشتن رویدادهایش پافشاری کند، و به‌خصوص اگر باز هم از این نوع تجارب عجیب حکایت کند، در این صورت شاید با حسن نیت کامل، درصدد برآییم که او را به کلینیك روانکاوی منتقل کنیم. این «مسافر» ما، اگر دانا باشد، خیلی زود خواهد آموخت که دربارهٔ این‌گونه تجارب خود صحبت نکند. در این صورت، همان‌طور که در گفت‌وگو با بسیاری از این افراد متوجه شدم، تنها مشکل این است که این افراد نگران دیوانه شدنشان هستند.

به‌خاطر روشن شدن موضوع می‌خواهیم کار را برای «مسافرمان» قدری مشکل‌تر کنیم. انگار که علاوه بر حرفهایی که زده بگوید که برای مدتی هم برفراز نیویورك پرواز کرده و دیداری هم از آپارتمان شما داشته و آنجا شما و دو نفر دیگر را که برای او ناشناس بوده‌اند درحال گفت‌وگو یافته است. هر دو را هم کاملاً و با تمام جزئیات توضیح دهد و حتی چند نکته از متن گفت‌وگو را عنوان کند. در این صورت شما چه خواهید کرد؟

عکس‌العمل معمولی درمقابل این موقعیت فرضی این است که آدم بگوید: «جالب است.» اما از آنجا که آدم می‌داند که چنین چیزی غیر ممکن است، بنابر این نیازی نیست که به‌صورت جدی به آن فکر کند. یا

این موضوع را برای خودش مسکوت می‌گذارد و به این کلمه پناه می‌برد: «اتفاق». «اتفاق» کلمه‌یی بسیار عالی است که آدم را از گیجی و سردرگمی نجات می‌دهد.

اما شاید بتوانم بگویم که خوشبختانه برای آرامش ما هزاران مورد از این نوع یافت می‌شوند که توسط مردم عادی گزارش شده‌اند. ما اینجا با یك موقعیت کاملاً فرضی سروکار نداریم.

چنین پیش‌آمدهایی را «مسافرتهای روشن‌بینانه»، «پروژهٔ آسترال» یا به نوعی علمی‌تر، «تجارب خارج از بدن» می‌نامند* . ما می‌توانیم تجربهٔ خارج از بدن را به‌عنوان واقعه‌یی که یك فرد زنده ادراك می‌کند تلقی کنیم، چرا که:

۱ـ به‌نظر می‌رسد یك قسمت از یك مکان یا محیطی را ادراك می‌کند که از نقطه‌یی که بدن جسمانی او در آن لحظه قرار گرفته، به هیچ عنوان نمی‌توان ادراك کرد. ۲ـ فرد، در آن لحظه، می‌داند که نه خواب می‌بیند و نه خیالپرداز است و ظاهراً خودآگاهی عادی خود را دارد. حتی اگر خود شخص به این نتیجه برسد که چنین چیزی اصلاً نمی‌تواند ممکن باشد، این تأثیر را در خود می‌بیند که همهٔ نیرویش فعال است و به همین خاطر است که می‌داند خواب نمی‌بیند. چگونه می‌توان این پدیدهٔ نادر و عجیب را توضیح داد؟

وقتی براساس اطلاعات علمی دربارهٔ «تجارب خارج از بدن» به بررسی می‌پردازیم، عملاً چیزی نمی‌یابیم، زیرا دانشمندان به‌طور کلی برای این پدیده هیچ‌گونه علاقه‌یی ابراز نکرده‌اند. ظهور علائمی مانند تله‌پاتی، روشن‌بینی، پیشگویی و تله‌کینزی[1] روانی نیز در محدودهٔ تصویر امروزهٔ دنیای فیزیکی «غیر ممکن» هستند. زیرا عقیده بر این است که چنین چیزهایی اصلاً نمی‌تواند وجود داشته باشد. بیشتر دانشمندان حتی زحمت خواندن دلایل و اثباتهایی را که به آن اشاره شده است به خود نمی‌دهند و از آنجا که آن را نخوانده‌اند، اعتقادشان نسبت به غیرممکن بودن چنین پدیده‌یی قویتر

* . out of body experiences. در زبان انگلیسی این تجارب را به اختصار OBE می‌نامند.

۱ـ PSCHO-TELEKINSE استفاده از نیروی روانی برای تأثیرگذاری از راه دور.

می‌شود. این کوتاهی تنها ازجانب دانشمندان صورت نگرفته، اما آنها نقش بزرگی در عدم انجام پژوهشهای کافی در زمینهٔ «تجارب خارج از بدن» داشته‌اند.

با وجود کمبود اطلاعات «غیر قابل رد» علمی، می‌توان بدون مانع یك سلسله نتایج تعیین‌کننده از مندرجات حاضر استخراج کرد. نخست «اُ. بی. ئی[1]» یا سفرهای تجربی به‌طور عمومی تجربهٔ انسانی‌اند. نه به این معنی که شمار زیادی از انسانها آنها را تجربه می‌کنند بلکه به این خاطر که در طول تاریخ ثبت شده این امر اتفاق افتاده است. افزون بر این، بین افراد بشر توافق یك دست و حك شده‌یی دربارهٔ این رویداد وجود دارد که از نظر پیدایش فرهنگی تفاوتهای بسیار با یکدیگر دارند. انسان گزارشاتی دربارهٔ سفرهای تجربی زنان خانه‌دار در کانزاس می‌بیند که تشابه زیادی با سفرهای تجربی مصر باستان، و یا مشرق‌زمین دارد. ثانیاً سفر تجربی، در کل، تجربه‌یی است که انسان فقط یك‌بار به آن پی می‌برد ـ و این‌طور که مشهود است به‌وسیلهٔ «اتفاق». گاهی هم یك بیماری باعث آن می‌شود، به‌خصوص آن نوع بیماری که تقریباً شبیه مرگ باشد و تا پای مرگ پیش رود. بعضاً هم فشارهای عصبی و احساسی باعث ایجاد آن می‌شود. در بسیاری از موارد هم به هنگام خواب روی می‌دهد، بدون اینکه ما کمترین اطلاعی دربارهٔ آن داشته باشیم. چه چیز می‌تواند عامل آن شود؟ به نظر می‌رسد که در موارد بسیار نادر با قصد و اطلاع قبلی به‌وجود آمده باشد.

ثالثاً یك سفر تجربی، به‌طور معمولی، تجربه عمیقی در زندگی یك انسان است که عقاید و باورهایش را به شکل اساسی تغییر می‌دهد و در قاعده به این شرح دربارهٔ آن صحبت می‌شود: «من دیگر به ادامهٔ حیات پس از مرگ معتقد هستم و به غیر فانی بودن روح، من می‌دانم که پس از مرگ زنده خواهم ماند.» آدم این برداشت را دارد که بلافاصله پی برده است، بدون اینکه کالبد جسمانی اش زنده باشد و یا خودآگاه باشد. و می‌داند که او چیزی مثل یك روح دارد که پس از مردن جسم زنده خواهد ماند. این نمی‌تواند حاصل منطقی داشته باشد زیرا ولو اینکه سفر تجربی بالاتر از یك رویای جالب، یا هالوسیناسیون باشد ـ زیرا در ضمن اینکه بدن جسمانی

1. OBE

زنده است و عمل می‌کند- به احتمال می‌تواند به کالبد جسمانی وابسته باشد. اما این استدلال کمترین تأثیری در افرادی که واقعاً یك سفر تجربی را تجربه کرده‌اند، ندارد. هر موضعی را که آدم نسبت به «واقعیت» سفر تجربی داشته باشد، نباید نادیده گرفت. این امر مربوط به یك تجربه است و نیاز دارد که اساساً مورد بررسی روانشناسانه قرار گیرد. به اعتقاد من، کل تصورات ما دربارهٔ هستی روح از تجارب انسانهایی در گذشته سرچشمه گرفته است که سفر تجربی داشته‌اند. اگر اهمیت روح برای ادیان و معنی دین در زندگی انسانها مورد ملاحظه قرار گیرد، به‌نظر غیرممکن می‌رسد که علم به‌راحتی حاضر بوده باشد این مسئله را به کناری بزند.

رابعاً سفر تجربی به‌طور کلی برای کسی که آن را تجربه می‌کند مسرت‌بخش است. این نتیجه به‌دنبال بررسی حالات ۹۰ تا ۹۵ درصد کسانی حاصل شده که سفر تجربی داشته‌اند. آنان این امر را بسیار مطبوع و دلچسب یافته و آن را خوشبختی نامیده‌اند. درضمن عده‌یی از کسانی که چنین سفری داشته‌اند آن را تکان‌دهنده خوانده و از آن هراس داشته‌اند زیرا تنها توضیحشان این بود که در حالت مرگ قرار گرفته‌اند. درضمن بعضی عکس‌العمل‌ها به این سفرهای تجربی، بحق می‌تواند منفی باشد. هربار که من جایی سخنرانی می‌کنم، بعد از سخنرانی یکی به سراغم می‌آید و از من برای اینکه در این باره صحبت کرده‌ام تشکر می‌کند. اینها کسانی هستند که قبلاً برایشان تجربه‌یی روی داده است و نتوانسته‌اند هیچ دلیلی برای آن پیدا کنند و به همین خاطر هم نگران بوده‌اند که «دیوانه» شوند.

خامساً در بعضی موارد دربارهٔ یك سفر تجربی با مسافت زیاد و دربارهٔ آنچه که روی داده چنان صحیح و دقیق توضیح داده شده است که در یك اتفاق امکان‌پذیر است. البته نه در تمام موارد، بلکه در تعدادی از آنها برای اینکه بتوانیم این امر را توضیح دهیم مجبوریم فرض کنیم که سفر تجربی «هالوسیناسیونی» با ادراك مافوق حسی بوده است، یا فرد به نوعی «آنجا» بوده است. در این صورت سفر تجربی به یك واقعیت تبدیل می‌شود.

اینکه بخش عمدهٔ شناخت ما دربارهٔ سفرهای تجربی از گزارشاتی است که برای یك‌بار روی داده است، برای ما به دو دلیل نشان‌دهندهٔ ضعف است. نخست اینکه اغلب انسانها، حتی درصورت تمایل، نمی‌توانند سفر تجربی انجام دهند و به همین خاطر نمی‌توان آنان را تحت شرایط

آزمایشگاهی مورد امتحان قرار داد. ضعف دوم این است که وقتی یك فرد برای بار اول به محیط کاملاً تازه‌یی پرتاب می شود، شاید بهترین نظاره‌کننده نباشد زیرا هیجان‌زده است و به فکر اینکه با محیط غریب به نوعی آشنا شود. به همین خاطر گزارش این افراد، با چنین تجربه‌یی، کاملاً ناقص و ناموزون است. یکی از امتیازات قابل توجه برای مطالعهٔ سفر تجربی خارج از بدن، این است که بتوان «مسافران» آموزش دیده دراختیار داشت تا این تجربه را به خواست و میل خود اجرا کنند و به‌طور کلی گزارشگران خوبی باشند.

کتاب حاضر، سندی نادر در این مورد است. یك گزارشگر دست اول که بیش از صدها سفر تجربی خارج از بدن انجام داده و سالها می گذرد که اثر مشابهی در این زمینه نیافته است.

روبرت آ. مونرو تاجر موفقی است که بیش از یك دهه به‌طور غیرمنتظره سفرهای تجربی خارج از بدن را تجربه کرده است. از آنجا که او از یك خانوادهٔ تحصیلکرده برخاسته و خودش هم بیش از یك سطح معمولی آموزش دانشگاهی داشته، توانسته است شناسایی کند که این تجارب خارج از روال هستند و به همین دلیل از همان ابتدا، به‌طور سیستماتیك، شروع به ثبت و یادداشت این رویدادها کرد.

بیشتر کسانی که رویدادهای عمیق برایشان پیش آمده، به‌خصوص که یك بعد مذهبی هم داشته باشند، پس از پرسشهای بسیار و دقیق دربارهٔ رویدادی که به‌وقوع پیوسته حرف نمی‌زنند، بلکه بیشتر دربارهٔ آنچه که خودشان از این تجربه برداشت و معنی کرده‌اند گزارش می دهند. فرض کنیم که یك نفر در نیمه شب خود را برفراز بدن خود در هوا شناور ببیند و درحالی که از این موضوع کاملاً گیج شده، چهرهٔ سایه‌داری را در طرف دیگر اتاق ببیند. سپس متوجه نوسان یك مدار نور آبی رنگ شود که از چپ به راست در حرکت است. پس از آن، «مسافر» ما خودآگاهی خود را از دست بدهد و بعداً بیدار شود و دوباره خود را در بدن خود ببیند. فقط یك گزارشگر خوب می تواند بیشتر آنچه را که روی داده شرح دهد. افراد دیگر، ماجرا را، با حسن نیت، چنین تعریف خواهند کرد: «شب گذشته روح جاودانی من به واسطهٔ رحمت خداوند از قبرستان جسم بیرون رفت. سپس فرشته‌یی به‌عنوان نشانهٔ فضل خداوند ظاهر شد و سمبل کمال مطلق را به

من نشان داد.»

بیشتر افراد، درمقابل پرسشهایی که راجع به گزارشی از آنها می شود، چنین اظهار می کنند: «خواست خدا باعث سفر تجربی شد»، «آن چهرهٔ مبهم و تار به یك فرشته تبدیل شده بود» و «نور آبی رنگ سمبل کمال مطلق است.»

این حرفها، تفسیر شخصی افراد است نه بخشی از تجربه‌ها. بیشتر افراد نمی دانند که ذهنشان تا چه حد به‌طور خودکار تفسیر می کند. آنها فکر می کنند که واقعه را همان‌طور که به‌وقوع پیوسته است، گزارش کرده‌اند اما روبرت‌آ. مونرو از انسانهای انگشت‌شماری است که دربارهٔ سفرهای تجربی مکررش نوشته است، سفرهایی که چندان منحصر به فرد است که او توانست پی ببرد که ذهن تا چه اندازه سعی در تفسیر تجارب دارد تا بتواند آن را با نمودارهای مأنوس خود وفق دهد. به همین دلیل گزارشات مونرو بسیار ارزشمند است، زیرا او سعی کرده وقایع را، «همان‌طور که بوده‌اند»، تعریف کند.

یکی دیگر از ویژگیهای نادر آقای مونرو این است که او حاضر است تجاربش را مورد آزمایشهای انتقادی دقیق قرار دهد و با دانشمندان دیگر، در پژوهشهایشان، همکاری کند. و بسیار مایهٔ تأسف است که آمادگی مونرو همواره یك‌طرفه باقی مانده و من تنها کسی هستم که زمان مشخصی را برای همکاری با او در برنامه‌ام گنجاندم. در اینجا آزمایشهای اولیه‌یی را که توانستیم مشترکاً انجام دهیم، شرح می‌دهم تا شاید قدمی درجهت شناخت جوانب روانشناسانه و فراروانشناسانهٔ سفرهای تجربی اش برداشته باشیم. این آزمایشها در درجهٔ اول یك شروع مختصر بود، اما اطلاعات مفیدی دربر داشت.

نخستین سری آزمایشهای آزمایشگاهی در فاصلهٔ ماه‌های سپتامبر ۱۹۶۵ تا اوت ۱۹۶۶ انجام شد. برای این آزمایشها تأسیسات الکتروانسفالوگرام (طیف‌نگار مغزی) دانشکدهٔ دانشگاه ایالتی ویرجینیا را مورد استفاده قرار دادیم.

حین اینکه آقای مونرو به دستگاه‌های مختلفی که عکس‌العمل‌ها و عملکرد فیزیولوژیکی را ثبت می کرد بسته شده بود، هشت بار از وی تقاضا شد که سفرهای تجربی خارج از بدن را انجام دهد. دیگر اینکه از او

خواسته شد که حرکتش را بیشتر در اتاق مجاور متمرکز کند و حرکت پرستار را که مسئول ثبت نوارهای آزمایش بود نظاره کند. همچنین از او خواستند که عددی پنج رقمی را روی تاقچه‌یی که از زمین ۱/۸۰ سانتیمتر ارتفاع داشت بخواند. سنجشهایی که روی آقای مونرو انجام می‌گرفت، شامل طیف‌نگار مغز (الکتروانسفالوگرام) و حرکت موسوم به «آر. ئی. ام» و طیف‌نگار قلب (الکتروکاردیوگرام) بود، اما متأسفانه آزمایشگاه دارای تجهیزاتی نبود که بتوان برای مدتی در آنجا آسوده ماند و ما مجبور بودیم تختخوابی سفری به اتاق پذیرش بیاوریم تا حداقل بشود روی آن دراز کشید. یکی از گیره‌های الکتروانسفالوگرام، که الکترود گوش بود، از نوع گیره‌هایی بود که گوش را به‌شدت ناراحت می‌کرد. به این سبب خلسه کمی سخت می‌شد.

هفت شب اول، مونرو تلاش می‌کرد سفری تجربی خارج از بدن انجام دهد، اما موفق نمی‌شد، اما شب هشتم توانست دو سفر کوتاه انجام دهد. او شرح این سفرها را در صفحات ۶۳ تا ۶۶ این کتاب آورده است. در سفر کوتاه اول، او دو نفر را مشاهده می‌کند که آنها را نمی‌شناسد و مکان هم برای او ناآشنا است. امکانی هم وجود ندارد که بشوَد فهمید همهٔ این اتفاقاتی که در شرف وقوع است «خیال‌پردازی» است یا واقعیت.

او دربارهٔ دومین سفر کوتاهش گزارش می‌دهد که نمی‌توانسته است حرکاتش را خوب هدایت کند و عدد پنج رقمی را بشناسد. درمقابل، به‌درستی شرح می‌دهد که پرستار در اتاق ذکر شده نبوده، بلکه با یك مرد (که بعداً به‌عنوان همسر پرستار شناسایی شد) در راهرو بوده است.

به عنوان یك فراروانشناس نمی‌توانم بگویم که با این گزارش اثبات شده است که آقای مونرو واقعاً می‌دانسته است که در چند متری او چه می‌گذرد. در عین حال نمی‌توان درمورد غیر ممکن بودن چنین نتیجه‌یی سخن گفت.

هر دو سفر کوتاه تجربی خارج از بدن با طیف‌نگار مغزی همراه بود که مرحلهٔ اول نامیده شد. این جریانهای مغزی شبیه به جریاناتی هستند که معمولاً در خواب عادی روی می‌دهند و چشم برهم زدن‌های سریع نیز به آن اضافه می‌شود که موسوم به «رم» است. این چشم برهم زدن‌ها هم شباهت به حالت خواب دارند. به‌نظر می‌رسد که این حالت برای دیدن تصاویری است که در خواب دیده می‌شود. یعنی چشمها درحال تعقیب تصاویری

هستند که در مغز، در حین رویاها، به‌وجود می آیند.

جریانهای طیف‌نگار قلبی تپش بین شصت و پنج تا هفتاد ضربه را در دقیقه نشان می داد که در حین دو سفر تجربی بسیار عادی بود. در نگاه اول این طور به‌نظر می رسد که سفرهای خارج از بدن آقای مونرو، همان وضعیت جریان مغزی است که در رویاهای معمولی مرحلهٔ اول نیز صادق است. تضاد اصلی در این مورد این است که آقای مونرو حدس می زد که هر سفرش سی ثانیه طول کشیده است، درصورتی که خواب مرحلهٔ اول تقریباً سه دقیقه طول می کشد. جزئیات دیگر در این مورد را می توان در انتشار اصلی یافت.

فرصت همکاری بعدی با آقای مونرو در تابستان ۱۹۶۸ در کالیفرنیا دست داد که او برای دیدار من آمده بود. ما می‌توانستیم جلسات آزمایشگاهی مان را تحت شرایط بهتری داشته باشیم: یك تختخواب عادی و نه یك تخت سفری دراختیارمان بود و برای سنجش جریانهای مغز از الکترودهای بهتری استفاده می کردیم که برای بدن مطبوع‌تر بود. تحت این شرایط، آقای مونرو توانست دو سفر خارج از بدن انجام دهد.

او همیشه بلافاصله پس از پایان سفر تجربی اش بیدار می شد و حدس می زد که هشت تا ده ثانیه طول کشیده است. ثبت جریان مغزی بلافاصله پس از بیدار شدن وی، دال بر مرحلهٔ اول بود که در آن به احتمال، تنها حرکت چشم (رِم) در ضمن این زمان به ظهور می رسید. فشار خون، اُفتی ناگهانی را نشان می داد ـ یك اُفت یکسان که هشت ثانیه طول می کشید و یك بالا رفتن ناگهانی.

خود آقای مونرو دربارهٔ این رویداد گزارش می دهد (مقایسه با تکنیك او) که از بدنش «به بیرون پرتاب شده» و برای چند ثانیه در راهرویی بوده که اتاقی را که او در آن بوده است از اتاق تأسیسات جدا می کرد. سپس نیاز به بازگشت به بدن را در خود احساس کرده، زیرا در تنفس اشکال داشته

1 – C.Tart, «A second psychophsiological of out – of – the – body experiences in a gifted subject», International jornal of parapsycology, 1967, Bd. q, page 58 – 257

2 – joan Kraford

است. یك خانم پرستار به‌نام جوان کرافورد و من، روی صفحهٔ تلویزیون آزمایشگاه، مشاهده می‌کردیم که او چگونه دستش را قبل از برخاستن از گلویش دور کرده و حضور خود را خبر داده است.

آقای مونرو سعی کرد طبق درخواست «ان. پی» چند سفر دیگر خارج از بدن انجام دهد تا بیشتر قابل اثبات باشد، یعنی به اتاق تأسیسات برود و دستگاه‌ها را مشاهده کند و شمارهٔ بالای تاقچه را بخواند. الکتروانسفالوگرام نشان می‌داد که او در خواب سبك است. به همین خاطر پس از گذشت سه ربع ساعت ازطریق میکروفون مکالمه از او خواستم که یك سفر تجربی انجام دهد. او کمی بعد گزارش داد که سفر تجربی را انجام داده، اما نسبت به جهت‌یابی اش مطمئن نیست، زیرا او مسیر کابلی را دنبال کرده که تصور می‌کرده او را به اتاق تأسیسات می‌برد، اما به‌جای آن به یك محیط ناآشنا رفته که قبلاً آن را ندیده است. بنابر این چون به این نتیجه رسیده که مسیرش درست نیست، به بدن خود مراجعت کرده است. ترسیم او از محیط، به حیاط خلوت داخلی بیمارستان می‌خورد. یعنی اگر او در سفر تجربی اش جهت مخالف آن را طی می‌کرد، می‌بایست واقعاً همان اتاق را پیدا می‌کرد. من مطمئن نیستم که او این حیاط را نمی‌شناخته است، زیرا در طول روز او مرا در اتاقم که در نزدیکی این حیاط قرار دارد ملاقات کرده بود. به همین دلیل نمی‌توان این رویداد را، در جریان مافوق حسی[1]، یك اثبات کلیدی دانست.

باید اضافه کرد که آنچه مربوط به تغییر فیزیولوژیکی می‌شود، موضوع خواب دیدن مرحلهٔ اول بود که با دوبار چشم برهم زدن سریع در طول تمام دوره همراه بود، اما این‌بار اُفت واضح فشار خون مشاهده نشد.

اینها نتایجی است که در آزمایشگاه و هنگامی که آقای مونرو از نظر وضعیت مغزی و بدنی درحال انجام چهار سفر کوتاه خود بود، به‌وسیلهٔ دستگاه ثبت شده است. تصویر کلی این است که به‌نظر می‌رسد جریانهای مغزی که در این حالت روی دستگاه‌ها ظاهر می‌شود شبیه جریانهایی است که معمولاً در ارتباط با خوابهای شبانه روی می‌دهد که گاهی هم اُفت فشار خون مشاهده می‌شود، ولی بدون تغییر نبض. به یقین من نظاره‌گر چیزی

1 – extrasensory Perception

شبیه به «مرگ موقت و مصنوعی» که در بخشی از ادبیات قدیم به‌عنوان ضرورت سفر تجربی بر آن تأکید شده است، نبوده‌ام. شاید حالت «انتقال و مرگ موقت» برای سفرهای طولانی ضروری باشد اما در یك نگاه اجمالی به‌نظر می‌رسد که برای آقای مونرو درحالتی سفر تجربی اتفاق می افتد که برای دیگران حالت خواب روی می‌دهد. اما ساده انگاشتن این ماجرا که سفرهای تجربی آقای مونرو، چیزی بیش از یك خواب نیست، ضدیت با اصل مطلب و نوعی پیشداوری است. بر این گفته هم دلایل متعددی وجود دارد.

اولاً که خود آقای مونرو به‌صورت بسیار دقیق بین سفر تجربی و دیده‌هایش با خواب دیدن فرق می‌گذارد. ثانیاً از زمان شروع سفرهای تجربی اش دیگر رویاهایش را تقریباً به‌یاد ندارد. ثالثاً درصورتی که من با ظهور یك خواب معمولی سروکار داشته باشم، باید فکر کرد که در آن پلك زدن بسیار سریع‌تر از آن انجام می‌گیرد که بتوانیم به ثبت رسانیم. این به این معنی است که می‌خواهیم فکر کنیم که سفرهای تجربی آقای مونرو یك نوع به‌خصوص خواب است، در این صورت است که نسبت بین پلك زدن و تصاویر رویا دیگر همخوانی ندارد. رابعاً آقای مونرو گزارش می‌دهد که بسیاری از سفرهای تجربی اش بلافاصله پس از ورود به تختخواب روی داده است؛ و این امر بسیار نادر است که رویاهای معمولی در مرحلهٔ اول ظاهر شوند، یعنی تا شخص بین هشتاد یا نود دقیقه نخوابیده باشد، خواب نخواهد دید. در این نقطه، سفر تجربی می‌تواند به‌جای خواب دیدن عادی بیاید.

کار در آزمایشگاه، همراه با آقای مونرو، در کمال راحتی و باز انجام شد. از آقای مونرو خواهش کردم که ضمن اینکه من مشغول سنجش و اندازه‌گیری هستم یك سفر تجربی انجام دهد تا معلوم شود که چه تغییرات و تحولاتی در بدن او روی می‌دهد. ضمن این مدت من نه‌تنها در تلاش دانستن بودم، بلکه بیشتر امید داشتم که بتوانم پی ببرم که کدام شرایط جسمانی، باعث به‌وجود آمدن این مرحله می‌شود، تا در صورت موفقیت بتوان آن را به نحو دیگری به سایرین انتقال داد. برای وجه فراروانشناسی کار، از او خواهش کردم عدد آزمایشی را که در اتاق دیگر است، به‌عنوان سند کلیدی، به ما انتقال دهد تا معلوم شود که توانایی او به نوعی در «آنجا»

و نه محبوس در کالبد جسمانی است. او گزارش داد که نتوانسته است حرکات خود را در حد مطلوب تحت کنترل و هدایت بیاورد تا وظیفهٔ محول ثانویه را هم انجام دهد. اما او از خود انتظار داشت که تحت شرایط آزمایشگاهی که اکنون به آن بیشتر عادت کرده است، در یك تلاش دیگر موفق بشود. خانم جوانی که تحت شرایط آزمایشگاه مورد آزمایش قرار داده بودم، موقعیتی بود که موفق به انجام وظایف محوله شد. وقتی کتاب مجذوب کنندهٔ آقای مونرو را می‌خوانید، خودتان پی خواهید برد که به‌دست آوردن «اثباتها» به هیچ وجه ساده نیست.

تجارب آقای مونرو و بسیاری از دیگر عرفا و همچنین اطلاعات ادراکهای مافوق حسی این معنا را می‌رساند که برداشتهای کنونی ما از دنیا بسیار محدود است و ابعاد واقعیت بسیار گسترده‌تر و غنی‌تر از تصورات کنونی ما است. تلاشهای من و دیگر محققین بر این است که آن را به نحو قابل استفاده‌یی هدایت کنیم. اما شاید آن‌طور که انتظار داریم موفق هم نشویم. در اینجا مایلم دو آزمایش را که با آقای مونرو انجام دادیم، مثال بزنم. این آزمایشها تأثیر مشخصی روی شخص من داشته، اما اثباتشان از نظر علمی دشوار به‌نظر می‌رسد.

تقریباً بلافاصله پس از پایان آزمایشهای آزمایشگاهی، به ساحل شرقی کالیفرنیا اسباب‌کشی کردم. پس از چند ماهی که از اسباب‌کشی گذشته بود، من و همسرم تصمیم گرفتیم که یك آزمایش انجام دهیم. ما می‌خواستیم در یك شب معین، نیم ساعت به‌طور مستمر تمرکز را انجام دهیم تا به آقای مونرو کمك کنیم که یك سفر تجربی انجام دهد و در این سفر به آپارتمان ما وارد شود. اگر او می‌توانست آپارتمان ما را ترسیم کند، اطلاعات بسیار خوبی برای جنبه‌های فراروانشناسی سفرهای تجربی اش به‌دست می‌داد. در آن بعدازظهر به او تلفن کردم و گفتم که ما سعی داریم او را در پیچ و خم راه تا آپارتمان راهنمایی کنیم. برای شب هم جزئیات کمی را اضافه کردیم.

آن شب، به‌طور اختیاری و دلخواه زمانی را انتخاب کردم که فکر می‌کردم بعد از خواب آقای مونرو باشد. ساعت ۲۳ به وقت کالیفرنیا را انتخاب کردم، که ساعت ۲ صبح به وقت ساحل شرقی است. در ساعت ۲۳ من و همسرم تمرکز را شروع کردیم. پنج دقیقه بعد تلفن زنگ زد که

مزاحم تمرکز ما بود، ولی ما به تلفن جواب ندادیم و سعی داشتیم که تمرکز را تا ساعت ۲۳/۳۰ ادامه دهیم. صبح روز بعد به آقای مونرو تلفن کردم و فقط به او گفتم که نتایج امیدوارکننده و جرئت‌بخش است و لازم است که او گزارش مستقلی دربارهٔ تجربه و مشاهدهٔ خودش به رشتهٔ تحریر درآورد تا ما بتوانیم بعداً آن را با گزارش مستقل خودمان مقایسه کنیم.

شب آزمایش، آقای مونرو تجارب پیوسته‌یی داشت و من عین یادداشتهایش را که برایم ارسال کرده بود، می‌آورم:

«شب، بدون هیچ پیش‌آمدی، گذشت و من حدود ساعت ۱۰/۴۰ دقیقه به رختخواب رفتم. هنوز کاملاً بیدار بودم (موقعیت: شمال ـ جنوب). گربهٔ خانگی‌ام پیش من در رختخواب بود. پس از مدتی که ذهنم را آرام کردم، احساس گرمی سراسر بدنم را فراگرفت که بدون قطع شدن ارتباط با ضمیر خودآگاه بود، یعنی بدون خوابیدن. بلافاصله احساس کردم که چیزی (یا کسی) بدنم را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و پایم را می‌کشد (شنیدم که گربه ناله‌کنان فریاد می‌کرد). فوراً درك کردم که این حالات مربوط به آزمایش چارلی[1] است و از آنجا که اعتماد کامل داشتم، احتیاط معمول را که درمقابل غریبه‌ها داشتم به‌کار بردم. کشیدن پاها متوقف شد و سرانجام موفق شدم یك دست بدن ثانی را آزاد کنم. دستم را بالا بردم و در تاریکی شروع به لمس کردم. پس از مدتی کشش قطع شد و دستی مچ دستم را با ظرافت گرفت. سپس محکم و محکم‌تر، و آهسته مرا از کالبد جسمانی بیرون کشید. هنوز هم اعتمادم کامل بود و کمی تحریك شده. با هیجان اظهار کردم که اگر او هدایتم کند، مایلم به سراغ چارلی بروم. جواب مثبت بود. از آنجا که آن دست، دستم را محکم فشرده و مثل قفل بسته بود، توانستم یك قسمت از دست (او) را لمس کنم. دست، کمی مودار بود اما عضلانی نبود. نمی‌توانستم صاحب دست را «ببینم». یك‌بار هم شنیدم که اسمم را صدا زد.

با احساسی که به آن عادت کرده بودم، شروع به حرکت کردیم. گویی چیزی مثل هوا در حول و حوش ما زوزه می‌کشید. به‌نظرم حدود پنج ثانیه در حرکت بودیم. سپس توقف کردیم و آن دست، دستم را رها کرد. سکوتی

1 – Charlie Tart

کامل حکمفرما بود، و تاریکی. سپس در یك اتاق ـ البته آن‌طور که به نظرم رسید ـ فرود آمدم . . . »

در اینجا از یادداشتهای آقای مونرو صرف‌نظر می کنم و اضافه می کنم که وقتی او این سفر کوتاه را به پایان رساند و از جایش بلند شد که به من تلفن کند، ساعت ۲/۰۵ صبح، طبق وقت او بود که از نظر زمانی با شروع تمرکز ما منطبق است: آقای مونرو احساس کرد که کسی او را از بدنش بیرون می کشد ـ یعنی حدود یك دقیقه پس از اینکه من و همسرم شروع به تمرکز کردیم. اما ترسیم او از خانهٔ ما و آنچه من و همسرم در آن لحظه انجام می دادیم، با واقعیت منطبق نبود: او آدمهای زیادی را در اتاق «ادارك» کرده بود و همچنین «ادراکش» این بود که من کارهایی را انجام داده‌ام، درصورتی که درواقع این‌طور نبود. حتی ترسیمش از خانه هم بسیار مبهم و تار بود.

با توجه به این رویدادها، چگونه باید روی گزارشهای آقای مونرو حساب باز کنم؟ این یکی از واقعیتهایی است که فراروانشناسی را با ناکامی روبه‌رو می کند. از طرفی، به‌راحتی هم نمی‌شود از سایر رویدادها که اثباتشان مشکل به‌نظر می رسد، گذشت و آنها را نادیده گرفت. منطقی‌ترین کار این است که فرض عاقلانه را قبول کنیم که دنیای فیزیکی ما دقیقاً همین است که به‌نظر می رسد، و انسان (یا ارگان حواس او) یا بر روی یك مکان متمرکز است و همان را می بیند، و یا نمی بیند. به‌نظر می رسد که تعدادی از این سفرهای تجربی که دربارهٔ آنها در ادبیات گزارش شده است، با این نظریه منطبق باشند، درحالی که نزد دیگران یك مخلوط گیج کننده از ادراك صحیح دنیای جسمانی با «ادراك» اشیایی گزارش شده است که برای سیرکنندگان معمولی اصلاً وجود ندارد.

آقای مونرو هم در کتابش یك رشته از این تجارب مختلط را شرح می دهد و می گوید که این افراد درضمن سفرهای تجربی شان، «ارتباطها» را به‌خاطر نمی آورند.

دومین «آزمایش» گیج کننده در پاییز ۱۹۷۰ و زمانی روی داد که من در ویرجینیا دیدار کوتاهی با آقای مونرو داشتم. قرار بود کنفرانسی داشته باشم و سر راهم شبی را نزد آقای مونرو ماندم و از او خواستم که یك سفر تجربی انجام دهد و به اتاق من بیاید و مرا از بدنم خارج کند تا من هم بتوانم این رویداد را تجربه کنم. در این لحظه برایم روشن بود که خواسته‌ام را با یك

احساس مختلط بیان کرده‌ام: من می‌خواستم که او موفق شود. قسمت دیگری از من نمی‌خواست که او موفق شود.

کمی پس از سحر (ناآرام خوابیدم و نور چندبار بیدارم کرد) بود و نمی‌دانم در خواب می‌دیدم یا نه که به یادم آمد آقای مونرو سعی خواهد کرد مرا از بدنم بیرون بکشد. در عین حال که در عالم خواب بودم تا حدودی هم حالت هشیاری داشتم. در عالم خواب در اطرافم احساس «لرزشی» توأم با تهدید کردم. با وجود خوفی که این حالت باعث آن می‌شد، عقیده‌ام این بود که باید سفر تجربی را انجام دهم، اما در این لحظه رشتهٔ خودآگاهی را از دست دادم و یادم هست که کمی بعد بیدار شدم ـ با این احساس که آزمایشم ناموفق مانده است.

یك هفته بعد نامه‌یی از یکی از همکارانم در نیویورك دریافت کردم ـ یك فراروانشناس معروف موسوم به دکتر استانلی کریپنر. دکتر کریپنر برایم نوشته بود که دخترخوانده‌اش «کاری» که من او را بسیار دوست دارم، یك «خواب» مثل من داشته است. کاری با هیجان به پدرش اطلاع داده بود که مرا، همان روز صبح، در راه مدرسه‌اش در نیویورك در یك رستوران دیده است. این امر باید تقریباً در همان وقت بوده باشد که من خواب خودم را می‌دیدم. نه او و نه پدرش هیچ‌کدام نمی‌دانستند که من در ساحل شرقی هستم.

نمی‌دانستم چه عکس‌العملی داشته باشم. این اولین بار در طول چندین سال بود که من خودآگاه سعی می‌کردم یك سفر تجربی انجام دهم (طبق نظر خودم هیچ‌وقت موفق نبوده‌ام) و حتی وقتی که هیچ خاطره‌یی از سفرهای تجربی نداشتم، یك نفر آشنا گزارش می‌داد که مرا در رستورانی در نیویورك دیده است. نکتهٔ دیگری که باعث گیجی و آشفتگی بیشتر من می‌شد این بود که من هرگز این آرزو را نداشتم که به رستوران خاصی در نیویورك بروم، زیرا این‌گونه رستوران‌ها هیچ جذابیتی برایم نداشتند و یقیناً چنین کاری را در هنگام سفر تجربی هم انجام نمی‌دادم. اما برایم خوشایند بود که «کاری» و خانواده‌اش را ملاقات کنم. آیا «اتفاق» بود؟ اما این دلیل هم دلیلی نبود که بشود از نظر علمی ارائه داد. در عین حال نمی‌شد هم آن را به‌عنوان حرکتی بی‌معنی نادیده گرفت.

این پیش‌آمد، پیدایش دیدگاهی را سبب شده بود که خود من ناظر آن

بودم (گرچه هیچ تمایلی به اعتراف آن نداشتم). این بود که کمی ترس داشتم. حس می‌کردم قسمتی از من، از نظر علمی، به این پدیده علاقه‌مند است و قسمتی دیگر از من از تجربه کردن آن وحشت دارد و قسمت سومم می‌داند که سفر تجربی خارج از بدن چیزی شبیه مردن یا باز کردن ذهن به‌روی یك امپراتوری بیگانه است و این قسمت سوم ابداً دلش نمی‌خواهد همکاری کند. درصورتی که سفر تجربی «واقعیت» داشته باشد، و درصورتی که حرفهای آقای مونرو به‌عنوان خیالپردازی یا خواب دیدن تلقی نشود، دیدگاه ما نسبت به دنیا به‌شدت تغییر می‌کند و این ناراحت‌کننده است.

یکی از آن چیزهایی که روانشناسی به آن اعتقاد دارد این است که طبیعت انسان درمقابل تغییرات ضدیت می‌کند. ما هم دلمان می‌خواهد دنیا به همین شکلی باشد که ما آن را تصور می‌کنیم، حتی اگر برایمان نامطبوع باشد.

در این کلام آخر سعی کردم تا جایی که ممکن است دربارهٔ آزمایشهای علمی پدیدهٔ «سفر تجربی خارج از بدن» صحبت کنم، اما اکنون به سراغ یك جنبهٔ دیگر این متن می‌رویم.

تجارب آقای مونرو وحشتی در انسان برمی‌انگیزد چرا که سخن او دربارهٔ مرگ است و مرگ، در جامعه، چندان دل‌پسند و خوشایند نیست. اما ازطرفی، این کتاب به خواننده مجال اندیشیدن دربارهٔ مرگ را نیز می‌دهد و بنابر این آمادگی مواجهه با آن را پدید می‌آورد.

اگر شما هم ازجمله کسانی هستید که سفر تجربی انجام می‌دهید، به کمك این کتاب می‌توانید به وحشتتان چیره شوید و توانایی خود را برای این تجربه تا حد یك استعداد باارزش پرورش دهید.

چارلز ت. تارت[1]

1– Charles T.Tart, Davis, Kalifornien 10/1/1971

توضیح اصطلاحات

Ausschälen . تکنیک جداشـــدن از کالبـــد فیزیکی. بدن که در حالت درازکشیده قرار گرفته، آهسته به چرخش در می‌آید، از کالبد فیزیکی جدا می‌شود و آن را پشت سر می‌گذارد. این تکنیک، ساده‌تـرین و مؤثرترین روش است.

Ausstreck-Methode . تکنیک حرکت از یك نقطه به نقطه‌یی دیگر. پس از متمرکز کردن تفکر روی مکان مورد نظر، قسمت بالاتنه و بازوها به طرف مکـان مورد نظر «کشیده» یا هُل داده می‌شوند و حرکت شروع می‌شود. هرچه تطبیق دادن هنگام «کشش» بیشتر باشد، حرکت هم سریع‌تر است. شرح این تکنیك در بخش ۱۷ مفصلاً آمده است.

Blutzustrom : احساس ناگهانی و شدید ورود «چیزی» به ذهن در حالت «لرزش».

Conutdown-Technik . روشی که به کمـك شرایط یکنواخت نوار ضبط ایجاد می‌شود تا اعضای بدن، یکی پس از دیگری، دستور را قبول کنند و به خلسه بروند.

Einrollen . روشی که با آن می‌شود از مسافت بسیار نزدیك دوباره به کالبد

جسمانی مراجعت کرد. با بدن ثانی در همان جهت بدن جسمانی قرار دارد و با «غلت خوردن»، درست مثل یك تنهٔ درختی که در آب غلت می‌خورد به بدن جسمانی برمی‌گردد. که در این حال ارتباط لازم ایجاد شده است.

Entspannungsschema . یکی از روشهـای متعـددی که برای رسیدن به خلسهٔ جسمانی به‌کار می‌رود.

Erinnerungsverfahren . مرحلهٔ رسیدن به خلسهٔ کامل جسمانی رسید و یا رسیدن به حالت ارتعـاشات، به این نحو که شخص به یکی از حالتهای گذشته فکر می‌کند و به یاد می‌آورد و آن را احساس می‌کند.

Geistiges Abtreiben . پدیده‌یی که در ضمن مرحلهٔ خلســـه، یا در مرز بیداری اغلب روی می‌دهد و در صورتی که کسی چندگام در یکی از این دو نحوه بگذارد و جزئیات آن را انجام دهد، یك خلاء کوتاه تمرکز به آن افزوده می‌شود که در آن ذهن کاملا به چیز دیگری فکر می‌کرده است ـ نه اینکه خواب می‌دیده، بلکه نیاز به «برگرداندن و تصحیح جهت» بوده است.

K-Rückruf . نتیجـهٔ گوش کردن به نوارهای ضبط است که در برگشت سریع به بدن جسمانی کمك می‌کند. البته هروقت آرزوی برگشت وجود داشته باشد.

حرف K . علامت محرك ذهنی است که خودآگاه به ذهن داده شده است.

Mundatmung . تکنیك تنفس با دهان نیمه بسته برای تقویت حالت ارتعاشات.

Rückkehrsignal . حرکتی جسمانی و متدی مطمئن برای برگشت ناگهانی به بدن جسمانی. در صورتی که آرزوی برگشت وجود داشته باشد، کافی است که تفکر روی بدن جسمانی متمرکز شود. اگر به مراجعت فوری نیاز باشد و سعی در به حرکت درآوردن قسمتی از کالبد جسمانی شود، حتی حرکت دادن یك انگشت یا یك پا باعث برگشت فوری می‌شود.

Rückruftechnik . یکی از متدهای ورود به کالبد جسمانی است.

Sex-Schema . جزء متدهای اولیه‌یی که به ارتعاشات کمك می‌کند، به این شکل که غریزهٔ جنسی را به بقیهٔ قسمتهای بدن انتقال می‌دهد.

übergeist . چارچوب تفکر و قسمتی از خود است که معمولاً در خدمت

ضمیر خودآگـاه نیست و یا از طرف آن کاملاً ادراك نمی‌شود. دربارهٔ این چارچوب در بخش ۱۴ توضیح داده شده است.

Wachhalte punkt . مرحلهٔ توانـایی کامل جسمانی. برای خلسه در این مرحله ضمیر خودآگاه کاملاً بیدار است و به همین جهت هم به این اسم نامیده می‌شود زیرا شخص به خواب نمی‌رود و کاملاً هوشیار است.

Ausgreif-technik . تکنیك غیر قابل توضیحی برای نیل به حالت ارتعاش. دربارهٔ این تکنیك در بخش ۱۶ توضیح داده شده است.

LQ یك تا بیست. تکنیکی برای رسیدن به خلسه که در آن از یك تا بیست شمارش می‌شود.

دیدگاه فراروانشناسی

تلاش من همواره بر این اساس استوار بوده است که بتوانم درکی واقعی از حقایق داشته باشم و لازمهٔ این درك، گردآوری اطلاعاتی بود که بعضاً ازطریق کتب و وسایل ارتباط جمعی حاصل می شد و باقی را می بایست به یاری برخوردهایی که با بُعد ناشناخته داشتم، کسب می کردم.

بارها از خودم پرسیدم که چرا انسان درمقابل درك حقیقت تا این اندازه عاجز است و سرانجام به این اندیشه رسیدم که باید خودشناسی را از جایی شروع کنم و اولین قدم را در این راه برداشتم: شناخت ماهیت فکر.

همهٔ اعمال انسان را نمی‌توان ناشی از ماهیت فکر دانست، چرا که بسیاری از این اعمال به‌دنبال رفع نیازهای فیزیولوژیك انجام می شوند. مثلاً زمانی که حس گرسنگی ایجاد می شود، گرچه مغز با دریافت سیگنال های معده، فکر را وادار به عمل می کند اما اساس این عمل، فیزیولوژیك است. درك ماهیت فکر که فراسوی دانش و درك ما در بُعد ناشناخته است، چندان آسان نیست اما با داشتن علائمی می‌توان به حل این مشکل دست یافت.

یکی از علائم فکر این است که قابلیت انتقال دارد و در این حالت «تله‌پاتی» نام می گیرد. بنابر این زمانی که بین دو انسان، یا انسان و حیوان،

یا انسان و گیاه تله‌پاتی برقرار می‌شود، این امر دال بر وجود نوعی انرژی است که قادر به برقراری ارتباط است.

علامت دیگر، افکارخوانی یا انتقال فکر است. این حالت نیز چیزی شبیه به «تله‌پاتی»، منتها قوی‌تر از آن است و شخص می‌تواند فکرش را، چه در خواب و چه در بیداری، انتقال بدهد. اگر افکارخوانی در حالت خواب انجام شود، شخص همه چیز را در خواب می‌بیند و تصاویر فرد انتقال‌دهنده را دریافت می‌کند. و اگر در حالت بیداری انجام شود، «مدیوم» نام دارد. یعنی از شخص خواسته می‌شود آنچه را که مثلاً حدود ۲ یا ۳ ساعت قبل به فکر او انتقال داده شده، تشریح کند و این تشریح با چنان زیبایی و کمالی صورت می‌گیرد که شخص فکرکننده به حیرت می‌افتد.

باتوجه به ۳ مورد بالا ـ تله‌پاتی، افکارخوانی و دیدن ـ قابلیت رؤیت فکر به مسیری هدایت می‌شود که در آن، فکر نوعی انرژی است و درحقیقت این انرژی، با تغییراتی که در آن پدید می‌آید، تصاویری را ایجاد می‌کند. فرض کنید در حالت «تله‌پاتی» من فکر می‌کنم که فرد مورد نظرم باید حرکتی را انجام دهد. خود این حرکت نوعی شکل‌گیری است. درنتیجه فرد مورد نظر من آن حرکت را انجام می‌دهد ـ دقیقاً همان حرکتی را که من از او خواسته‌ام. یعنی او شکل حرکتی را که مورد نظر بوده رؤیت کرده و درحقیقت امواج مغزی من، به‌صورت تصویری روشن، به مغز او انتقال یافته است.

بنابر این، آنچه اهمیت دارد این است که بدانیم ماهیت فکر که نوعی انرژی است به چه صورتی، در چه مکانی، در چه بُعدی و درواقع به چه شکلی درمی‌آید. در بُعد شناخته شده، تصاویر به‌وسیلهٔ فرکانس‌های نوری چشم دریافت می‌شوند و به قسمت بینایی چشم می‌روند. سپس به قسمت کرتکس مغز منتقل می‌شوند و در آنجا امواج ناشناخته شکل می‌گیرند. این امواج در بُعد ناشناخته تجزیه و تحلیل می‌شوند و پس از منعکس شدن به ما می‌گویند که تصویر چه بوده است.

خوشبختانه اخیراً دانشمندان، باتوجه به اعمالی که در قسمت بینایی و کرتکس مغز انجام می‌شود و با دستکاری بخشهایی از آن به این نتیجه رسیده‌اند که دستکاری این بخشها در بینایی اختلالاتی ایجاد می‌کند. اما نکتهٔ مهم این است که بدانیم این دستگاه‌ها، یعنی قسمت بینایی و قسمت

کرتکس مغز، همانهایی نیستند که عمل دیدن یا عمل تجزیه و تحلیل را انجام می‌دهند. این دستگاه‌ها صرفاً به منزلهٔ وسایل ارتباطی برای تولید انرژی ناشناخته‌اند و آنچه عمل تجزیه و تحلیل را انجام می‌دهد، تموجات مغزی در بُعد ناشناخته است و همین تموجات است که منعکس می‌شود و به ما می‌گوید که تصویر دیده شده به چه چیز تعلق دارد.

همهٔ آنچه تاکنون مورد اشاره قرار گرفت در محدودهٔ قلمروی است که برای شناخت آن باید از همهٔ تواناییهای بشری یاری گرفت و جهان ناشناخته را شناخت.

علی بیات

خلع بدن در حکمت اسلامی

بسم‌الله الرحمن الرحیم
الحمدلله رب‌العالمین و صلی‌الله علی محمد و آله‌الطاهرین

از آنجا که نویسندهٔ کتاب حاضر، دارای تجاربی است که از آن در معارف اسلامی به‌عنوان خلع بدن یاد شده، مناسب است که پیرامون این امر و کیفیت خلع و انواع ابدان و عالمی که روح پس از خلع بدن در آن سیر می‌کند مطالبی به اجمال گفته شود.

واژهٔ خلع به معنای بیرون آوردن و بخصوص بیرون آوردن لباس است و درمقابل لبس که به معنای پوشیدن لباس است قرار دارد و از آنجا که بدن به منزلهٔ لباس است برای روح، از این‌رو به مسئلهٔ اخراج روح از بدن، به‌ویژه آن‌گاه که این امراز روی اراده و اختیار باشد، خلع بدن یا بیرون آوردن لباس تن از روح اطلاق می‌شود. حال باید دید بدن انسان چگونه است و کیفیت آن در نشئات مختلف و تطور آن در عوالم گوناگون از چه قرار است؟ لازم به ذکر است که واژهٔ بدن معادل جسم و جسد است و این دو واژه که در وحی قرآنی به آنها اشاره شده، ظاهراً به یك معنا و درواقع با اندکی تفاوت نسبت به یکدیگرند. برای مثال می‌توان گفت که جسد اخص از جسم است و هر جسدی جسم است، لکن هر جسمی جسد نیست و معمولاً جز در

اصطلاح خاص کیمیاگران که به معدن نیز جسد می‌گویند، این واژه تنها درمورد کالبد موجودات ذی‌روح مانند حیوان و انسان به‌کار برده می‌شود. همچنین از تفاوتهای جسم و جسد می‌توان به مسئلهٔ امکان مفارقت روح از جسد مانند موارد رؤیا، خلع بدن و مرگ، و عدم امکان مفارقت آن از جسم ـجز استثنائاً در فاصلهٔ میان دو نفخهٔ صعق و نشورـ اشاره کرد که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

حال گوئیم که برای انسان دو جسد و دو جسم وجود دارد که دوتای آن یعنی یك جسد و یك جسم غلیظ و فانی و دوتای دیگر یعنی یك جسد و یك جسم لطیف و باقی است. نخستین جسد، همین بدن عنصری دنیوی است که متشکل از مواد طبیعت و عناصر زمین است، از زمین گرفته شده و به آن بازمی‌گردد و این بدن که غلیظ و کثیف است و کثافت آن ناشی از تصادم شدید و مستمر ذرات و اتمهاست، بدن فانی و عَرَضی است و روح، مادام که در دنیا به‌سر می‌برد، این بدن را همچون لباسی می‌پوشد و آن‌گاه که از این عالم رحلت می‌کند آن‌را خلع می‌کند و این رحلت و یا خلع بدن به سه صورت واقع می‌شود: نخست به‌صورت خواب یا منام که به‌واسطهٔ آن، روح همراه با جسم مثالی غلیظ از جسد عنصری خارج شده و در عالم برزخ که عالمی است میان ناسوت و ملکوت یا دنیا و آخرت، سیر می‌کند و آن‌گاه مجدداً به جسد عنصری بازمی‌گردد و شخص از خواب برمی‌خیزد. دوم به‌صورت خلع اختیاری و ارادی که در آن روح که حقیقتی مجرد و مقدس و مرموز و آیت و وجه و مثال خداوند است، با ارادهٔ خود، همراه با جسم مثالی غلیظ از جسد عنصری خارج شده و متناسب با درجهٔ کمال، بلوغ، ایمان و عقاید صحیح خود در عالم برزخ که عالمی است لطیف‌تر از دنیا و غلیظ‌تر از آخرت و محیط به دنیا و مُحاط در آخرت، سیر می‌کند و چنانچه دارای ایمان و عقاید دینی صحیح باشد همچون عُرفا و اولیاءِ برحق اسلام امکان می‌یابد که در مراتب عالیهٔ برزخ که متصل به آخرت و متجانس با آخرت است سیر کند و هزاران هزار علم و معرفت به‌دست آورد و چنانچه فاقد عقاید دینی صحیح باشد، روح امکان می‌یابد که در مراتب سافلهٔ عالم برزخ که متصل به دنیا و متجانس با دنیاست سیر کند و به‌هر حال به علوم و معارفی برتر و بالاتر از علوم و معارف دنیوی نایل شود. در این حال نیز روح پس از مقداری سیر و سلوك، با ارادهٔ خود، به جسد عنصری

بازمی گردد و شخص خود را در دنیا احساس می کند؟ و سومین مورد از موارد خلع بدن، مرگ است که به‌واسطهٔ آن روح همراه با جسم مثالی غلیظ برای همیشه جسد عنصری را ترك می کند و با آن قالب مثالی، تا هنگام نفخهٔ نخستین صور که به آن نفخهٔ صعق یا بیهوشی گفته می شود، در عالم برزخ زندگی می کند و در این حال چنانچه مؤمن و نیکوکار بوده باشد در بهشت برزخی متنعّم و چنانچه کافر و تبه‌کار بوده باشد در جهنم برزخی معذب و گرفتار خواهد بود. و در همین‌جا باید تذکر داد که تصور برخی از عوام که برزخ را چیزی میان بهشت و جهنم می پندارند بی اساس است زیرا که برزخ، چنانچه گذشت، عالمی میان دنیا و آخرت است و خود به بهشت برزخی و جهنم برزخی تقسیم می شود؛ همان‌گونه که آخرت به بهشت و جهنم تقسیم می شود.

واما جسد دوم که جسد لطیف و باقی است و آدمی با آن در روز قیامت حشر می شود و پس از ورود روح در آن همراه با جسم مثالی لطیف، هرگز از آن خارج نمی شود و با آن بدن ابداً در آخرت زندگی می کند، جسدی است از سنخ آخرت و برگرفته از ماده و یا طین بهشت یا جهنم که همان طینت اصلی انسان است و درعالم ذرّ به‌واسطهٔ انتخاب و ارادهٔ آزاد روح برای او مشخص و معین شده، بدین معنی که چنانچه روح در عالم ذرّ که همان عالم اَلَسْت و میثاق است، خداوند را انتخاب کرده و به او عاشقانه و قلباً پاسخ گفته باشد، برای او بدنی ازگل یا طینِ بهشت تقدیر می شود و چنانچه نفس خود را انتخاب کرده و به خداوند لساناً و با اکراه پاسخ گفته باشد برای او بدنی از گِل جهنم تقدیر می شود. بنابر این، طینت که خود اولاً معلول اراده و انتخاب روح است، ثانیاً علت می شود برای تمایلات روح و چنانچه روحی که در دنیا آمده به‌طور جدی و واقعی انتخاب خود را عوض کند بی درنگ طینت او نیز عوض می شود و به این ترتیب هرگونه شائبهٔ جبر منتفی می گردد. باری این جسد که همان طینت اصلی انسان است اکنون در غیب و باطن همین جسد عنصری موجود است همچنان که آخرت در غیب و باطن این عالم موجود است و آن‌گاه که انسان می میرد و روح همراه با جسم مثالی غلیظ به عالم برزخ می رود و جسد عنصری و عَرَضی در زمین عنصری و عَرَضی مدفون می شود و ذرات آن با ذرات زمین آمیخته و ممزوج می شود، در همان حال ذرات جسد اخروی در غیب و باطن زمین و در محل قبر جسد

عنصری باقی و محفوظ می‌ماند و با ذرات دیگر آمیخته و ممزوج نمی‌گردد و بر هر ذرهٔ آن مُهر شخصیت خاص انسان که همان روح مخصوص این جسد است، زده می‌شود و آدمی در روز قیامت و پس از نفخهٔ دوم صور که به آن نفخهٔ بعث و نشور می‌گویند، روحش همراه با جسم مثالی لطیف وارد این جسد شده و از زمین قیامت درحالی که قبر را می‌شکافد و خاك را کنار می‌زند برمی‌خیزد و زنده می‌شود. و درمورد اجسام فانی و باقی باید گفت که جسم فانی همان جسم مثالی غلیظ است که از جنس عالم برزخ است و اکنون در درون جسد عنصری موجود است و روح هنگام خواب و خلع ارادی بدن و مرگ، همراه آن به‌طور موقت و یا دائم از جسد عنصری خارج شده و در عالم برزخ به‌سر می‌برد و این امر درمورد کسی که فوت کرده و به عالم برزخ منتقل شده تا هنگام نفخهٔ اول صور است که در قرآن کریم از آن به‌عنوان نفخهٔ صعق یاد شده و خداوند می‌فرماید: «وَ نُفِخَ فِی الصُّورِ فَصَعِقَ مَن فِي السَّمٰوٰاتِ وَمَنْ فِي ٱلْأَرْض اِلّا مَنْ شَآءَ الله»[1] یعنی دمیده می‌شود در صور پس بیهوش می‌شود یا می‌میرد هرکس که در آسمانها و زمین است مگر آن کس که خدا بخواهد. با این نفخه، ارواح بار دیگر می‌میرند و از ابدان مثالی برزخی خارج می‌شوند و آن ابدان که غلظت و سنخیّتی با دنیا دارند، در عالم برزخ فانی و متلاشی می‌شوند و از آنجا که نفخ صور مقدمهٔ قیامت و حشر در آخرت است بار دیگر در صور دمیده می‌شود که خداوند می‌فرماید: «ثُمَّ نُفِخَ فیهِ اُخْرىٰ فَاِذَا هُمْ قِیامٌ یَنْظُرُون»[2] یعنی سپس دمیده می‌شود در آن بار دیگر، پس آن‌گاه ایشان قیام کرده و می‌نگرند. و در این حال خداوند جسم مثالی لطیف را که در غیب و باطن جسم مثالی غلیظ وجود داشته و به عبارتی تصفیه شدهٔ جسم غلیظ است، ظاهر می‌فرماید و با نفخهٔ دوم صور، روح همراه با آن جسم که از سنخ آخرت است، در جسد لطیف اخروی حلول می‌کند و انسان در روز قیامت زنده می‌شود و درحالی که احساس و ادراکش هزاران هزار بار قوی‌تر و شدیدتر شده است، به منظرهٔ عجیب و شگفت‌آور قیامت نظر می‌کند و طعم حیات و لذت یا رنج واقعی را می‌چشد و الی الابد در این جسم و جسد به‌سر می‌برد.

۱ـ الزمر آیهٔ ۶۸
۲ـ الزمر آیهٔ ۶۸

امیدوارم خداوند، به‌حق مقربانش، در آن هنگام به ما یاری فرماید و ما را از دوستان خود و دوستان محمد و آل محمد علیهم‌السلام قرار دهد و امیدوارم کتاب حاضر که با زحمت و تلاش بسیار برادر عزیزم آقای بهاری به فارسی ترجمه شده و در موضوع خلع بدن و مشاهدات برزخی، کتاب جالب و احتمالاً منحصر به فردی است، بتواند درجهت تذکر خوانندگان به موضوع آخرت و بقای انسان پس از مرگ که قطعاً از مهمترین و عظیم‌ترین مطالب است، مفید واقع شود. و الحمدلله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً.

سید محمد قائم مقامی
۷۱/۱/۲۳

منابع

Bendit, Laurence J. und D. Payne Phoebe: The Psychic Sense. Wheatcn,Ill.

Crookall, Robert: Out-of-the-Body Experiences: A Fourth Analysis. New York 1970.

Crookall, Robert: Study and Practice of Astral Projection. New York 1966.

Fodor, Nandor: The Haunted Mind. New York 1968.

Fox, Oliver: Astral Projection. New York 1962.

Hart, Hornell: Beyond the Five Senses. New York 1957, vergriffen.

Jung, C. G.: Erinnerungen, Träume, Gedanken. Aufgezeichent und herausgeg. v. Aniela Joffé. 4. Aufl. Zürich 1967.

Muldon, Sylvan, und Hereward Carrington: The Case for Astral Projection. Chicago 1936, vergriffen.

Muldoon, Sylvan, und Hereward Carrington: The Phenomena of Astral Projection. New York.

Muldoon, Sylvan, und Hereward Carrington: The Proejection of Astral Body. New York.

Murphy, Gardner: Challenge of Psychical Research: A Primer of Parapsychology. New York 1961.

Oxenham, John: Out of the Body. London 1941.

Shirley, Ralph: Mystery of the Human Double. New York 1965.

Tart, Charles T.: Altered States of Consciousness: A Book of Readings. New York 1969.